

قصه ما به سر رسید



سید محمد علی جمالزاده

---

# قصه ما به سر رسید

---



سید محمد علی جمالزاده

---

# *Qesse ye mā be sar resid*

By:

**Seyed Moḥammad Ali Jamālzādeh**

TEHRAN - 2000

جمالزاده محمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶.

قصه ما به سر رسید / محمدعلی جمالزاده؛ به کوشش علی دهباشی. - تهران:

سخن، ۱۳۷۹.

[۴۲۲] ص.: - (مجموعه آثار جمالزاده؛ ۸)

ISBN: 964 - 6961 - 21 - 5

شابک: ۵-۲۱-۶۹۶۱-۹۶۴

فهرست نویسی براساس اطلاعات فنیاب.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. داستان های کوتاه فارسی - - قرن ۱۴. ۲. جمالزاده محمدعلی، ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶ سرگذشتنامه

کتابشناسی. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷. - گردآورنده. ب. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۰۰۷/ق/۵۵

ق ۵۹۷ ج

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۷۸-۱۳۵۳۴م

کتابخانه ملی ایران

## یادداشت هیأت امناء

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای

انتشارات سخن

## قصه ما به سر رسید

نوشته: سید محمدعلی جمالزاده

به کوشش: علی دهباشی

چاپ اول ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: مهارت

لیتوگرافی: صدف

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

حق چاپ محفوظ است

شابک ۵-۲۱-۶۹۶۱-۹۶۴ - 5-21-6961-964 ISBN

دارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبر علی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امنا برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد. اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستان قرار می‌گیرد.\*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده است. برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امنا:

جواد شیخ‌الاسلامی - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

\* یکی بود و یکی نبود - قلنشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبر علی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریسمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

## یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند. تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امنا: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی - دکتر محمد ابراهیم باستانی

همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمالزاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سید محمدعلی جمالزاده نکاتی مانند: رسم الخط، املاي کلمات و علايم نقطه گذاري تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمالزاده صدمه ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

## فهرست

### بخش اول

دبیاچه	۱۵
شیران روبه مزاج	۲۹
رحمت و همت و برکت	۳۱
مدینه فاضله: سانخوار و مردمش	۶۴
ماتمکده آز و نیاز	۸۳
پایان کار و سرنوشت	۱۰۶
خاک حاصلخیز	۱۱۵
مصیبت شعر دیمی	۱۱۷
ملای شاعر	۱۳۱
خیاط شاعر	۱۳۹
حمای شاعر	۱۵۹
درددل و مناجات	۱۶۹

۱۷۹	..... ماجرای دهشتناک کلمه (که)
۱۸۱	..... شکایت و تسلیم
۱۹۱	..... قیل و قال مدرسه
۲۰۷	..... صیغه و عقدی
۲۳۳	..... بارگاه شاهانه
۲۳۵	..... مقدمات جشن
۲۵۵	..... بارگاه سلطانی
۲۷۵	..... آنچه برگشت ندارد

## بخش دوم

ترجمه‌هایی از زبان‌های دیگر

۳۱۳	..... سرگذشت واقعی به قلم تولستوی
۳۲۵	..... مختصری در معرفی چخوف
۳۳۴	..... بوقلمون
۳۴۴	..... گفتاری درباره‌ی درام نمایشنامه
۳۵۴	..... تند باد، داستانی از هندوستان
۳۷۶	..... زبان حال و ختم مقال
۳۷۷	..... زندگی‌نامه

## بخش اول



### حقیقت اساسی:

«هست از پس پرده گفتگوی من و تو  
چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من»  
«منسوب به خیام»

## دیباچه

هرچند بی هیچ برو برگردی قصه کسی که اکنون با شما صحبت می دارد دارد به سر می رسد و دیگر هیچ پزشک حاذق و هیچ جراح ماهر زبردست و حتی هیچ سحر و اعجازی نمی تواند پایان این قصه را به عقب اندازد و نیز هیچ آدم زنده و جاننداری ولو دهری مذهب و هرهری عقیدت و یا اصلاً لامذهب و بی دین هم باشد نمی تواند منکر این کلام قدیم بگردد که «انالله وانا الیه راجعون». آمده ایم و دست خودمان نبوده است و باید برویم و دست خودمان نیست.

کسی که اکنون این سطور را می نویسد درست ۸۸ سال هجری قمری<sup>۱</sup> از عمرش گذشته و کاملاً دستگیرش شده است که به قول مولای روم که عادت ندارد حرف نسنجیده بزند:

«از دیگ جهان چون دو سه کفگیر کشیدی»

باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی»<sup>۲</sup>

---

۱. محمدعلی جمالزاده به موجب قرآن مجید خانوادگی که اکنون در تصاحب اوست در شب ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۰۹ هجری قمری مطابق با ۱۲ ژانویه ۱۸۹۱ میلادی متولد شده است.

۲. شاید این بیت از مولوی نباشد، ضمانتی در میان نیست و اهمیتی هم ندارد چون مقصود صحت و صدق کلام است، گوینده هر که باشد.

یعنی اگر هزار سال دیگر زنده بمانم به احتمال قریب به یقین چیز مهم تازه‌ای دستگیرم نخواهد شد و روی هم رفته باز با همین مکررات معلوم سر و کار خواهم داشت یعنی با آمدن و رفتن و چرخیدن و پرسیدن<sup>۱</sup> و خوردن و خوابیدن و فرورفتن و بالا آمدن و وراجی کردن که نامش زنده بودن و زندگی کردن است.

من نیز خوب می دانم که تکرار همین مکررات که تار و پود زندگی را تشکیل می دهد چه بسا خالی از لذتی نیست ولی باز به تجربه دستگیرم شده است که در تکرار هرآنچه هم لذت بخش است سرانجام کم میلی و بی میلی و سیری نهفته است اما مگر نگفته اند که در دنیا هیچ چیز مانند زندگی بی ارزش و بی معنی نیست ولی در همین دنیا هم هیچ چیز به اندازه زندگی ارزش و معنا ندارد.

در هر صورت شاید (می گویم «شاید») همین که عمر به درازا کشید روزی سرانجام فرارسد که دیگر آدمیزاده زنده آنقدرها از رفتن و مردن و نابود شدن هراسی به خود راه ندهد ولی در هر حال باز به زنده ماندن دلبستگی داشته باشد و ماندن را به راهی شدن و رفتن ترجیح بدهد.

من شخصاً از پیری شکایتی ندارم و خوب می دانم که تنها راه و وسیله عمر دراز در همین پیرشدن ناچاری است ولی ضمناً فراموش هم نباید کرد که پیری همان سر منزل و اپسین است که در آنجا «جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها» و اعلام لحظه ای است که باید کوله بار را بر

۱. با پای فتحه دار به معنی پرسه زدن که خوب می دانم در زبان فارسی نیامده است ولی بلا اختیار به مناسبت هم وزن بودن با «چرخیدن» از قلم جاری شد و از خوانندگان معذرت می طلبم.

زمین نهاد و باز کرد و آن سه چهار ذرع چلوار کذایی را از آن بیرون آورد. آنهایی که عقل و فهمشان خیلی از ما بیشتر است به صد زبان به ما دستور داده اند که:

«موتوا قبل ان تموتوا»

یعنی پیش از آنکه عزرائیل قبض جانتان را بکند بمیرید. آشکار است که مقصود از این مردن نفس نکشیدن و قطع نبض و از کار افتادن قلب نیست و معنی اخلاقی و عرفانی دارد و خنک آن کس که بتواند با چنین مردنی به زندگی واقعی برسد چیزی که هست چنین قدرتی به هر کس داده نشده است و کار حضرت فیل است و گاونر می خواهد و مرد کهن و از چون من و امثال من آدمیان نارسیده و سست عریکه ای ساخته نیست. امروز پیرهای ما به اصطلاح در هوسند و جوانان در قفس و با چنین گودها و زورخانه هایی سر و کار ندارند.

در کار زندگی بی هیچ شک و شبهه بهترین دستور همانا دستور حضرت امیرمؤمنان است که فرموده:

«کن لدنیاک کانک تعیش ابدأ وکن

لاخرتک کانک تموت غداً»

یعنی برای کارهای دنیایی چنان زی که پنداری ابدی هستی و هرگز نخواهی مرد و برای کارهای آخرت یعنی اعمال و افعال و پندار و گفتاری که با روح و وجدان و خدا و اخلاق سر و کار دارد خیال کن که همین فردا خواهی مرد.

من شخصاً چنان که مذکور افتاد زندگی را دوست می دارم و دنیا را با

آن همه چیزهایش که مجهولاتش هم از آن جمله است و یکی از یکی زیبا و دلفریب تر است<sup>۱</sup> جلوه حق و جمال و قدرت و اعجاز سی دانم و از تماشای آن (ولو تماشای کورانه هم باشد) لذت وافر می برم به طوری که اگر از من بپرسند آیا حاضری زندگی را از سر بگیری و دوباره زندگی کنی البته بلی خواهم گفت و این در صورتی است که من هم مانند هر مخلوق زنده‌ای مزه سختی و حرمان و ستم‌های روزگار را کم نچشیده‌ام و خوب می دانم که زندگی معجونی است مرکب از تلخی و شیرینی ولی معتقدم که عموماً شیرینی او بر تلخی‌هایش می چربد.

مولوی در «مثنوی» از قول جالینوس<sup>۲</sup> فرموده است که:

راضی‌ام از من بماند نیم‌جان»

«که زکون استری بینم جهان»

من هیچ‌ندان هم شاید به نیم‌جانی راضی شوم ولی به شرط آنکه برای تماشای جهان و جهانیان به چنین طرفه دوربینی محتاج نباشم و حتی به طوری که پانزده سال پیش در مقدمه بر کتاب «آسمان و ریسمان» نوشته‌ام خودکشی و انتحار را نیز در چند مورد بخصوص نه تنها جایز بلکه لازم دانسته‌ام:

اول در موقعی که مرگ ما را از مرض درمان ناپذیر و

۱. زشتی‌ها و عیب‌ها و نقص‌هایش را که اگر برای من زشت و ناهموار باشد برای آفرینش و کیوان و ابدیت یکسان و لازمه کار است نباید در نظر گرفت و باید گفته بزرگان معرفت خودمان را در خاطر آورد که به تفاوت بین زشت و زیبا در خلقت معتقد نیستند و می‌گویند «هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست».

۲. مولوی اشاره فرموده است که این سخن جالینوس را از کجا دانسته و در چه کتابی خوانده است و جای افسوس است.

به شدت دردناکی برهاند.  
دوم در موقعی که مرگ ما را از ننگ و عار و جنایت و خیانت برهاند.  
سوم موقعی که مرگ ما اسباب رستگاری و سعادت‌مندی جمعی از هم‌نوعان و خدمت خوبی به آنان باشد.

روزی که همین کتاب حاضر یعنی «قصه ما به سر رسید» (انشاء الله و بعون الملک الوهاب) از چاپ درآید و انتشار یابد درست شصت سال خواهد بود (شاید بدون چند سال جوانی که در مدرسه زندگی به شاگردی سرگرم بودم) که با قلم و کاغذ سروکار دارم و به عمل قرطاس مشغولم. خوب می دانم که جز شاید قدری تفریح خاطر هدیه دیگری به خوانندگان نرسانیده‌ام و اساساً معتقدم که کتاب و مدرسه عموماً آنچه به ما می دهد همانا اطلاعات اکتسابی است که البته ارزش بسیار دارد ولی برای رسیدن به معرفت و حکمت چیزهای دیگری ضرورت دارد که عرفا و پیران و مشایخ تصوف خودمانی و غیر خودمانی می توانند تا اندازه‌ای در دسترس ما بگذارند و قبل از همه چیز زندگی و تجربه و بینایی آن چیزها را به ما می آموزد.

شنیده‌ام که یک نفر از نویسندگان فرنگستان می گفته است که انسان تا سن چهل سالگی واقعاً زنده است و بعد در همان سن و سال می میرد و بعداً در سن شصت و هفتاد و هشتاد سالگی او را به خاک می سپارند. و تنها اسمشان زنده است ولی از طرف دیگر اشخاصی را هم شناخته و

می شناسم (و از آن جمله خودم) که سالهای بسیاری پس از چهل سالگی باز زنده و جوان مانده اند و از موهبات زندگی و حتی از عشقبازی و درک لذات بسیاری برخوردار بوده اند و حتی از پاره ای جهات بیشتر از موقعی که جوان بوده اند از چیزهای مخصوصی لذت می برده اند.

اما آنچه حقیقت دارد این است که انسان در بیست سالگی و سی سالگی که سرمست جوانی است، و ناز بر فلک و حکم بر ستارگان می کند و می خواهد فلک را سقف بشکافد و طرح نو دراندازد خیال می کند که می تواند مدار سیارات و ثوابت را تغییر بدهد و به قول حافظ خودمان «حکم بر ستاره» کند اما همین که طبیعت کار خود را کرد و سن مردک به جایی رسید که قوه باصره ضعیف می شود و برای راه رفتن عصا لازم می گردد همان مردک خدا را شکر خواهد گفت اگر با کمک عینک بتواند در شب تاریک ستارگان فروزنده ابدی را در طاق نیلگون آسمان ببیند و بر خالق آسمان و زمین (که اسمش را هرچه می خواهید بگذارید) آفرین بخواند.

پس روی هم رفته بنا به ملاحظاتی که معروض افتاد از عمر و زندگی خودم ناراضی نیستم ولی از کاری که در طول این عمر دور و دراز صورت داده ام شادمانی و رضایتی ندارم و گمان نمی کنم که با قصه گویی و داستانسرایی دردی را دوا کرده باشم و امروز تازه معنی سخن بوسعید ابوالخیر را می فهمم که به خادم خود عبدالکریم که حکایاتی درباره شیخ نوشته بود فرمود «ای عبدالکریم، حکایت نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند.» برایم روشن است که کاری نکرده ام که

از من حکایت کنند و اگر دست بالا بگیریم همین قدر است که بگویند قصه هایی نوشته بود، یعنی همان کاری را کرده ام که دایگان و پیرزنان برای کودکان شیرخوار و بچه های ابجدخوان می کنند. در جایی که مرد واقعاً بزرگواری چون عطار در حق خود فرموده:

«زغفلت خود نمایدم همه عمر»

«چه گویم ژاژخایدم همه عمر»

چون من حقیر کمتر از قطمیری چه باید بگویم جز آنکه به قول شاعر شیرین گفتارمان احمد گلچین معانی بگوید:

«جز افسانه چیزی نبود آنچه گفتم

چه گویم که افسانه بسیار گفتم»

من خوب می دانم که در کار داستانسرایی مدام اشعار و ابیات آوردن کار پسندیده ای نیست ولی می بینم که هموطنان جوانم دارند با آن همه سخنان منظوم پرمعنی و با مغزی که داریم بیگانه می شوند در صورتی که اگر درست بنگریم در این هزارسال اخیر جز همین اشعار و ابیات و قدری هم معانی علمی و فنی و حکمتی (که بدبختانه چه بسا مأخوذ از بیگانگان غیرایرانی هم هست) چیزی که ارزش واقعی داشته باشد به وجود نیآورده ایم و دلم می خواهد با نقل این ابیات آب به دهان جوانان باذوق و صاحب دلمان بیاورم. پس چه عیبی دارد که درباره کار خودم گفته نه صدسال پیش از این خیام را (یا گفته منسوب به او را) هم برایتان نقل نمایم.

✓ «دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است

وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است

سرتاسر آفاق دویدی هیچ است

وان نیز که درخانه خزیدی هیچ است»

من سرتاسر آفاق را ندویده‌ام ولی درکنج‌خانه بسیار خزیده‌ام و گویا حق داشته باشم که امروز بگویم «هیچ» بود و هیچ است. عطار هم قریب به همین مضمون فرموده است:

✓ «آنچه گفتمی و آنچه بشنیدی همه

آنچه دانستی و می‌دیدى همه»

«آن همه جز اول افسانه نیست

محو شو، چون جای این ویرانه نیست»

راستش این است که این دنیا را «ویرانه» تشخیص نداده‌ام و نیز دلم نمی‌خواهد محو شوم هرچند که جز آن چاره‌ای نیست.

عين القضاة همدانی نیز که در جوانی به صورت فجیعی به شهادت رسید و الحق بسیار دوست‌داشتنی است و بهترین و کامل‌ترین سرمشق جوانمردی و شهامت و «ایدآلیسم» است فرموده:

«بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم

افکنندى است آنچه بفراشته‌ایم

سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم

دردا که به‌هرزه عمر بگذاشته‌ایم

پس از این همه ژانخائی اکنون شاید از من بپرسید پس تو چه فکر می‌کنی و با این موی سفیدی که پیدا کرده‌ای درباره دنیا و مافیها چه عقیده‌ای پیدا کرده‌ای. در جواب می‌گویم که من دارم کم‌کم طرفدار

فلسفه‌ای می‌شوم که به فلسفه «مثل این است که» معروف شده است. مؤسس این طریقه که آن را به‌زبان آلمانی «آلس‌اوب»<sup>۱</sup> و به‌فرانسوی «کوم‌سی»<sup>۲</sup> می‌خوانند فیلسوفی است آلمانی به‌نام هانس‌فای‌هینگر<sup>۳</sup> که ۴۵ سال پیش از این در سنه ۱۹۳۳ میلادی وفات یافته است. می‌ترسم چنان که شاید و باید از عهده بیان و توجیه اصول این طریقه برنیایم و همین قدر است که می‌پندارم اساسش مانند بعضی طریقه‌های فلسفی دیگر و مخصوصاً طریقه حکیم نامدار خودمان امام فخررازی که او را «امام‌الشکاکین» خوانده‌اند بر شک و تردید باشد بدین معنی که طرفداران چنین طریقه‌ای چنان صلاح دانند و مقتضی و معقول و مقرون به حقیقت و انصاف شمارند که در جواب سؤالهای غامض و پیچیده درباره جهان و وجود و آفرینش و ناظر بر مشکلاتی مربوط به خالق و روح و حیات و ممات و معاد و ازل و ابد و معانی دیگر از این دست به‌جای آنکه از روی ایمان و اطمینان و ایقان و عقیده‌راسخ جواب آری و یا نه بدهند و احکام متقن صادر نمایند همانا به‌گفتن این چهارکلمه «مثل این است که» قناعت دارند و با کمک صغرا و کبراها و استدلال‌هایی که پایش چوبین است درصدد برنیایند که جوابی مثبت و یا منفی بدهند و اصرار داشته باشند که با استشهاد به‌گفته دیگران حرف خود را به‌کرسی بنشانند و میخ تیز نظر و عقیده خود را به‌ضرب چکش تعصب در مغز دیگران بکوبند. چنان که ملاحظه می‌فرمایید فلسفه‌ای است که بازعم اهل شک و تردید

جور می آمد، بدون آنکه با طریقه های ارباب و سופسطایی موافق باشد و روی هم رفته شاید با اصحاب «لادری» خودمان نزدیک تر باشد.

از شما چه پنهان همین طریقه به مذاق من روسیاه هم می چسبد چنانکه فی المثل اگر کسی از من بپرسد که آیا نوع بشر روزی به کنه حقایق گیتی دست خواهد یافت به جای آنکه بگویم «آری» یا «نه» در جواب خواهم گفت «مثل این است که نه» و اگر باز بپرسد که آیا روزی فرزندان آدم به سعادت مندی واقعی خواهند رسید و دشمنی ها به دوستی مبدل خواهد گردید باز به جای آنکه بگویم «آری» یا «نه» خواهم گفت «مثل این است، که نه» ولی اگر باز بپرسد که آیا اگر دنیا به همین حال بماند مدام علم و اطلاع آدمیان بیشتر نخواهد شد، در جواب خواهم گفت «مثل این است که بله»، به شرط آنکه به ترقی معکوس مبتلا نگردد و در مسیر حرکت قهقریایی نیفتد و یا بلیات ارضی و سماوی به سر وقتش نیاید که کیفیتی است کاملاً احتمال پذیر...

و باز اگر از من کسی بپرسد که ای فلانی آیا معتقدی که ایران ما روزی باز گلستان شود؟ در جواب خواهم گفت: «والله مثل این است که نه» و اگر بپرسد که آیا فکر نمی کنی که روزی ما ایرانی ها از حقه بازی دست برداریم و آدم های حسابی شویم؟ در جواب خواهم گفت: «والله مثل این است که نه».

ملاحظه می فرمایید که این فلسفه «مثل این است که» بدون آنکه به اهل ایمان و ایقان ایرادی وارد سازد و یا آنها را از حق آری یا نه گفتن منع و محروم و یا سرزنش نماید کار را برای آدمیان معمولی که از مباحث

چون و چرا به دور نیستند آسان می سازد.

اما با تمام این حرف ها جای تردید نیست که در نهاد آدمی نیروی مجهولی در کار است که او را به سوی زنده بودن و تولید مثل و درک لذت و کار و سعی و کوشش و شوق و جلورفتن و قدم برداشتن و ساختن و پرداختن و ترقی و اصلاح و عمران و پیشرفت می خواند و وامی دارد و این اصل بسیار استوار در شخص خود من روسیاه هم کاملاً مشهود و محسوس است والا در این سن و سال که به دستور خواجه حافظ باید از میکده بیرون بروم و رندی و غزلخوانی را به حکم آنکه:

«چمیدن نهال جوان را سزد»

به جوانانی که سزاوار نام و نشانند بگذارم و «دامن از صحبت فراچینم و در گوشه عزلت (که خدا را شکر بسیار دلنشین و آرام و طرب انگیز و موافق طبع است) نشینم و دفتر از گفته های پریشان بشویم» ولی دردا که همان نیروی پرزور و زبان نفهمی که بدان اشاره رفت کمندی بر گردن اولاد آدم انداخته و بر وجود ما خاک نشینان حاکم و غالب است و ما را می برد آنجا که خاطرخواه اوست مرا نیز آسوده نمی گذارد و اعتنایی به سن و سال و سال خوردگی و خستگی ندارد و مانند دولپا برگرده ام جسته است و قلم بی ثمر و برکت قصه سرایی را در کفم نهاده است و با تازیانه تحکم می گوید «قصه بنویس و باز هم قصه بنویس».

خوب می دانم که سرپیچی برایم غیرمقدور است و سرنوشتم قصه سرایی است و به قول پروین دولت آبادی:

«مرا زان قصه گفتن پیشه گشته است»

«که همچون قصه عمرم در گذشته است»

ضمناً به خاطر آمد که در «مصیبت‌نامه» عطار چنین خوانده‌ام که:  
 «کسی در روز برف برای مرغان صحرا دانه می‌پاشید. یکی او را  
 گفت دانه‌ای که در این وقت می‌پاشی سبز نمی‌شود. او گفت  
 کشت حقیقی این است که من می‌کنم.»  
 نتیجه آنکه به هر وقت کار باید کرد و از عمل اخروی غافل نباید بود.  
 وای بر من سیه‌دل که می‌ترسم «کار باید کرد» را کسانی در گوش  
 مخلوق بینوا گفته‌اند که خود زیاد با کار میانه‌ای نمی‌داشته‌اند و نیز وای  
 بر من که درباره «عمل اخروی» هم دلم می‌خواهد بگویم «مثل این است  
 که».  
 پس همان بهتر که با معذرت‌طلبیدن ازین مقدمه غیرلازم و درهم و  
 برهم دنباله این اباطیل سست را همین جا قیچی کنم و به موضوع اصلی  
 یعنی قصه سرایی بپردازم. پس می‌گویم که:  
 اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرخوار شیرین‌گفتار و  
 بلاغت‌منقار و سخن‌سرایان حکایات خسروانی و چمن‌آریان  
 روایات پهلوانی و غواصان دریای معانی و بافندگان دیبای  
 داستان‌های باستانی و رقاصان محفل لذترانی و گوهرشناسان  
 گنجینه‌مرصع‌نشانی و گلدسته‌بندان ریاض‌سخندانی و گل‌چینان  
 بوستان‌نکته‌دانی داستان‌های این کتاب را که «قصه ما به سر رسید»  
 عنوان دارد و از شیرینی به مثابه قوت‌جان و در طراوت نمونه روح  
 روان است چنین آورده‌اند که بافنده این قصه‌های پریشان که برسم  
 حدیث نفس راه افسوس می‌پیماید و با خود می‌گوید:

دنیا به‌مراد رانده گیر، آخرچه  
 وین نامه عمر خوانده گیر، آخرچه  
 گیرم که به‌کام دل‌بماندی صدسال  
 صدسال دگر بمانده گیر، آخرچه

و در حالی که چند قدمی بیش به سن نودسالگی ندارد به‌زبان حال  
 می‌سراید:

فردا علم فراق طی خواهم کرد  
 با موی سپید قصد می‌خواهم کرد  
 پیمانۀ عمر من به‌هشتاد رسید  
 این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد

نشاط من در همین قصه‌سرایی و از دور با هموطنان صحبت داشتن  
 است. پس باز دل به‌دریا زده یک بار دیگر با یاران سخن می‌گویم خواه  
 به گوش کسی برسد یا نرسد.

ژنو، اول خرداد ۱۳۵۷  
 سید محمدعلی جمال‌زاده

---

شیران روبه مزاج

---



قسمت اول

## رحمت و همت و برکت

این داستان را در ایامی شروع به نوشتن کردم که  
خزان سال ۱۳۵۴ در ژنو در بیمارستان پس از عمل  
جراحی بستری هستم و نمی‌دانم آیا به پایان خواهد  
رسید یا نه و نیز نمی‌دانم که آیا از اینجا زنده بیرون  
خواهم رفت یا نه. هرچه پیش آید خوش آید...  
ج. ز.

می‌گویند دوستی انواع و اقسام بسیار دارد ولی دو نوع دوستی وجود  
دارد که جوهرش از دوستی‌های دیگر بیشتر و پایدارتر است. یکی  
دوستی‌های دوره کودکی و نوباوگی و دیگری دوستی‌های دوره جنگ  
یعنی دوستی سربازان جوانی که در میدان جنگ با هم آشنا و دوست  
شده با دشمن شانه به شانه جنگیده‌اند و در مصائب جنگ شریک بوده و  
مددکار و پشت و پناه یکدیگر بوده‌اند.

دوستی من با میرزا رحمت (اسم واقعاً با مسما) تا اندازه‌ای از همان نوع اول بود. او از قصبهٔ سانخوار برای درس و تحصیل به مرکز آمده بود و در مدرسهٔ عالی ادبیات با هم آشنا شدیم و تا آمدیم چشم به هم بزیم این آشنایی رنگ رفاقت گرفت و طولی نکشید که به صورت دوستی کامل العیاری درآمد.

من تا آن وقت از سانخوار تنها اسمی به گوشم رسیده بود و حتی درست نمی‌دانستم که در کجا و کدام قسمت از صفحات کشور و در چه ناحیه‌ای قرار گرفته و چگونه جایی است، اما پس از آشنایی با رحمت، رفته‌رفته، حتی به بسیاری از کیفیات جغرافیایی و کم و کیف اوضاع و احوال آنجا و مردم آنجا اطلاعات بسیاری به دست آوردم. و معلوم شد بلوکی است که دارای شش هفت پارچه ده که قصبه‌اش همان «سانخوار» نام دارد.

خداوند به رحمت زبان گویا و برانی عطا فرموده بود. او هم «زبان در دهان ای خردمند چیست» را بهانه ساخته نه تنها از آنچه خودش به اصطلاح اصفهانی‌ها «اختلاط» یعنی گفت و شنود می‌خواند اباء و امتناعی نداشت بلکه بالعکس رغبت فراوانی بدان داشت و چون خوش صحبت بود یارانش هم سر بسرش نمی‌گذاشتند و گوش می‌دادند و می‌خندیدند و غنیمت می‌شمردند.

هم‌لهجهٔ خوش‌آیندی داشت و هم صحبت را با حرکات دلپسندی همراه می‌ساخت به طوری که به راستی آدم از شنیدن حرف‌هایش نه تنها سیر نمی‌شد بلکه «هل من مزید» و «زدنا بیانا» می‌گفت. این جوان

سانخواری به قدری مثل و اصطلاح و قصه‌های کوتاه و سرگذشت‌های شیرین و متلک‌های خوشمزه و بانمک در صحبت خود می‌نشانید که چه بسا شنونده کارهایش را زمین می‌گذاشت و سرتا پا گوش می‌شد و هر لحظه بر عطش شنیدنش می‌افزود.

من که مرض جمع‌آوری امثله و حکم و کلمات قصار و لغات و اصطلاحات عامیانه و ابیات خوب را داشتم و هنوز هم دارم مداد به دست حرف‌هایش را گوش می‌دادم و تا دلت بخواهد یادداشت برمی‌داشتم.

می‌خندید و می‌گفت: یارو وقتی این درهای گرانبها و این گوهرهای ثمین را به صرافان گوهرشناس فروختی و جیب و کیسه را پر کردی نباید سهم مرا فراموش کنی. من هم می‌خندیدم و می‌گفتم خاطرت جمع باشد که هر دو صاحب گنج‌قارون خواهیم شد.

به مرور ایام مطالب و نکات بسیاری دربارهٔ رحمت و سانخوار بر من معلوم گردید. فهمیدم که سانخوار در منطقهٔ بسیار خوش آب و هوایی واقع است و پدر رحمت که در آنجا مشار بالبنان است و سمت ملائی دارد و در بسیاری از کارها آمر و ناهی مطاع و مقبول است با کمک اهالی میرزا رحمت را به مرکز فرستاده است تا درس و علوم مذهبی و غیرمذهبی لازم و مفید را بخواند و پس از مراجعت به زادگاه بتواند جای پدر را که پیر شده است بگیرد و وظایف گوناگون او را به عهده بشناسد. چنان می‌نماید که آب و هوای خوب استعدادپرور است و یا

در هر حال در پرورش استعداد بی تأثیر نیست چون که هیچ جای تردید و انکار نبود که رحمت در امر درس و مشق و فهم و حافظه و بیان و قلم از رفقا و همکلاس‌های خود جلو می‌زد و رقابت با او کار آسانی نبود.

این جوان جويا و پویا نمی‌دانم از کجا و به چه وسیله در گوشه یکی از مدرسه‌های مذهبی قدیم نیم‌خرابه آخوند پیری را پیدا کرده بود که در قسمت معمور آن مدرسه حجره بسیار مختصری داشت و به‌غایت اهل فضل و فهم و کمال و حال و ادراک بود و در نزد او صبح‌های خیلی زود، بعد از نماز صبح، درس عربی و صرف و نحو و منطق و فقه و اصول و معانی بیان می‌خواند و در عوض با سوغات‌های خوشمزه‌ای که ماهی یکی دو بار از سانخوار برایش می‌رسید کام آخوند را شیرین می‌ساخت. به محض اینکه درس معقول و منقولش به پایان می‌رسید دوان‌دوان خود را یگراست به دانشکده می‌رسانید و به‌درس‌های کلاس مشغول می‌شد و به اصطلاح دومرده حلاج بود و هم از آخور می‌خورد و هم از توبره.

چندین سال به همین منوال گذشت و سرانجام روزی فرا رسید که جواز ملائی را از آخوند و دیپلم «لیسانس» را از مدرسه عالی مرکز به دست آورد و لای خورجین جا داد و قفل کلانی بر آن زد و با یک تأثیری که معلوم بود پرکاهی ساختگی نیست و با ظاهر سازی‌های آنچنانی سرو کاری ندارد، با چشم‌گریان همه را و علی‌الخصوص مرا بوسیده و سخت در آغوش فشرد و خدانگهدار گفته راه زاد بومش را به پیش گرفت و از کاروان جز آتشی به منزل باقی نماند.

وعده کرده بود که برایم کاغذ خواهد نوشت و به وعده وفا کرد و من هم با عشق و رغبت وافر برایش جواب می‌نوشتم. هر وقت مسافری از سانخوار می‌رسید برایم از طرف رحمت سوغات‌های جوراجور و از آن جمله کشمش و مویز و جوزقند و لواش و کشک و باسلوق و حتی سماق و چالتن‌قوش و چیزهای دیگری از همین نوع برایم می‌فرستاد و من هم به رسم تلافی برایش کتاب‌هایی را که تازه به چاپ رسیده بود و می‌دانستم باب ذوق و سلیقه‌اش هست برایش می‌فرستادم. اتفاق می‌افتاد که گاهی کتابی را نمی‌پسندید و موافق دلخواه نمی‌یافت و برایم پوست‌کنده می‌نوشت که رفیق باز سوراخ دعا را گم کرده‌ای و متاع ناجنس برایم فرستاده‌ای.

شش هفت‌سالی از تاریخ حرکتش از مرکز گذشته بود که با کاغذ و پاکت حاشیه‌سیاه خبر فوت پدرش را برایم نوشت و ضمناً اصرار و ابرام کرده بود که اگر به سراغش به سانخوار بروم برای قلب غمزده‌اش تشفی بسیار خواهد بود. چندین نامه رسید و مدام بر اصرار می‌افزود. خیلی دلم می‌خواست به سروقتش بروم ولی کار دنیا دست من و امثال من نیست و اختیار در دست دیگری است و با آنکه بسیار دست و پا کردم که شاید خود را از گرفتاری‌ها مستخلص ساخته به او برسانم ولی همان فرشته بی‌پدر و مادری که با آدمیان دشمنی بی‌جهت دارد و در مقابل آرزوی مقبلان دیوار می‌کشد مانع آمد و نتوانستم اسباب حرکت خودم را فراهم بسازم بخصوص که از مقبلان هم نبودم. هر روز گرفتاری تازه‌ای برایم پیدا می‌شد و کیست که در این دنیا صد جور گرفتاری نداشته باشد.

اما روزی فرا رسید که چون من آدمی که مرد ورزش و حرکت بودم و هرگز تصور نمی‌کردم که پیر نشده دچار مصائب پیری بگردم دیدم طلیعه پیری در سنگرهای وجودم رخنه کرده است و باید درصدد چاره برآیم. ضعف مزاج و کم‌خونی و خستگی اعصاب مرا معتکف مطب دکتر ساخت. گفت اگر درست در پی معالجه نباشی دچار مشکلات خواهی گردید و لازم دانست که از کار دست بکشم و برای چند هفته استراحت کامل به جای مناسب خوش آب و هوایی بروم و گفت اگر کوهستانی باشد از همه بهتر است.

دعوت رحمت به خاطر آمد و خبر حرکت را به او نوشتم و توکلت علی‌الله گفته به راه افتادم. از همان ساعت پنداری کسالت مزاج و خستگی و ناراحتی‌های جسمی و روحی دارد تسکین می‌یابد. احساس کردم که تمام این احوال و ناراحتی‌ها حکم تار عنکبوتی را داشته است که به دور وجودم تابیده شده بود و اینک دستی غیبی دارد همه را با جاروب شفقت می‌راند و از میان برمی‌دارد. هر ساعت خودم را سبک‌تر و راحت‌تر و آزادتر می‌یافتم. درست و حسابی احساس می‌کردم که نفسی که می‌کشم مایه آسایش جان و مفرح ذات و ممد حیات است.

رحمت چند فرسخ به استقبالم آمده بود. وقتی از همان دور چشمم به او افتاد دیدم دست پسرکی چهار پنج ساله را در دست دارد. فهمیدم که پسر خودش است و زن گرفته و دارای فرزند شده است و به خاطر آوردم که خبر ازدواجش را با دختر کدخدای سانخوار سالهای پیش برایم نوشته بود.

به هم رسیدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم و اشک شادی را روان ساختیم. پسرش فرهاد را سخت بوسیدم و دیدم شباهت بسیار به پدرش دارد و از همان تالو چشمانش فهمیدم که مانند پدرش هوشمند و بافراست و شیطان است.

خواستم بر سبیل تعارف دعوتشان را قبول نکنم و به منزلشان نروم ولی رحمت چنان به ریشم خندید که جای گفت و شنود باقی نماند. گفت مثلاً خیال کرده‌ای که ما در اینجا هتل پاریس و شیکاگو داریم! در طبقه دوم منزل تازه سازشان اتاق پاک و پاکیزه‌ای به من دادند. روشن و هواگیر و بی‌سر و صدا بود. یک قطعه قالی سرتاسری که رحمت گفت دستباف همسرش است اتاق را مبروش می‌کرد.

سر و صدایی به گوش رسید و معلوم شد به اشاره رحمت جمعی از روستائیان برای خوش آمد آمده‌اند و در جلو خانه ایستاده‌اند و منتظرند که مرا ببینند. از پنجره سلام دادم و اظهار امتنان کردم و آنها هم پی‌درپی چندین بار سلام و صلوات تحویل دادند و کسی که ریش سفید آنها و در جلو ایستاده بود با صدای بلند «خوش آمدید، صفا آوردید، قدمتان بالای چشم» گفت و دیگران باز صلوات فرستادند.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یک نفر روستایی سالخورده چاق و چله و پروار با ریش بلند و عبا به دوش وارد شد. رحمت معرفی کرد و معلوم شد حاجی معصوم کدخدای سانخوار و پدرزن رحمت است و آمده است تا از طرف خود و تمام اهالی سانخوار خوش آمد بگوید.

مرد صاحب‌دلی بود و بنای مداحی از رحمت را گذاشت. گفت ما

هرچه داریم از صدقه سر همین آقای ملارحمت و از پرتو وجود پدر مرحومش است. رحمت هم سنگ تمام گذاشت و شرح کشفی درباره زحمات و خدمات کدخدا بیان کرد و از آن جمله توضیح داد که حاجی معصوم امروز درست بیست و شش سال است کدخدای سانخوار است و اگر او نبود هرگز سانخوار به این صورت امروزی که دارای خیلی از چیزها شده است در نمی آمد.

مخلص کلام آنکه وقتی حاجی معصوم برخاست و گفت شما خسته و محتاج استراحت هستید و اجازه مرخصی طلبید درست و حسابی با هم یار غار و رفیق شفیق شده بودیم.

کم کم هوا داشت تاریک می شد و ناگاه صدای اذان شام به گوشم رسید. صدا به گوشم آشنا آمد و معلوم شد که ملارحمت است که دارد یکی از وظایف ملائی خود را ادا می کند.

شام را در طبقه پایین خانه رحمت که عبارت از سه اتاق بود با حضور صدیقه همسر رحمت در کنار سفره قلمکار بسیار رنگینی صرف کردیم. غذاها لذیذ و همه دست پخت خود صدیقه خانم بود. شامی صرف شد که مانند آن را مدت ها بود نچشیده بودم. جایتان هزار بار خالی بود.

شب را خوابیدم. وقتی بیدار شدم هنوز آفتاب نزده بود. خود را به پنجره اتاقم که مشرف به میدان دهکده و مشرف به کوهستان شمالی دهکده بود رسانیدم و مدتی نفس های بلند و عمیق کشیدم. به خوبی احساس کردم که ضعف و کسالت مانند قطره هایی که از خیک آب دوغ روستائیان چکه چکه بیرون می ریزد دارد از خلل و فرج وجودم بیرون

می رود.

از شرح جزئیات می گذرم که همه سلامتی بخش و برای من اعجاب انگیز بود و همین قدر می گویم طولی نکشید که دستگیرم شد رحمت به عنوان ملای سانخوار یک طومار وظیفه های گوناگون دارد یعنی به تمام معنی ملا و آخوند و صاحب محضر و پیش نماز و مؤذن و قاری و معلم مدرسه و پیشوای روحانی و معنوی جماعتی است که در آن روستا و آن منطقه زندگانی می کنند و گذشته از وظایفی که پدرش داشته برای خود وظایف جدیدی هم ایجاد کرده است که با امور عمرانی و کشاورزی و بازرگانی و شهرداری و فرهنگی و بهداشت ارتباط دارد.

فردای همان روز با یک جفت گیوه آجیده به دست وارد اتاقم شد و گفت کفش تو از کفش های شهری شیک و «مکش مرگ ما» می باشد و برای راه های اینجا ساخته نشده است. این گیوه را به پا کن و راه بیفت تا قدری بیشتر با سانخوار و حوالی آشنا بشوی.

خودش هم با من به راه افتاد. گیوه هایم قدری برای پایم گشاد بود. کمی پنبه داخلش کردیم و روبراه شد. سانخوار را به قدری پاکیزه و آباد و مرتب (نزدیک بود بگویم «متمدن») یافتیم که اسباب تعجبم شد. اگر بگویم که گذشته از کوچه های راست و آب و جاروب کرده و میدان مشجر سبز و خرم و حمام و مسجد و مدرسه حتی کتابخانه و قرائتخانه و سینما و زورخانه و ورزشگاه و تالار جشن و سخنرانی و حتی برق هم داشت باور نفرمایید.

گفت تمام آنچه را می بینی خود اهالی سانخوار به وجود آورده اند و

هم پدرم و هم خودم تا آنجایی که برایمان امکان پذیر بوده است در اینکارها به مردم کمک رسانیده‌ایم و آنها هم قدرشناسی کرده‌اند و آنچه امروز دارم از صدقه سر آنهاست. برای اجرای امور شرعی کلاه‌نمدی را که عموماً بر سر دارم (همان ساعت هم بر سر داشت) برمی دارم و عمامه بر سر می‌گذارم و با شال و ردای و کفش پاشنه‌خوابیده به صورت آخوند کامل العیار درمی‌یایم.

گفتم پس معلوم می‌شود مقدار زیادی وظایف عرفی و شرعی داری. خندید و گفت تسبیح بردار و بشمار. من روسیاه تسبیح موجود نداشتم ولی انگشتان دو دستم از شمردن عاجز گردید و افسوس خوردم که بیشتر از ده انگشت ندارم.

رحمت خودش برایم می‌شمرد. گفت مؤذن و پیش‌نماز و واعظ و روضه‌خوان و مسأله‌گو هستم. امور نکاح و طلاق و ارث با من است. حتی در شب‌های رمضان «آب است و تریاک» می‌گویم. احیا می‌گیرم، قرآن سر می‌گیرم، امن‌یجیب می‌گویم. معلم مکتب و مدرسه هستم. درس مشق و خط می‌دهم. دسته راه می‌اندازم. نوحه‌خوانی می‌کنم، سخنرانی می‌کنم، مرده‌ها را کافور می‌زنم و به خاک می‌سپارم و برایشان دعا می‌خوانم و طلب مغفرت می‌کنم. این صورت مختصری است از وظایف شرعی جان‌نثار و درکارهای دیگری که ارتباط با زراعت و گلهداری و بذر و شخم و برداشتن خرمن و درو و ساختن ماست و پنیر و کره و سرشیر و کشک و باسلوق و انبارکردن و حمل و فروش جنس و آبیاری و قپانداری و ساختمان راه و پل و انبار و کارهای بسیار دیگری دارد هم شرکت دارم.

گفتم پس از این قرار کار صیغه و متعه و نکاح انقطاعی هم با خودت است. چشمم روشن که در پیری کشیش دیر هم شده‌ای. خندید و گفت صیغه و متعه و این نوع کارها عموماً برای مردم بی‌عار و بی‌کار شایسته است. معلوم می‌شود دل‌نازک آقای تهرانی برای چشیدن این مائده آسمانی لک‌زده و غش می‌رود. باید اینجا قیدش را بزنی. اینجا از این خبرها نیست. در این چند آبادی که قصبه سانخوار را تشکیل می‌دهد این حساب‌ها در کار نیست. مردم سانخوار کم‌کم دارند صیغه را به چشم بدی نگاه می‌کنند و حتی نوعی از هرزگی و بی‌پدری و مادری می‌پندارند و سالها می‌گذرد که هیچ در خاطر ندارم که کسی از اهالی برای چنین امری به پدرم و یا به خود من که در واقع محضر شرع هستیم مراجعه کرده باشد. وانگهی از جمله رسوم و ضوابط ما در سانخوار یکی هم این است که علاوه بر اصول پنجگانه دینی و فروع دین که خودت هم می‌دانی اصول پنجگانه‌ای هم به اسم «اصول همزیستی و فتوت» داریم که باید رعایت نماییم و همین که جوانی از اهالی به سن بلوغ رسید او را در مسجد حاضر می‌سازیم. باید وضو بگیرد و در حضور ریش سفیدها و من روسیاه به قرآن مجید و به عرض و ناموس خود قسم یاد کند که «اصول پنجگانه همزیستی و فتوت» را در تمام عمر مراعات نماید.

تعجب‌کنان گفتم عجب بدعت‌هایی گذاشته‌اید. بگو ببینم این اصول پنجگانه از چه قرار است.

گفت بدعت نیست و قواعدی است که هر عقل و کیش و آئینی قبول می‌کند. این اصول از این قرار است:

اول ننوشیدن عرق.

دوم نکشیدن تریاک.

سوم قمار نکردن.

چهارم دروغ نگفتن.

پنجم صیغه نگرفتن و تا زوجه صحیح و سالم است زوج نباید زن دیگری بگیرد، مگر آنکه زن نزا باشد.

گفتم الحق اصول بدی نیست و از روی تجربه و تشخیص اختیار کرده‌اید. قوه اجرائیه سانخوار از چه قرار است؟ گفت داری مرا حسابی استنطاق می‌کنی عیبی ندارد. خوشم می‌آید. بدان که سانخوار دارای مسجد کوچکی است که شبستان مرتبی با فرش و چراغ دارد که گاهی مردم آن را «صحبت‌خانه» هم می‌خوانند و اهالی از زن و مرد، اقلأ هفته‌ای یک بار، پس از پایان کار روزانه در آنجا جمع می‌شوند و در همان جا چای و شربت و بستنی هم می‌توانند صرف کنند و قلیانی بکشیند و با هم صحبت (یا به قول اصفهانی‌ها «اختلاط») کنند. در همان جا از اشخاصی هم که مرتکب تقصیری شده باشند و در اصول فتوت تخطی کرده باشند مؤاخذه می‌شود و گاهی گناهکار را مجازات هم می‌دهند و اگر خود را اصلاح نکند او را از سانخوار بیرون می‌کنند و به هر تمهیدی باشد جل و پلاسش را بیرون می‌اندازند.

گفتم رفیق، تا جایی که در همین مدت کوتاه دستگیرم شده است از قرار معلوم زندگانی آسوده و مرتب و منظمی برای خودتان فراهم ساخته‌اید و روی هم رفته راحت و راضی به سر می‌برید و شکمتان سیر

است و ترس فردا را ندارید و با پاره‌ای از مصائبی که بلای جان آدمیان است آشنا نیستید و از همه چیز بهتر امنیت جان و شکم دارید و در دسری ندارید.

گفت کیست که در این دنیا در دسری نداشته باشد. بلا و دردسر خال‌رخ زنده بودن است ولی اگر نسبتاً نفس آسوده‌ای می‌کشیم خودمان هم سهمی در این کار که واقعاً می‌توان اسمش را نعمت خدایی گذاشت داریم. چیزی که هست بالاتر دید قسمت مهم و اساسی این موهبت از صدقه سر این آبی است که از بطون این کوهی که می‌بینی سرچشمه می‌گیرد.

گفتم این کوه از همان ابتدا جلب توجه مرا کرده است و دلم می‌خواست شرح و تفصیلش را از تو بپرسم.

میرزا رحمت خنده ریزی تحویل داد و سر را جنبانید و گفت اما این کوه. درست گوش بده تا برایت حکایت کنم. اسمش «چاله کوه» است و چاه عمیقی دارد و از بطون آن آب پرپشتی فوران می‌کند و بیرون می‌ریزد و به صورت رودخانه به طرف دهکده جریان می‌یابد و همین آب است که مایه زندگی و رفاه و آسایش ماست. نه‌ری است به نام «مادی خداداد» و چنان که شاید بدانی در این حدود «مادی» به معنی رودخانه است. این مادی از قعر آن چاه عمیقی که گفتم و در قسمت جنوبی کوه واقع است از سوراخی غارمانند بیرون می‌جهد و پس از پیچ و تاب‌هایی چند و نشیب و فرازهایی دامنه سنگلاخی کوهستان را طی می‌کند و سرانجام به صورت رودخانه و با سر و صدای بسیار روان می‌گردد و به زور برای خود بستری

کننده و تراشیده و راه خود را باز کرده است و بی دریغ سرتاسر این حدود را مشروب می‌سازد و سینه‌کشان به‌جانب جنوب روان است و باز هم دهات و آبادی‌هایی را که بستگی به‌سانخوار دارند آب می‌دهد و معمور می‌سازد و کم‌کم به بیابان می‌رسد و مانند زاینده‌رود اصفهان که در «گوخانی» می‌ریزد در حوزه شوره‌زار کویر ناپدید می‌گردد.

گفتم الحق که رحمت الهی است و باید قدرش را بدانید و شکر پروردگار را به‌جا بیاورید که نعمت خود را در حق شما تمام کرده است. گفت خاطررت جمع باشد که قدرش را می‌دانیم و هر روز و هر شب هم شکر خدا را به‌جا می‌آوریم.

میرزا رحمت باز هم درباره آن آب و آن رودخانه قصه‌های افسانه‌مانند بسیاری برایم حکایت کرد. حرف‌هایش با صدای دلنشین رودخانه درهم می‌آمیخت و به گوشم می‌رسید و چنان می‌نمود که های‌های کنان سخنان رفیقم را تصدیق می‌نماید.

گفت همه کاملاً می‌دانیم که همین «مادی خداداد» است که به‌ما آسودگی خیال و نان و رخت و منزل و آسودگی و رفاه داده است. شب‌های جمعه برایش در مسجد شمع روشن و دعا به‌جانش می‌کنیم و از خدا و پیغمبر و امام دوام عمر و عزتش را درخواست می‌نماییم.

سیگاری آتش زد و میان دو لب گرفت و چشم‌ها را ریز کرد و نگاه دور و درازی به‌کوه انداخت و گفت هرچه داریم و نداریم از صدقه سر همین کوه و همین آب است. ما را دارا و مستغنی و دلگرم ساخته است و من خوب متوجه‌م که در اخلاق و کردار ما هم دخالت عمده دارد. ما به‌مرور

ایام از برکت همین آب مردم با استخوانی شده‌ایم و گردنمان از زیر یوغ احتیاج و گدایی رهایی یافته است و چون روی پای خودمان ایستاده‌ایم و از کدّیمین و عرق جبین خودمان آب و نان و بسیاری چیزهای لازم دیگر را داریم و دارای یک نوع استقلال و شخصیتی شده‌ایم که بدون آنکه خودمان زیاد متوجه باشیم ما را از سایر مردم خواهی نخواهی متفاوت ساخته است. در ظاهر کاملاً مثل دیگران هستیم ولی دیگر دل‌مان نمی‌خواهد که به‌ما اسم «رعیت» بدهند و مثل این است که یک پا «اریاب» شده باشیم. چنین ادعایی نداریم ولی من که مدتی در مرکز بوده‌ام و با مردم بسیار سر و کله زده‌ام می‌بینم که دهاتی‌های اینجا با مردمی که مانند سگ‌ها برای یک لقمه نان له‌له می‌زنند و از سایه خودشان هراسانند و ترس فردا و پس‌فردا نمی‌گذارد یک قطره آب گوارا از گلویشان پایین برود تفاوت‌هایی پیدا کرده‌اند و در لباس فقر به‌قول حافظ کار اهل دولت می‌کنند.

خنده‌ام گرفت و گفتم رفیق تو را به‌خدا شعر و شاعری را کنار بگذار و با زبان ساده‌تری برایم حرف بزن تا ذهنم روشن بشود و بفهمم که در این گوشه دورافتاده و بی‌نام و نشان گروهی از هموطنانمان دارای سر و سامانی هستند و اگر دیگران هم چشم بینا و عقل و فکری داشته باشند شاید بتوانند به‌آنها تاسی بکنند و همان راهی را بروند که آنها رفته‌اند و می‌روند و به‌جایی برسند.

میرزا رحمت که در سانخوار گاهی او را ملا رحمت هم می‌خواندند همین که سیگار خود را تا جایی که لب و دهان را می‌سوزاند کشیده



بود به دور انداخت باز نگاه خود را به کوه دوخت و سری تکان داد و با لحنی حکمت آمیز گفت من در این چند سالی که در اینجا متصدی بعضی کارهای عمومی شده‌ام و با اهالی حشر و نشر بیشتری پیدا کرده‌ام مکرر در مکرر به یاد این بیت مولوی افتاده‌ام که واقعاً یک دنیا معنی دارد و حقیقت بزرگی را (به قول شما بچه‌های تهران یک «حقیقت اجتماعی» را) بیان می‌کند که:

«آنچه شیران را کنند روبه مزاج

احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

از شنیدن این بیانات چنان به جوش آمدم که من هم صدایم را در صدای رفیقم انداخته گفتم بله،

«احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

سرش را به رسم تصدیق جنبانید و گفت الحق رمز مهمی را در همین چند کلمه پرورانیده است.

گفتم همان «صراط‌المستقیم» را که هر روز هر مسلمانی چندین مرتبه از رب العالمین می‌طلبد جلو پای ما گذاشته است و درحقیقت تفسیر جامعی است برای اصطلاحی که ورد زبان‌ها شده است که:

«شکم گرسنه ایمان ندارد»

گفت من وقتی در تهران بودم و درس می‌خواندم اشخاص بسیاری را می‌دیدیم که شکمشان گرسنه هم نبود و دستشان کاملاً به دهانشان می‌رسید و صاحب آلف و الوف هم بودند باز سیرت گداها را داشتند. گفتم عزیزم، به ما گفته‌اند «دولت آن است که بی خون دل آید به کنار»

می‌ترسم حرف درستی نباشد. دولت باید با خون دل به کنار بیاید تا حلال باشد در صورتی که در بسیاری از این دولت‌هایی که تو در مرکز دیده‌ای درحقیقت دولت بادآورده است و ممکن است با بادی هم از میان برود و به همین جهت صاحبانش هم دل قرصی ندارند و مدام می‌ترسند و می‌لرزند که از دستشان برود و لهذا در واقع گدایانی هستند که حامل کیسه‌های زر و سیم شده‌اند.

رحمت سری جنبانید و گفت حرف‌هایی می‌زنی که به قول اصفهانی‌ها «شُشم را (با دوشین مضموم) حال می‌آورد» باز هم بگو که حظ دارد.

گفتم خودت بهتر از من شهرنشین لغ‌ملغی می‌دانی که آدم محتاج یعنی آدم گدا و باز خودت می‌دانی که آدم گدا آدمی است که به هر بادی می‌لرزد و از هر کس و هر چیز می‌ترسد و کم‌کم حتی پاره‌ای از سجایای طبیعی مانند عزت نفس و دفاع حیثیت در تنور وجودش خاموش می‌شود و هرچند در ظاهر آدم کاملی است که لباس پاکیزه می‌پوشد و شق و رق راه می‌رود و حرف‌های قلنبه می‌زند ولی «توخالی» است و به پنی مشتعل و به تفی خاموش می‌شود و به ظواهر می‌سازد و در فکر چیزهایی که آن همه به ما گفته‌اند و ملازمه آدمیت است هیچ نیست.

رحمت به من نگاه می‌کرد و به طور محسوسی قد می‌افراخت و سرخی غرور بر رخسارش می‌نشست و ناگهان به من نزدیک شد و دست مرا در میان دو دست خود گرفته فشرد و با صدایی که از قعر سینه‌اش بیرون می‌جست گفت آی به قربان دهانت که داری حرف حق می‌زنی و

آنچه را استنباط کرده بودم و نمی توانستم بیان کنم برایم می گویی. خدا را گواه می گیرم که در این ساعات خودم را آقا و سعادت مند احساس می کنم. خدایا هزار مرتبه شکر...

گفتم می خواهم یک حرفی به تو بزنم و استدعا دارم کاملاً باور نما. من اکنون چهل و سه سال از عمرم می گذرد و در طول عمر با مردم بسیاری سرو کار پیدا کرده ام و این اولین مرتبه است که از زبان کسی می شنوم که بگویند خوشم و سعادت مند و شکر خدا را به جا بیاورد.

باز دست مرا با هیجان درونی فشرد و گفت بلند شو برویم ناهار بخوریم. صدیقه امروز خواسته است دست پختش را به تو نشان بدهد و «بریانی» باب اصفهان تهیه کرده است و لابد طاقتش طاق شده که چرا دیر کرده ایم. باید زود راه بیفتیم که بریانی هم با تشریفاتش و آن ریحان و نعنای خوشبو نعمت عطایی است علی الخصوص که خربزه گرگاب هم در کنارش باشد.

جایتان خالی غذایی صرف شد که واقعاً نوش جان گردید. وقتی صدیقه رفت که قهوه بعد از ناهار را حاضر سازد از رحمت پرسیدم آیا ادعا داری که سانخوار بلده فاضله و شهرک «ایدآل» شده است و در آنجا همه فرشته صفت هستند و دیگر هیچ عیب و نقصی در آنجا وجود ندارد. از جا بلند شد، ایستاد و لحظه ای ساکت ماند و سپس با لحنی آرام و حکیمانه گفت برادر، این جورها هم نیست. بی عیب خداست و همه کارهای دنیا، دنیایی که آن را دنی خوانده اند و حالا که خودمانیم آنقدرها هم دنی نیست، نسبی است و هر چند آن را دنیای آکل و مأکول گفته اند و

الحق بد هم نگفته اند و در کتاب بزرگ مذهبی ما هم آمده است که «اهبطوا بعضکم لبعض عدو» و حتی باز واضح تر در همان کتاب می خوانیم که «ان الانسان لفی خسر» که با حقیقت جاودانی توأم است ولی از طرف دیگر هم می دانیم که بزرگان معرفت خودمان گفته اند که انسان طرفه معجونی است از دیو و فرشته و از این رو جای انکار نیست که افراد این سامان هم یکباره فرشته نشده اند و بدبختانه باز هم جرقه های شومی از وسوسه های انسانی (که به نام وسوسه های شیطانی خوانده می شود) در گوشه و کنار تنور وجودشان باقی مانده است و یا گاهی از زیر خاکستر می جهد و طمع و حسد و خودخواهی و حرص و معایب دیگر هم مانند چشم و ابرو و گوش و دماغ، و معده و روده با تن و جسم انسانی آفریده شده است با سرشت و نهاد اولاد آدم لازم و ملزوم هستند و تو که در شهر بزرگ بزرگ شده ای و زیست می کنی البته این نکته را بهتر از من دهاتی ده نشینی که در حقمان گفته اند: «ده مرو ده مرد را احمق کند» دریافته ای. پس البته در اینجا هم دعوا و مرافعه کم نیست اما روی هم رفته از جاهای دیگر خیلی کمتر است و وانگهی در صورت وقوع ریش سفیدها و اهل صلاح و اطمینان دور هم جمع می شوند و قلیان کشان به همان شیوه مرضیه «کدخدانمشی» سر و ته معامله را به هم می آورند و نمی گذارند که کار به جاهای نازک بکشد و تازه فرضاً هم که ماده غلیظ بشود با فراهم ساختن اسباب یک عروسی بین طرفین و با یک مجلس میهمانی و پلوخوری و به صدای ساز و آواز «بادا، بادا، انشاءالله مبارک بادا» برای هر مشکلی راه حلی پیدا می کنند و سر و صداها

می خوابد و با صلوات هر کاری خاتمه می یابد.

گفتم رفیق مثل این است که بخوای بگویی که دوره ظهور حضرت غایب و آخرالزمان است و عدل و داد بر دنیا مسلط گردیده و می توان به قیمت یک صلوات نان و آش خورد.

باز خنده تحویل داد و گفت ای بابا، سر بسرم نگذار، من کی چنین ادعایی کردم. می خواهی مسخره ام بکنی. گفتم نه والله اما من نمی توانم فراموش کنم که در این مرز و بوم هزارها سال است که رسم و شیوه ارباب و رعیتی حکومت می کند و درحقیقت اکثریت کامل مردم غلام و فرمانبردار عده قلیلی قلدرهای حق و حسابندان و قلتشن دیوانهای خدانشناس جبار و قهاری هستند که شکمشان را نان کسانی سیر و گنده می کند که خودشان گاهی نیم گرسنه می خوابند.

رحمت گفت شاید باور نکنی ولی اهالی سانخوار همین که هشیار شدند و کم کم دارای آب و خاکی شدند و صاحب ذخیره و پس انداز گردیدند و مالکین و ارباب هم با فرنگستان و با عیش و نوش و زندگانی «لوکس» و پرتجمل و با ناز و نعمت و قمارخانه های فرنگستان آشنا و اتومبیل سوار شدند و «پلاژ»های کناره های دریا با آن همه تن و بدن های لخت و نیمه لخت طناز و غماز زیر دندان شان مزه کرد و بازار معامله و خرید و فروش زمین و آب و خاک رواج پیدا کرد طولی نکشید که زمین تغییر مالک داد و از دست ارباب به دست زارع که اسمش «رعیت» بود و هست افتاد. سانخوار ما ازین وضع جدید استفاده کامل کرد و نتیجه اش را خودت به چشم خودت می بینی.

گفتم حق داری، گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد ولی بگو ببینم این بناها و ساختمان هایی را که در سانخوار می بینم کی ساخته و با چه وسیله ای ساخته اید.

گفت تو خودت خوب می دانی که در سوابق ایام عده ای از دهاتی های جوان برای عملگی و فعلگی به شهرها می رفتند. همین جوان ها رفته رفته در کار بنایی تجربیاتی آموختند و راه و رسم کار را تا اندازه ای یاد گرفتند و همین که به روستا برگشتند با کمک جوانان دیگری از اهالی شهرها که درس معماری هم خوانده بودند و یا در کار معماری دارای بصیرتی بودند کم کم با پول خود اهالی این خانه ها و این خیابان ها و این میدان و این مسجد و این حمام و این مدرسه و این غسلخانه و این بازار و دکان و این بیمارستان پنج تخت خوابی و این قهوه خانه و حتی این سینمای کوچولو را که ماهی دو بار شب های جمعه برنامه دارد ساختند و باز هم بناهای دیگری داریم که نقشه اش کشیده شده است و به یاری پروردگار آنها را هم کم کم خواهیم ساخت.

گفتم برادر، واقعاً دست مریزاد. دارای موهبتی شده اید که پادشاه همه نعمت ها و موهبت هاست یعنی فراغ بال و اطمینان خاطر. خوشا به حالتان

بهشت عدن اگر روی زمین است

همین است و همین است و همین است

گفتم نکته دیگری که اسباب تعجب من شده این است که از وقتی وارد اینجا شده ام از وجود حاکم و فرماندار و آژان و ژاندارم و قره سوران

و این قلتشن دیوان‌های کاغذباز و زهرمارهای اداری و زغنیوهای مزاحم و موی دماغ ندیده‌ام. این دیگر چه سری است...  
 باز صدای قاه‌قاه خنده رحمت به گوشم رسید. گفت کلکشان را کن‌دیم و دست بسرشان کردیم و از شرشان رهایی یافتیم. تو خودت خوب می‌دانی که ما ایرانی‌ها دو سه هزار سال است که در مدرسه مجیزگویی و خوش‌آمدگویی تحویل دادن به درجه اجتهاد رسیده‌ایم. با همان زبانبازی و با گشودن سرکیسه سرشان را به طاق کوبیدیم. یک نفر از آن شاهزاده‌های گرسنه و مندرس و بددماغ به اسم حاکم برایمان فرستاده بودند. با آن جیب خالی و پزشمعی حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد و همه را نوکر پدر و جان‌نثار و نمک‌پرورده خود می‌دانست و به سر خاقان مغفور درباره شوکت و جلال خود حرف‌هایی می‌زد که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. پفیوز ادعای رستم‌دستان داشت و منتظر بود که چرخ فلک دولا و سه‌لا بشود تا رکابش را ببوسد. خلاصه تا دلت بخواهد اسباب دردسر و موی دماغمان شده بود. از همان شاهزاده‌های چنانی بود که در حقشان گفته‌اند در ایران سه چیز که هر سه با حرف شین شروع می‌شود از همه جای دنیا بیشتر به دست می‌آید، شپش، شتر، شاهزاده. از آن جمله شاهزاده‌های زوار دررفته و فکسنی و بیدزده‌ای بود که از دوره شاه وزوزک به یادگار مانده‌اند و با شکم گرسنه جز فیس و افاده توخالی و اهن و تلمب ساختگی چیزی بارشان نیست. البته اهل و افور هم بود و شب و روز در آستانه منقل تریاک چمباتمه‌زده کارش سیخ‌زدن به سوراخ حقه افور و اخ و تف و بلندگوزی بود در صورتی که بدون

مبالغه اگر دماغش را می‌گرفتی جانش در می‌رفت. کلاهش ابداً پشمی نداشت و احدی پهن هم بار حضرت والا نمی‌کرد. در سانخوار همنشین و هم‌منقلی که اهل و افور باشد پیدا نمی‌شد و از این جهت سخت ناراضی و ایرادگیر شده بود و خود را غریب و بی‌کس می‌دید. و تریاک علیه‌اللعنه هم برایش دیگر رمقی نگذاشته بود. با تعظیم و تکریم اجازه شرفیابی به دست آوردیم و کرنش‌کنان به آستان ملایک پاسابنش راه یافتیم و با قربانت‌گردم و تصدقت بروم مطلب را در میان نهادیم. گفتیم که دار و ندار ما به حضرت افخم‌امنع والا تعلق دارد و خودمان و بچه‌هایمان غلام و کنیزایشان هستیم و کم‌کم به سمع مبارک رساندیم که چون منظور اصلی ما آسایش خاطر مهر مظاهر ایشان است و بیم آن می‌رود که حشر و نشر با چون ما دهاتی‌های هیچ ندان کالانعام بل هم‌اضل، مایه آزار خاطر شاهزاده و الاتباری چون ایشان باشد خواستیم جسارت ورزیده به عرض مبارک برسانیم که شاید مقتضی باشد که بر عنوان اینکه محتاج تقویت مزاج و طبیب و دوا هستند تشریف‌فرمای شهر بگردند و ما هم قول می‌دهیم که هر عیدنوروز یک کیسه پول طلا و نقره که لایق آبدارخانه حضرت والا باشد تقدیم خواهیم داشت و از آن گذشته هیزم و زغال و خاکه و بقیات لازم را هم مرتباً خواهیم رسانید و البته هر وقت هم خاطر مبارکشان مقتضی بدانند که جان‌نثاران خود را مفتخر داشته تشریف‌فرمای سانخوار بشوند به رسم سپاسگزاری گوسفند قربانی خواهیم کرد و خاک پای مبارکشان را خواهیم بوسید. خر و امانده منتظر هس است و کور از خدا چه

می خواهد، دوچشم بینا. با ناز و افاده پذیرفت و به بهانه اینکه مرض فتق و نقرسش عود کرده است عازم شهر شد و دیگر هرگز به زیارت عنق منکسره ایشان سرافراز نگردیدیم. آنجایی رفت که عرب نی می اندازد و طولی نکشید که خبر بهجت اثر وفاتش رسید و یکباره خیالمان را راحت ساخت.

یک نفر ژاندارم سواره هم برایمان فرستاده بودند. با آن سبیل های دراز که به اندک باد و نسیمی به اهتزاز درمی آمد و آن سیمای فکسنی حکم دولت ابد مدت به دست مانند بلای آسمانی وارد شد و هنوز پایش به زمین نرسیده بنای عروتیز را گذاشت که چنین می کنم و چنان می کنم و تسمه از گرده کوچک و بزرگ خواهم کشید. می دانستیم که به خیال خودش زهرچشم می گیرد و سرها را به زیر انداختیم و نطق نکشیدیم. همین که تندباد عروورش فرو نشست و دوپیه چای داغ و شیرین به شکمش بستیم و اسب لکنته اش را که از مادر دهر سالخورده تر و پوست و استخوانی بیشتر نبود با ناز و نوازشی که سزاوار رخسارستم است به طویله برده به آخور بستیم و شامی به او خوراندیم که مانند آن را حتی در دیگ مخیله هرگز نپخته بود و او را در بستر گرم و نرمی خوابانیدیم که نظیر آن را در خواب هم ندیده بود رام شد. فردا صبح از خواب بیدار شد دیگر آن رستم صولت و افندی پیزی دیروز نبود. ایام می گذشت و پس از دو ماهی نه ژاندارم رنگ جیره و مواجی را دید و نه اسبش مزه علیقه و علوفه دولتی را چشید. عاقبت روزی فرا رسید که به رأی العین دید که کشاورزی هم کار و شغلی است که هم نان حلال

می رساند و هم بسیاری از دردسرها و ناروایی ها را ندارد و به بهانه شوخی و تجربه به زی کشاورزان درآمد و رفته رفته کس و کارش را هم به سانخوار آورد و امروز برای خود دارای سر و سامانی شده است. اسم ژاندارمی را احتیاطاً نگاه داشته ولی از رسم آن صرف نظر کرده است و از ژاندارمی تنها همان یک جفت سبیل کذایی برایش باقی مانده است. در مواقع لزوم باز لباس ژاندارمی خود را می پوشد و عرض اندامی می کند ولی یابوی لکنته اش مبدل به یک جفت گاو شده است و تفنگش را هم که بکلی از حیز انتفاع افتاده و قراضه ای بیش نبود در وسط مزارع کلاه پاخی به نوکش بسته اند و لباس مندرس پاره پوره ای بر آن پوشانیده به صورت مترسک در خاک نشانده اند که پرندگان موذی را بترساند و فرار بدهد.

گفتم رفیق، تو داری آب به دهان من هم می اندازی. می ترسم از خر شیطان پیاده بشوم و من هم مثل همین ژاندارم قید خیلی از چیزها را بزنم و معتکف دیر چنین سعادت آبادی که سانخوار نام دارد بشوم.

گفت زهی به سعادت ما اگر به چنین نیت مبارکی عمل نمایی.

آن وقت با یک دنیا شعف به شادکامی تو دمی هم به خمره خواهیم زد و با اهالی سانخوار هم صدا شده خطاب به تو خواهم گفت:

شنیده ام که به پیری کشیش دیر شدی

خوشا به حالت تو، عاقبت به خیر شدی

گفتم الحق که خدا نعمتش را در حق شما تمام کرده است، قدرش را بدانید.

رحمت پک قایمی به سیگاری که در گوشه لبش بود زد و گفت

خاطرت کاملاً جمع باشد که قدر نعمت را خوب می‌دانیم و کاملاً بر ما همه، از بزرگ و کوچک و زن و مرد، روشن و آشکار است که خدا نعمتش را از چه راهی بر ما اهالی سانخوار تمام ساخته است. حتی، پیرزن‌ها و کودکان خردسال ما خوب می‌دانند که از چه راه و چه وسیله‌ای به‌رفاه و آسایش رسیده‌ایم و هر یک از افراد ما در هر نمازی خدا را شکر می‌گویند و برای دوام این نعمت و موهبت دعا می‌کنند.

گفتم برادر، حوصله‌ام دارد سر می‌رود. بگو ببینم این نعمت چیست و از کجا آمده است.

گفت عجباً که چون تو آدم باهوش و فراستی هنوز خودت مسأله را در نیافته‌ای. مگر چشمت نمی‌بیند و عقلت از کار افتاده است. رمز سعادت‌مندی ما در همین آبی است که می‌بینی و از وسط سانخوار چون نعمت پاک و روشن و مستدام روان است، از بطون و اعماق این کوهی که در سمت شمال سانخوار، در چند صد ذرعی واقع و موسوم به کوه زمزم است سرچشمه می‌گیرد و روان می‌شود. روستا و ساکنین آن را در دامن عطوفت خود گرفته و چون دایه‌ای که پستان پرشیرش تمام ساکنان این ناحیه را سیراب سازد باشکوه و جلال هر چه تمام‌تر به‌جانب جنوب روان است و راه خود را می‌سپارد. به وسیله جوی‌ها و جدول‌هایی که به‌دست خود ساخته و به اطراف کشانده‌ایم آبش را از هر طرف به مزارع و جالیزها و کشتزارها رسانده‌ایم. یک‌وجب خاک خشکی که مشروب نباشد باقی نمانده است. نام نامی چنین رودخانه‌ای «مادی خدادادی» است و لابد می‌دانی که در این صفحات جوئیبار و رودخانه را به‌نام «مادی»

می‌خوانند. «مادی خدادادی» ما را دارا و بی‌نیاز و مستغنی ساخته و رفته‌رفته یک نوع مناعتی به‌ما ارزانی داشته است که ما را از بسیاری صفت‌های زشت و مذموم و ناپسند و پلیدی‌ها و رذالت‌ها برکنار داشته است و چنان که برایت گفته‌ام و خودت هم می‌دانی و باز تکرار می‌کنم صدق کلام بسیار بلندپایه مولای روم مشهود گردیده آنجا که با یک دنیا معرفت حکیمانه فرموده است:

«آنچه شیران را کند روبه مزاج»

«احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

گفتم رفیق، عجب حقیقت عظمایی را بر من مکشوف ساختی. در این کلام مولوی رمز مهمی نهفته است. در همین چند کلمه، با ایجازی اعجاز‌مانند، «صراط مستقیم» را که کروورها و ملیون‌ها مسلمان در اطراف جهان هر روز در نمازهای پنجگانه خود از رب‌العالمین خواستارند مجسم ساخته و به‌ما نشان داده و درحقیقت تفسیر جامعی است بر کلامی که ورد زبان‌ها شده است که «شکم گرسنه ایمان ندارد».

گفت خودمان متوجه این حقایق و نکات هستیم و قدرش را خوب می‌دانیم. این آب که به‌راستی به‌مصدق و من‌الماء کل شیء حی از قعر این چاه عمیق بیرون می‌خزد و آفتابی می‌شود و پس از پیچ و خم‌های با نشیب و فرازی دامنه سنگلاخ را می‌پیماید و آنگاه به‌صورت رودخانه درمی‌آید و با سر و صدا روان می‌گردد پس از آنکه تمام این نواحی را سیراب می‌سازد سینه‌کشان و با همواری ابهت‌آلوده به‌سوی جنوب رهسپار می‌شود و تمام قریه‌ها و دهاتی را که در حومه سانخوار است

مشروب و آباد می سازد و سرانجام کم کم به بیابان می رسد و مانند زنده رود و اصفهان که در «گوخانی» معروف سرازیر می گردد در شوره زار پهناور کویر ناپدید می گردد.

گفتم الحق که پروردگار نعمت خود را در حق شما تمام کرده است. افسوس که شاعر نیستم والا اگر شاعر بودم و قدرت طبع انوری را داشتم همچنان که او در قصیده معروف خود که از بیداد غزان بر خراسان نالیده و گفته است:

«به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامه اهل خراسان به بر خاقان بر»

من نیز در وصف سانخوار و رفاه و آسایش مردم سانخوار قصیده غرایبی می ساختم و به دوست عزیز و گرانقدر خودم ملارحمت تقدیم می داشتم.

قاه قاه خندید و گفت چون من ممدوحی را مداحی چون تو می باید که می دانم همچنان که شیطان از نام خدا گریزان است شعر و وزن و قافیه هم از تو فراری است. پس بهتر است قدری صبر و حوصله داشته باشی تا با زبان نثر معمولی که کمتر با اغراق و مبالغه میانه دارد مطالبی درباره این چشمه ای که از اعماق کوه زمزم بیرون می جهد و از مادی خداداد برایت حکایت کنم.

گفتم سرتا پا گوشم و بهتر از این در تمام عمر داستانی به گوشم نرسیده است.

سینه را صاف کرد و گفت پس بدان و یقین و ایمان داشته باش که

هستی و زندگی ما بسته به همین آب است. این آب در حکم شاهرگ جان ماست. هرچه داریم و هرچه هستیم از برکت آن است و بس. سلامتی و رفاه و معاش و کار و آسایش تن و جان ما بسته به همین آب است. از همه بهتر و مهمتر آنکه اخلاق و مزایا و سجایا و ملکات فاضله ای رفته رفته پیدا کرده ایم که هرچند البته در حد کمال نیست ولی روی هم رفته امروز می توان تا حدی ادعا کرد که مردم این ناحیه غالباً مؤمن و مسلمان و پاک و پاکیزه و بی شیله و پیله شده اند و تلبیس ابلیس کمتر در آنها کارگر است. این آب خاصیت تطهیر روحی دارد و بالقوه همه چیز و همه کس را مطهر می سازد. گدایی و اضطرار را از میان برداشته است و حرص و طمع و دروغ و دغل و تملق و چاپلوسی و تبهکاری های زشت و وقیح که همه از احتیاج و گدایی برمی خیزد روز بروز کمتر می شود. مردم دارای مناعت و استغنائی طبع روزافزون شده اند و به عزت و احترام و حیثیت و آبرومندی اهمیت می دهند و در پی نیکنامی هستند و از بدنامی و ننگ احتراز دارند. این آب گویی با نیرویی شبیه به سحر و جادو از خیانت و دنائت می کاهد و حتی گاهی کینه را مبدل به آشتی و رضا می سازد. مردم سانخوار هم در سوابق ایام که هنوز از نعمت این آب برخوردار نشده بودند مانند سایر مردم این آب و خاک معایب و نواقص بسیار داشتند و گداصفت بودند و احتیاج دست آنها را گرفته و خواه و نخواه آنها را به سوی جهنم تبهکاری و زشتی می کشید ولی همین که این آب خداداد که مبارک ترین رحمت آسمانی است راه خود را باز کرده روان گردید انوار پاکی و عزت و آبرو را برایمان همراه آورد. امروز همه چیز را مدیون

همین آب هستیم. رزق و روزی ما بسته بدوست و نانمان و مایه جانمان شده است و اطمینان و امیدمان می بخشد و هراس و بیم تقریباً از میان برخاسته است. شکمان را سیر می کند و بدنمان را می پوشاند و با همین آب کاه گل و خشت و آجر و ساروج می سازیم و هم خودمان و هم حیواناتمان در زیر سقفی که محکم است و چکه نمی کند و روی سرمان هوار نمی شود درمانیم. به درخت ها و گیاه ها و گل هایمان شادابی و طراوت و رنگ و بو می بخشد. پرندگان و چرندگان رنگارنگ را از راه های دور به خود می خواند و به همه کس و همه چیز با جود و بخشش بی مزد و پاداش نعمت و نیرو می رساند. عموماً با آفتاب عالمتاب همدوش و هم رکاب است و خاصیتی دارد که حتی خار و خاشاک و علف هرزه کوه و بیابان را هم خوش نما و خوشبو می سازد. شاید باور نکنی که از برکت چنین عطرهایی که عطار طبیعت به ما می بخشد دیگر کمتر به گلاب محتاج می شویم. در شب های عروسی از همین آب که مهریه حضرت فاطمه زهراست بر سر داماد و عروس می پاشیم تا از سعادت مندی و برکت و عاقبت به خیری برخوردار باشند. به صدای لالایی و شرشر دلنواز او می خوابیم و چه خواب های شیرینی که نمی بینیم. چه راز و نیازهایی که در دل شب در گوش پیر و جوان نمی خواند و چه جواب های دلپذیری که به آن همه سؤال های نهانی نمی دهد. به زبان حال به ما می گوید که آسوده بخوابید و خواب های پریشان نبینید که من بیدار و نگهدار و یار و یاور کوچک و بزرگ شما هستم. می گوید راضی و شاکر باشید و توکل داشته باشید. به ما می گوید کارتان را بکنید و بارتان را ببرید

و خرتان را برانید و بیم و هراس بیهوده به خود راه مدهید و بدانید که تا به امر پروردگار روانم خدمتگذار شما خواهم بود و از اجر و پاداش بی نیازم. ما به ترانه نشاط بخش این آب صبح تا شام سرگرم کاریم و به رغبت زحمت می کشیم و عرق پیشانی و گرد و غبار صورت را با همین آب می زداییم. وقتی پاهایمان از زور بیل زدن خسته و کوفته می شود در همین آب خنک و آسایش بخش فرو می بریم و خدا گواه است لذتی می بخشد که هیچ شراب خلری (که در تمام عمر به لبمان نرسیده است) ندارد و تا نچشی ندانی. به ما گفته اند «بنشین بر لب و جوی و گذر عمر بین». ما در کنار همین آب رویدن و جوانه زدن و شکفتن و بار دادن حیوان ها و جانوران و ماهی ها و گیاه ها و درختان بارور را می بینیم و زمزمه همین آب درس های عبرت و حیرتی به ما می دهد که در هیچ کتاب و دفتری به دست نمی آید. از پرتو همین آب بیم و تشویش جان خراش فردا و پس فردا از زوایا و خفایای وجودمان تقریباً زایل گردیده و به نعمت گرانبهای جمعیت خاطر که نام عارفانه اش «سکینه» است دست یافته ایم که رکن رکن عافیت و آسایش است. صبحگاهان به آواز شادباش او بیدار می شویم و با همان آب وضو می گیریم و صورت و دست ها و پاها را صفا می دهیم و فریضه خدایی را به جا می آوریم و با دل پر امید و رضایت به سرکار می رویم و با دلخوشی زمین را بیل می زنیم و بذر را می پاشیم و حاصل را درو می کنیم. روشنی چشم و قوت زانویمان شده و به جانمان بسته است. کودکان نوزادمان را با همین آب شستشو می دهیم و با همین آب غسل می کنیم و مردگانمان را هم با همین آب غسل می دهیم و



به ناک می سپاریم و از همین آب بر تربت رفتگان و اهل قبور می پاشیم. در دسر را کم می کنم و جان کلام را همین قدر می گویم که دیگر جای تردیدی باقی نمانده است که همین آب هر روز به ما تندرستی و بی نیازی و والایی و بالایی بیشتری می بخشد و هر روز ما را به تمدن نزدیک تر می سازد و هر روز ما را به سوی آدمیت بیشتری رهنمون است...»

سخنش را تصدیق کنان گفتم رفیق تمام آنچه را برایم شرح دادی باور دارم و یقین دارم که همه را از روی صداقت و اخلاص می گویی و چنان که قبلاً هم از زبانم شنیده ای ای کاش که طالع یار بود و من هم توفیق می یافتم تا باقی عمر را از همین آب بنوشم و ای کاش مشکمی داشتم و با چنان ظرفیتی تا از این آب پر می کردم و به قاطبه مرم این آب و خاک می نوشانیدم باشد که آنها هم مزه رفاه و صفا را بچشند.

باز خندید و گفت کی جلویت را گرفته است بار و بندیلت را بردار و بیا. قدمت بالای چشم است و در این اطراف هنوز هم زمین کم نیست. آنقدر که شکم تو را هم سیر کند پیدا می شود.

گفتم تشکر دارم و به راستی که در همین ایام معدودی که در اینجا بسر برده ام احساس می کنم که دارم زنده می شوم و واقعاً نفس می کشم و هوای واقعی استنشاق می کنم، هوایی که به قول شعرا روح پرور است. خوشا به احوال شما. خوشا به روزگار شما. اگر گرفتاری هایی نداشتم البته صد البته مرکز و آنچه را در آنجا دارم (که از آن جمله در دسرهای بسیار است) همه را به خدا می سپردم و راهی می شدم اما افسوس که در این دنیا انسان مختار خلق نشده است و سرفصل های مهم زندگی هر کس در

دست دیگری است بدین معنی که در جایی و در زمانی و از پدر ماری به دنیا می آید که خودش اختیار نکرده اسم، مذکر و یا مؤنث (پسر یا دختر) به دنیا می آید که خودش اختیار نکرده است، بعدها با زنی عروسی می کند که چه بسا قبلاً هیچ نمی شناخته است، دارای شغلی می شود که در مخیله اش خطور نمی کرده است، دارای فرزندان می شود که خودش اختیار نکرده است و در جایی عمر را می گذراند که چه بسا خودش پیش بینی نکرده بوده است و سرانجام هم در جایی و در تاریخی از دنیا می رود که در اختیار خودش نیست. عیبی ندارد، یاد سانخوار و محبت شما مرا هر جا باشم خوشدل خواهد ساخت. خدا را شکر گزارم که با تو آشنا شده ام و به سانخوار راه یافته ام و با تنی که روز بروز سالم تر شده و با دلی که از نشاط و شغف لبریز است به راه خواهم افتاد و در وقت حرکت به سانخوار «به وعده دیدار نزدیک» خواهم گفتم و با چنین امید شیرینی از تو و خانواده عزیزت جدا خواهم شد.

می داشت به او گفتم رحمت جان آیا می خواهی بگویی که در اینجا چون مردم شکمشان سیر است و امنیت جان و مال و عرض و ناموس دارند دیگر از خبائت و دنائت اثری در وجودشان باقی نمانده است و فرشته محض شده اند.

گفتم باز هم یک بار دیگر می گویم که خوشا به احوالتان. مرا به عجب جای باصفایی آورده ای. افسوس که شکارچی نیستم. بیا روی این چمنزار بنشینیم و با تماشای آن همه پرندگان کوچک و بزرگی که نمی توانیم با ساچمه و گلوله به خاک و خون بکشیم خود را دلخوش بداریم و فعلاً هم یک سیگار آتش بزن و بده دود کنم که دیگر چیزی کم نداشته باشم.

گفت زیاد سیگار دود می کنی، فایده اش چیست. ضرر می رساند، بیا به منزل برگردیم و قدری از میوه های باغچه خودم که امسال دومین سال است که به ثمر رسیده است بچش و خبرش را به من بده.

به منزلش برگشتیم. صدیقه سبد میوه را حاضر داشت و جایتان خالی دلی از عزا در آوردم. میوه بهشتی بود، با میوه های اصفهان از قبیل سیب گلاب و به معطری که در تمام دنیا نظیر ندارد و آن زردآلوی عسلی مشهور و آن خیارهایی که می گویند باید از حلقه انگشتر رد شود، آشنایی داشتم ولی میوه هایی که آن روز در آن سبد در منزل رحمت خوردم چیز دیگری بود که واقعاً تا نخوری ندانی.

هنوز یکی دو ساعت به ظهر مانده بود. رحمت مرا به پسرش فرهاد که چون جمعه بود و مدرسه نداشت در خانه مانده بود سپرد و رفت که به آن همه کارهای خود برسد.

### قسمت دوم

## مدینه فاضله: سانخوار و مردمش

موعد مرخصی اداری ام سرآمده بود و بایستی به مرکز برگردم ولی با اصرار و ابرام رحمت و همسرش صدیقه و پسرکش فرهاد شرح لازم به اداره ام نوشتم و یک هفته تمدید مرخصی تقاضا کردم و مدیر اداره ام هم (کاری که هرگز سابقه نداشت) تقاضایم را پذیرفت و باز یک هفته در سانخوار ماندنی شدم.

روزها را به گردش و سیاحت در اطراف سانخوار می گذراندم و خود را مرغی می دیدم که از قفس بیرون افتاده باشد. گاهی نیز اگر رحمت فرصتی داشت مرا به جاهای دیدنی هدایت می کرد و با هم خوش بودیم و چه صحبت هایی که در میانه رد و بدل نمی شد.

یک روز پیش از ظهر که فراغتی داشت و در پشت کوه به جای باصفایی رفته بودیم که تپه و پشته زیاد داشت و معلوم شد شکارگاه اهالی سانخوار است و باز از مزایای زندگی اهالی سانخوار برایم صحبت

فرهاد مرا عموجان می خواند و تا دلتان بخواهد مانند پدرش پرگو و کنجکاو و شیطان بود زود با من خودمانی و رایگان گردیده بود عشق عجیبی به قصه و حکایت داشت و به محض اینکه با من تنها می ماند لبها را غنچه می ساخت و می گفت عموجان تو را به خدا برایم قصه بگو. چنته ام خالی شده بود و چون دست بردار نبود با معما و لغز و چیستانهایی که گاهی ساخته خودم بود سرگرمش می داشتم. آن روز چون دیدم دست بردار نیست گفتم فرهاد اگر گفتمی آن چیست که همیشه خاک بر سر می کند. گفت حاکمی است که دست بسرش کرده باشند. خندیدم و گفتم از حاکم معزول گذشته دیگر چیست. ندانست و هر قدر فکر کرد عقلش به جایی نرسید و گفت نمی دانم. گفتم امروز جمعه است، برو با برو بچه ها بازی کن و اگر موقع شام خوردن پیدا نکردی خودم برایت خواهم گفت و در واقع خود را از سماجت کودکانه اش رها ساختم و در پی نخود سیاهش فرستادم و باز خودم، گیوه های آجیده ای را که هدیه رحمت بود به پا کشیدم و به راه افتادم. از این پرسه زدن ها خیلی خوشم می آمد و چیزها می دیدیم که برایم تازگی داشت و گاهی هم برایم درسی می شد.

موقع شام به منزل برمی گشتم و موقعی بود که رحمت هم به خانه برگشته، سر و صورت را صفا داده و در انتظار من نشسته بود. آن شب معهود هنوز پایم به خانه نرسیده بود که فرهاد در جلوم سبز شد و جواب چیستان را از عموجان پرسید. گفتم «کماجدان» است و خیلی ذوق کرد و چیستان دیگری طلبید. گفتم به شرط آنکه دیگر سر بسر عمو نگذاری و

بگذاری نفسی بکشم. قبول کرد.

پرسیدم آن چیست که چهار برادرند و هر قدر می دوند هرگز به هم نمی رسند. پیدا نکرد و همین که گفتم چرخ چاه است که چهار دستگیره دارد که مدام در حرکتند و می چرخند ولی هرگز به هم نمی رسند چنان خوشش آمد که دوان دوان به آشپزخانه رفت تا از مادرش بپرسد.

مخلص کلام آنکه ایام «جایتان هزار بار خالی» به خوبی و خوشی می گذشت. حال هم روز بروز بهتر می شد و یک نوع خوشی و خرمی درونی بر وجودم استیلا یافته بود که نظیر آن را فقط در ایام کودکی و جوانی چشیده بودم. اغلب تنها می به قدم می زدم و راه می افتادم. در همه جا و حتی در راه های بیرون از روستا گلکاری کرده بودند. می دانید که گل خطمی که در ایران به «گل گداه» معروف است و می گویند برگش کف می کند و می توان آن را به جای صابون به کار برد گل مردم فقیر است، گل خطمی و لاله عباسی و تاج خروس بیشتر از گل های دیگر دیده می شد. هر گلی که دیده می شد به مناسبت نزدیکی با آب رودخانه و خوبی آب و هوا چنان رشد کرده بود که نظیرش را در جای دیگری ندیده بودم. گل آفتابگردان درست به اندازه یک سینی درآمده بود و روی هم رفته سانخوار و اطرافش غرق در گل بود.

روزی رحمت خبر آورد که روز جمعه جشن سالانه سانخوار است. پرسیدم چه جشنی، گفت «جشن دامپروری». جمعه فرا رسیده و رحمت و صدیقه (چادر نماز بسر) و رحمت رخت نو پوشیده بودند و با آنها به سوی میدان به راه افتادیم.

جشن در میدان سانخوار برگزار می‌شد. میدان بالنسبه بزرگ و چهارگوشی بود و از هر یک از چهار سمتش خیابانی انداخته بودند و هر خیابانی اسمی داشت: «خیابان برکت»، «خیابان آبادی»، «خیابان کار و همکاری»، «خیابان شکر خدا».

مردم به طرف میدان هجوم آور بودند و از هر سو غلغله و غوغا برپا بود. میدان و اطراف میدان را آئینه و آذین بسته طاق نصرت‌ها برپا ساخته بودند و در بالای هر طاق نصرتی یک جلد کلام الله مجید در میان گل‌ها و چراغ‌ها و آئینه‌ها قرار داده بودند. چراغ‌ها همه روشن و گرامافون‌ها فضا را پر از صدای ساز و آواز کرده بودند. دور تا دور میدان نیمکت‌ها گذاشته و قالیچه‌ها بر روی آن انداخته بودند و ریش سفیدها و معتبرین و زن‌های سالخورده با روی نیم‌گرفته روی آنها نشسته بودند و چای و شربت و قلیان در گردش بود. انبوه مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ. چنان سرتاسر میدان را پر کرده بود که جا دارد بگوییم جای سوزن‌انداختن باقی نمانده بود. چنین جمعیتی درهم می‌لولید و می‌خندید و شوخی می‌کرد و نهایت آثار بشاشت و مسرت را نشان می‌داد.

اول حاج معصوم کدخدای خودمان برپا خاست و از مردم به نام یازده پسران علی بن ابی‌اطالب و به‌ماه عارض هر یک جدا جدا صلوات خواست و مردم هم بی‌مضایقه صلوات‌های بسیار بلند و کشار تحویل دادند.

آنگاه حاج معصوم پس از چند کلمه مقدمه که حکم خطابه افتتاحیه را

داشت و مردم با دست‌زدن‌های ممتد و دامنه‌دار حُسن استقبال نشان دادند، با انگشت ملارحمت را نشان داد و رشته سخن را به دست او سپرد.

نطق رحمت هرچند مختصر بود ولی سخت به دل‌ها نشست و حتی اشک، تأثر در بعضی از چشم‌ها آورد. سخن را با «زننده باد سانخوار»، «زننده باد دامپوری سانخوار» به پایان رسید.

قشقره برپا ساخت و ناگاه صدای طبل و شیپور و نقاره و نی لبک چوپانی بلند گردید و از نو به اشاره کدخدای موسیقی خاموش گردید و پس از آنکه جمعیت مدتی غیه کشید و دست زد از نو رحمت قد علم کرد و گفت «با اجازه خواهران و برادران عزیز اکنون می‌خواهیم ترانه خاص سانخوار را با هم یک صدا بخوانیم».

تمام آنهایی که تاکنون بر نیمکت‌ها تکیه زده و نشسته و قلیان بر لب داشتند به احترام ترانه برپا خاستند. رحمت هم بر کرسی کوتاهی جست و به رسم مشاق موسیقی و ارکستر با تعلیمی کوتاهی که در دست داشت حکم شروع ساز و آواز را داد. مردها در یک طرف و زن‌ها در طرف دیگر و پسریچه‌ها و دختریچه‌ها در مقابل رحمت صف‌ها بستند.

تعلیمی با آن حرکات دستی که اختصاص به مشاق‌های موسیقی دارد به حرکت آمد و صدای ترانه بلند گردید. فهمیدم که ترانه را خود رفیقم ساخته است و هرچند زیاد وزن و قافیه نداشت ولی تا دلتان بخواهد آهنگش پرهیجان و شورانگیز بود. مترجم زبان حال مردم بود و طولی نکشید که من هم بلااختیار با آن همه صداهای زیر و بم هم‌آواز گردیدم.

رحمت درباره نام این خیابان‌ها به من گفته بود که در بادی امر خواسته بود پیشنهاد کند که اسم این خیابان‌های چهارگانه را به یاد انقلاب بزرگ فرانسه «آزادی» و «برابری» و «برادری» و «ستایش خرد» بگذارند ولی دیده بود که زیاد رنگ فرنگی مآبی دارد و سرانجام نام‌هایی اختیار کرده بودند که بیشتر با کار و حال و روزگارشان سازش داشت و به واقعیت هم نزدیک‌تر بود. گفتم مرحبا به تو و انصاف و تشخیصت. کار خوبی کردی و درسی به هموطنانت دادی که بسیار با ارزش است.

جشن داشت شروع می‌گردید و مردم از هر سو هجوم آورده بودند و از هر طرف غلغله و غوغا برپا بود. میدان و اطراف میدان را آذین بسته با صدها آئینه‌های کوچک و بزرگ زینت داده بودند و طاق‌نصرت‌های متعدد در طول خیابان‌ها برپا ساخته بودند و در پیشانی هر طاقی یک جلد کلام‌الله مجید خطی با جلدهای منقوش ممتاز در میان انواع گل‌ها و چراغ‌ها و شمعدان‌ها و لاله‌ها و آئینه‌ها نشانده بودند. چراغ‌ها همه روشن بود و گرامافون‌ها فضا را پر از صدای ساز و آواز کرده بودند. آیاتی از قرآن را که ملا رحمت اختیار کرده بود و با سعی و کوشش و رزق و توکل و خیرات و مبرات و رحم و شفقت سر و کار داشت بر پارچه‌های وطنی با ابریشم رنگارنگ و با ملیله و گلابتون قلابدوزی کرده در بالای طاق‌نماها آویخته بودند. فواره حوض کشکولی میدان در فوران بود و آب با صدای فرح‌بخشی که بی‌شبهت به چهچه بلبل نبود بالا و پایین می‌رفت و چون قطرات باران در حوض می‌افتاد و مبلغی بر طراوت فضا می‌افزود.

دخترهایی که در ظرف همان سال به‌خانه داماد رفته بودند با پاجین‌های پرچین، کلاغی ریشه‌دار بر سر و گلابدان به‌دست به‌آینده و رونده گلاب تعارف می‌کردند و صدای صلوات از هر سو بلند بود. دخترهایی که هنوز عروس نشده بودند در منقل‌ها و مجمرها اسپند و کندر آتش می‌کردند و بوی بسیار خوشی دماغ‌ها را معطر می‌ساخت. گروهی از جوان‌ها سوار بر اسب‌های جوان و مادیان‌های زیبا و حتی بر شترها و گاوهایی که زینت و منگوله و زنگوله بسیار بر آنها بسته و آویخته بودند هل‌هله کنان از چهار طرف وارد میدان می‌شدند و در دور حوض از فنون اسب‌تازی و مهارت در سواری نمایش می‌دادند و جمعیت از هر سو گل بسیار نثار آنها می‌کرد و سپس همه با هم بر سر رکاب‌ها ایستاده و «زنده باد سانخوار» گویان دسته به‌دسته از چهار دروازه میدان بیرون می‌تاختند. آنگاه نوبت به گاودارها می‌رسید. بر شاخ و گردن گاوهای کهن شسته و صابون‌خورده دسته‌های گل و زنگ‌های بزرگی که هر یک به حساب موسیقی صدای دیگر به گوش می‌رسانید و مجموع آن صداها در واقع یک «ارکستر» واقعی به وجود می‌آورد بسته بودند و دسته‌جمعی آوازخوانان وارد شدند. بسیار تماشایی بود. زن‌های محل و جمعیتی که از روستاهای حومه به سانخوار آمده بودند نقل و شکرپنیر و آب‌نبات و کشمش و توت خشک به اطراف می‌پاشیدند و جمعیت در جمع کردن این نعمت‌هایی که از آسمان بر سر و صورتشان می‌بارید بر یکدیگر سبقت می‌جستند. همه در هم می‌لولیدند و می‌خندیدند و صدنوع شوخی می‌کردند. جنون شادی و نشاط عالمگیر شده بود و به قول شعرا

رستاخیز عظیم برپا ساخته بود.

ریش سفیدان و صاحبان اعتبار و احترام همه بر روی نیمکت‌هایی که با قالیچه و گلیم و نمد و خرسک که همه دستیاف زنان و دختران خود سانخوار بود، شانه به شانه نشسته بودند. مرا نیز با خوشرویی در میان نیمکتی با تعارف بسیار پذیرفتند و در بغل دست کدخدا نشانندند و چای و شربت و قلیان به دور افتاد. قلیان هم کشیدم و تصدیق کردم که اگر نفس باشد به جای خود مطلوب است.

اکنون موقعی فرارسیده است که کدخدا باید مجلس را افتتاح نماید. برخاست و با طمأنینه و وقار هرچه تمام‌تر به رسم تعظیم سری فرود آورد و بسم‌الله غلیظی تحویل داد و سخن را چنین آغاز کرد:

خواهران و برادران عزیز، جوانان و نوباوگان نازنین از پسر و دختر، خدا را شکر و صد هزار مرتبه شکر که باز یک سال دیگر زنده مانده‌ایم و از نعمات بی دریغ پروردگار دو عالم برخوردار بوده‌ایم. به داده‌اش شکر و به نداده‌اش هم شکر. از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید. امروز جشن دامپروری سانخوار است. خداوند رزاق به ما آب مفت و فراوانی داده است که بدان زنده و آبادیم. خاک هم به ما نان می‌دهد ولی قاتق نان را همین دامپروری که امروز جشن آن را برپا ساخته‌ایم می‌دهد یعنی گاو و گوسفند و بز و بره و بزغاله و مرغ و خروس و جوجه و غاز و بوقلمون و مرغابی. اگر چند دقیقه بتوانیم ساکت بمانیم و درست گوش بدهیم صداهایی به گوشمان خواهد رسید که به گوشمان آشناست. و صاحبان آن صدها هم با ما در این جشن مبارک شریک هستند. این

صداها صدای گوسفندان و گاوهای ماست که از صحرا و چراگاه‌ها می‌رسد و صدای مرغ‌ها و خروس‌ها و جوجه‌ها و مرغابی‌ها و غازها و بوقلمون‌هاست که از طویله‌ها و سرطویله‌ها و از مادی‌خداداد و از مرغزارهای کنار رودخانه بدین جا می‌رسد. همچنان که ما گوشت و شیر و روغن و کره و سرشیر و آن همه چیزهایی را که همین چرندگان و پرندگان به ما می‌دهند می‌خوریم و شکرگزاریم آنها هم از آب پاک و خوراک و دانه گوارایی که به آنها می‌دهیم راضی و شکرگزارند و هم ما و هم آنها باید شکر پروردگار را بجا آوریم که نعمت سلامتی و امنیت به ما عطا فرموده است و پس خوب است که شما همه با من هم صدا شده و دست‌ها را به سوی آسمان بلند ساخته و با خلوص نیت بگویید «خداوندا شکر و هزار مرتبه شکر».

کدخدا سر را به علامت رضا و امتنان جنبانید و لحظه‌ای خاموش ماند. جمعیت هم در سکوت محض فرورفت به طوری که از احدی صدا بیرون نمی‌آمد و چنان که می‌گویند اگر مورچه‌ای راه می‌رفت صدای پایش شنیده می‌شد.

آنگاه دنباله سخن را گرفته گفت الحمدلله رب العالمین (من منتظر بودم که حالا خواهد گفت الرحمن الرحیم الی والضالین) ولی همان جا دستی به ریش انبوه خود کشید و چشمان را به آسمان دوخت و گفت از خدایی که منعم و رزاق و روزی‌رسان است و به قول شیخ سعدی خودمان حاجت پشه و موری را به علم غیب در ته چاهی و در زیر خروارها سنگ و خاک می‌داند درخواست می‌کنیم که امسال هم

تفضلات خود را از ما بندگان روسیاه دریغ نفرماید و به یکایک ما نعمت خواران گنه کار صحت و سلامت و توفیق خدمت و عبادت عطا فرماید.

غریب از جمعیت برخاست که آمین، آمین.

سپس کدخدا اشاره به رحمت گفت آقای ملارحمت اکنون دیگر نوبت به شما رسیده است.

ملارحمت سری فرود آورد و بر کرسی بلند بالا رفت و پس از مقدمه‌ای که چاشنی آن حرف‌های خنده‌دار و متلک‌های خوشمزه بود به رسم گزارشگری مطالب سودمندی درباره «دامپروری» سانخوار به اطلاع حضار محترم رسانید و ضمناً با لحن شوخی تذکر داد که اعداد و ارقام و آماری که به عرض می‌رساند مانند بعضی از آمار و ارقام رسمی مبنی بر مبالغه نیست و با شیله و پيله‌های سیاسی و صلاحیت‌مداری سر و کاری ندارد و مانند بادکنک با فوت زورکی و فنون چنانی نفخ نپذیرفته است.

حضار خندیدند و دست زدند و ملارحمت با حرکت دست خواستار سکوت و آرامش گردید و مردم را از تعداد حیوانات چرنده و پرنده‌ای که در ظرف سال گذشته زاییده شده بودند اطلاعات کافی و شافی داد و درباره ضرورت یک آغل بزرگ عمومی و افزودن عده چوپان‌ها و سگ‌های گله لازم را با مخارج و بودجه آن قلم به قلم به رسم طرح عمل پیشنهاد کرد و دست‌زدن‌های مایه‌دار مردم را علامت قبول و تصویب دانسته تشکر کرد و گفت اکنون نوبت ساز و آواز و موسیقی

رسیده است.

چهره‌ها از بشاشت برافروخت و رحمت مانند مشاقان موسیقی، تعلیمی بر دست، در شرف کار بود که ناگاه صدای دق و دق بالی به گوش رسید و خروس فربه خوش‌نقش و نگاری از بالای بام به طرف جمعیت میدان سرازیر شد.

واقعۀ غیرمترقبه‌ای بود و هیچ معلوم نشد که این حیوان از کجا خود را به بام میدان رسانیده، صاحبش کیست و چرا خود را به طرف میدان پرتاب کرده است. از اطراف صداها برخاست که خروس مبارک و با میمنت است و علامت برکت و خوش شکومی است و باید برای او هرچه زودتر قفسی از نقره و طلا ساخت. همه نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد. همه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند و می‌کوشیدند که خود را به خروس رسانیده به رسم تیمن دستی به پر و بال او بمالند.

اما ناگهان صدای موسیقی بلند شد و از نو سکوت برقرار گردید. هیچ خبر نداشتیم که رحمت همه فن حریف ما اهل موسیقی هم هست. انگشت تعجب به دهان مات و متحیر ناظر حرکات او شدم.

نه تنها به من بلکه به فلک هم اعتنائی نداشت و چنان سرگرم کار خود بود و با تعلیمی فرماندهی کوتاهی از چوب سیاه که در دست داشت و با چپ و راست و بالا و پایین‌بردن آن فرمان می‌داد گویی مستقیماً از مدرسهٔ بتهوون بیرون آمده است. تا جایی که فهمم قد می‌داد چندان بد هم از عهدهٔ برنمی‌آمد. از قرار معلوم ساخته و پرداختهٔ خودش و آمیخته‌ای از موسیقی ایرانی و فرنگی بود و روی هم‌رفته به گوش خوش

می آمد و به دل می چسبید. تصنیفی را که در طفولیت شنیده بودم و در آن زمان های دور و دراز ورد زبان بزرگ و کوچک شده بود و با این کلمات شروع می شد به خاطر م آوردم:

آمدم درخانتان، درخانتان  
با تفنگ دوشم، آخ دوشم، آخ دوشم.  
پدر قرمساق، پدر قرمساق  
درقی زد تو گوشم، آخ گوشم، آخ گوشم.

جوانان میدان سانخوار هم که با آن ترانه و آهنگش آشنایی داشتند صدا را بلند ساخته و با موسیقی هم آواز شده بودند. مردم هم پس از هر بند دست می زدند و پا به زمین می کوبیدند و غیه می کشیدند به طوری که میدان جشن کندوی عظیمی را به خاطر می آورد که کرورها زنبور به جنبش درآمده و زوز راه انداخته باشند.

سرانجام موسیقی پایان یافت و باز صدای رحمت بلند گردید چنان که بر تمام صداهای دیگر غلبه کرد و گفت دوستان حالا دیگر نوبت به آواز و ترانه رسیده است و من خواهم پرسید و شما باید بند به بند جواب بدهید. آیا فهمیدید چه می گویم و چه می طلبم. یک صدا گفتند فهمیدیم، فهمیدیم.

صدای ملا رحمت مانند صدای ناخدایی که از عرشه کشتی با ملوانان خود صحبت بدارد بلند گردید که:

«بگید ببینم، شکر خدا،  
شکر خدا،

چی داریم و چی نداریم.  
چنان که گویی صدای رعد در فضا پیچیده باشد فریادها در جواب بلند شد که:

شکر خدا، شکر خدا  
همه چیز داریم، همه چیز داریم.  
باز صدای رحمت به گوش رسید که:  
درست بگید تا بدونم، تا بدونم،  
چه چیز دارید، چه چیز دارید،  
جمعیت جواب داد که:

خدا را شکر، همه چی داریم  
همه چی داریم  
دیگه چی دارید  
آب داریم و نون داریم  
امون داریم و ایمون داریم  
همه چی داریم  
شکر خدا، همه چی داریم  
باز رحمت به صدا درآمده پرسید:  
د بگوید ببینم،  
دیگه چی دارید

جواب مانند صدای توپ ترکید:  
همه چی داریم، همه چی داریم،



خدا نگهدار مونه،

اینمونه و اونمونه،

یاورمون و یارمونه،

همه چی داریم، همه چی داریم،

رحمت بر آهنگ صدا افزود و درحالی که شراره نشاط در چشمانش

می درخشید باز پرسید:

یاالا دیگه، بازم بگویند

شکر خدا

دیگه چی دارید، دیگه چی دارید

بانگ برخاست که،

همه چی داریم، همه چی داریم،

پیاز داریم و سیر داریم

گاوهای نه من شیر داریم

هم کره، هم سرشیر داریم

بزکمان شیری می ده

کز شیر مادر بهتره

همه چی داریم، همه چی داریم،

شکر خدا همه چی داریم

باز هم رحمت قانع نبود و باز بر سؤال خود افزود و جمعیت جواب

داد:

همه چی داریم، همه چی داریم،

نان حلال، آب زلال

بی دردسر و بی قیل و قال

شکر خدا

همه چی داریم، همه چی داریم،

رحمت با لحن همواری که سؤال و استفهام را می رسانید و با صدای

ملایم تری گفت:

اما حالا، بگویند ببینم

چی ندارید، چی ندارید

فریادها با قوت بیشتری برخاست که:

چی نداریم، چی نداریم

دگوش بده تا بت بگویم

چی نداریم، چی نداریم

رحمت بر حرکت دو دست افزود گردن کشید و گفت:

د زود بگویند تا بدونم

تا بدونم

چی ندارید، چی ندارید

غریو برخاست که:

چی نداریم، چی نداریم

دگوش بده تا بت بگویم

اریاب قلندر نداریم

زالوی خون خور نداریم

چی نداریم، چی نداریم

سر و سرور نداریم

آقا بالا سر نداریم

وقتی گفت و شنود بدین جا رسید ناگهان جوان و جاهل‌ها به حرکت درآمدند و بیل‌ها و بیلچه‌ها و داس‌ها و سه‌شاخه‌ها و تیشه و تبرها را که در اطراف حوض روی هم گذاشته بودند برداشتند و در هوا به حرکت درآوردند و مانند سلحشوران پرشوری که در میدان نبرد با حریف رویو باشند گاهی به هوا پرتاب کرده با جست و خیز دوباره می‌گرفتند و گاهی به دور سر می‌چرخانیدند و به هم می‌زدند و به صدا درمی‌آوردند و به آواز درنگ و درنگ آن از نو صداها را درهم انداخته نعره برمی‌آوردند که:

چی داریم و چی نداریم

شکر خدا

همه چی داریم، همه چی داریم

ترانه دور و درازی بود و بندهای بسیار داشت با زیر و بم‌های فراوان و از زندگی و روزگار سانخوار و احوال اهالی و سرنوشت و رضایتمندی و توکل آنها حکایت می‌کرد. گاهی چون رگبار شدیدی بر آهنگ خود می‌افزود و در آن موقع جوان‌ها از پسر و دختر و حتی مردها و زن‌های با سن و سال به حرکت می‌آمدند و دست در دست یکدیگر انداخته بنای جست و خیز و رقصیدن را می‌گذاشتند. به چشم خود مردها و زن‌های موسفید را دیدم که دست کمی از جوانان نداشتند.

غوغای عجیبی برپا خاسته بود. صورت‌ها گل انداخته بود و چشم‌ها

مانند مشعل‌های فروزان شراره می‌انداختند. زن و مرد و پیر و جوان بازوها را مانند هزاران مار و افعی در فضا می‌پیچانیدند و پا به زمین می‌کوبیدند و هروله می‌کشیدند و درهم و برهم در جنبش و حرکت بودند و می‌لولیدند و خم و راست می‌شدند چنان که گویی باد جنون بر خرمن پهناوری هجوم آورده باشد غلغله و قشقره‌ای برپا شده بود که گویی هرگز پایان نخواهد داشت.

از مشاهده این احوال هیجان شدیدی بر سر تا پای وجودم مستولی گردید و خود را دستخوش افکار تازه‌ای یافتم که بی‌سابقه بود و به هیچ وجه گفتنی نیست. در عوالمی غوطه‌ور شده بودم که با خواب و خیال و کابوس بی‌شبهت نبود با این تفاوت که کابوس آمیخته با حیرت و عبرت و نشاط بود.

وقتی به خود آمدم که با تعجب دیدم میدان یکسره خالی شده است و تنها من مانده‌ام و چند نفر جاروکش. با قدم هموار و با حال فکور راه منزل را درپیش گرفتم درحالی که هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می‌زد. ناگهان متوجه شدم که فرهاد دوان دوان به طرف من می‌دود و نزدیک می‌شود و برگردان همان ترانه را می‌خواند و سوت می‌کشد که:

«سر و سرور نداریم»

«آقا بالا سر نداریم»

حال مزاجی‌ام بهبود کافی یافته بود و دلم می‌خواست همان جا ماندگار بشوم و در آن بندر امن و امان لنگر بیندازم ولی افسوس که دو روزی پس از آن جشن جانانه مرخصی‌ام بسر می‌آمد و جز برگشتن

چاره‌ای نداشتیم.

چمدان و خورجین را بستم و مهیای حرکت شدم. رحمت و صدیقه و فرهاد بی صدا و حسرت زده آنجا ایستاده بودند و به زحمت جلو اشکشان را می‌گرفتند. من چنان تحملی نداشتیم و اشکم جاری بود و می‌ترسیدم به هق‌هق بیفتم.

عده زیادی از اهالی سانخوار دعاگویان بدرقه‌ام کردند. شاعری رحمت گل کرده به صدای بلند گفت:

«از کاروان نماند جز آتشی به منزل»

به قدری برایم سوغات و شیرینی و میوه خشک آورده بودند که ترسیدم چمدانم را بترکاند. خورجینم دیگر بسته نمی‌شد و می‌ترسیدم بترکد و شکاف بردارد. تا قول و وعده صریح و محکم و بدون برو برگرد از من نگرفتند که به زودی برخوادم گشت نگذاشتند به راه بیفتم. صورت‌های اشک‌آلود همدیگر را بوسیدیم و از هم جدا شدیم. لعنت بر این دنیا که کارش همه جمع و تفریق است تا کی مفارقت نهایی برسد. عطار خوب گفته است:

«کار عالم زادن است و مردن است»

### قسمت سوم

### ماتمکده آز و نیاز

سالیان بسیاری گذشت و روزی فرا رسید که باز از نو چنان مریض و ضعیف و ناتوان شده بودم که پزشک معالجم که رفته‌رفته با من دوست صمیمی شده بود گفت اگر یکباره از کار دست‌نکشی و برای استراحت ممتدی به جای مرتفع و خوش آب و هوایی نروی و استراحت نکنی دیگر من هیچ‌گونه مسئولیتی نسبت به سلامتی تو قبول نمی‌کنم.

خاطره سانخوار و قول‌ها و وعده‌هایی که در سوابق ایام داده بودم و یکسره در بوته فراموشی افتاده بود در مخیله‌ام جان گرفت و به خود گفتم از آنجا بهتر کجا، چرا نباید به آن همه وعده که روز و روزگاری داده بودم عمل نمایم و به سراغ یارانم بروم.

هر طور بود اسباب مسافرت فراهم گردید و به قول قدیمی‌ها در احسن ساعات و در مبارک‌ترین اوقات به جانب سانخوار به راه افتادم و

چون قصد داشتم که به قول فرنگی ها «سورپریز» بکنم و غافلگیر وارد شوم حرکت خود را به رحمت خبر ندادم.

سه روز بعد در حوالی ظهر روز فرخنده فرح‌انگیزی به دهکده‌ای رسیدم که از سابق با آن آشنایی داشتم و در نیم‌فرسنگی جنوبی سانخوار واقع بود.

وضع دهکده را بکلی دگرگون یافته‌م و سخت مایه حیرتم گردید ولی در بادی امر درست متوجه نشدم و قدری طول کشید تا حقیقت امر را دریافتم. ده خالی بود و چنان به نظر می‌آمد که سیل یا زمین‌لرزه‌ای خانه‌ها و کوچه‌ها را درهم کوبیده و ساکنین را فراری ساخته باشد. بالاخره یک نفر دهاتی مفلوک و ماتمزه و رچلوکیده‌ای پیدا شد که قدری ملارحمت سانخواری را بجا می‌آورد و هرچند و بازده و مخبط به نظر می‌آمد هر طور بود با او کنار آمدم که چمدان و خورجین کذایی را به سانخوار برساند و خودم تنها به جانب سانخوار به راه افتادم.

در هر قدم بر تعجب می‌افزود. فکر کردم شاید راه عوضی می‌روم ولی کم‌کم سانخوار از دور پیدا شد و جای تردید نبود که خودش است و به راه غلط نمی‌روم. آن جاده پاک و پاکیزه که مادی خداداد از کنارش می‌گذشت و سرتاسر صفا و طراوت بود مبدل به راه خراب و ویران پرگرد و خاک و پر دست‌انداز و گودال و پرنشیب و فرازی شده بود که راه پیمودن در آن محتاج احتیاط بود. صدای شرشر آب جویبار به گوش نمی‌رسید و با یک دنیا تعجب دیدم که بکلی خشک شده است و لجن و لای ته‌مانده آن در زیر حرارت آفتاب خشکیده و شکاف‌ها برداشته است. درخت‌ها همه

خشکیده و تا دلت بخواهد گرد و غبار بر بدنه و شاخه‌های آنها نشسته بود. تنابنده‌ای نه در راه و نه در اطراف، دیده نمی‌شد و چنان به خاطر می‌آمد که آفتی ارضی یا سماوی مردم را درو کرده و از میان برداشته است.

گویی خاک مرده بر سرتاسر روستا پاشیده‌اند. تنابنده و جانداری دیده نمی‌شد و جز آثار خرابی و خشکیدگی چیز دیگری دیده نمی‌شد: چنان به نظر می‌آمد که لشکر جرار و خونخواری از آنجا گذشته باشد و حتی کنام حیوانات را هم قاعاً صفتفا کرده باشد.

هر طور بوده خودم را به سانخوار رسانیدم، پیدا کردن خانه رحمت کار آسانی نبود ولی سرانجام یافتم. خرابه و متروک و بی‌صاحب به نظر می‌آمد. گرد و غبار محنت و اندوه بکلی قیافه‌اش را دگرگون ساخته بود. بوی زندگی نمی‌داد و رمق حیاتی نداشت. پس از قدری دودلی و تردید در را کوبیدم. جوابی نیامد. حیران مانده بودم و تکلیف خود را نمی‌دانستم. از همه بدتر آنکه کسی را هم در اطراف ندیدم که مرا از حیرت‌زدگی درآورد. لاجول و لاقوه گفتن مکرر هم کمکی نرسانید. سرانجام پیرزن پوسیده و نحیفی که مشت استخوانی بیش نبود و گویی از قبر بیرون آمده باشد پدیدار گردید و با صدای گرفته‌ای که به سختی مفهوم می‌گردید گفت بی‌خود درنزن، کسی در خانه نیست و کسی در را باز نخواهد کرد. پرسیدم پس ملارحمت کجاست. گفت بلکه در مسجد باشد.

راه مسجد را می‌دانستم. چمدان و خورجینم را همان جا به همان

پیرزن سپردم و راه مسجد را در پیش گرفتم. بدانجا رسیدم. مسجد به صورت عجیبی درآمده بود که گفتنی نیست. حالتی داشت به غایت اندوه‌انگیز. گرد عزا به در و دیوارش نشسته بود و لیس فی‌الدار غیره دیار. چنان سوت و کور می‌نمود که پنداری عمری است که پای آدمیزاد بدانجا نرسیده است. غرق حیرت بودم و همان جا ایستاده به اطراف نگاه می‌کردم و باز لاجول تحویل می‌دادم. ناگاه در زیر سقف نیم فروریخته‌ای چشمم به آدم اسکلت،مانندی افتاد که با چشمان بسته در آن گوشه چمباتمه زده و سر را در میان دو دست بر زانو گرفته چنان که گویی به خواب ابدی فرو رفته است. نزدیک رفتم و درست نگاه کردم و دیدم خودش است. رفیقم رحمت است.

پوست و استخوانی بیش نبود. موهایش یکدست سفید شده بود و آدمی هفتاد هشتادساله را به خاطر می‌آورد. اثری از زندگی در او باقی نمانده بود.

نزدیک رفتم و دست بر شانه‌اش زدم و چندین بار او را به‌اسمش خواندم. محل نگذاشت و صدایی نداد. گویی در این دنیا نیست. برفشار دست افزودم و با صدای رساتری گفتم رحمت‌جان، مگر مرا نمی‌شناسی، منم، دوست دیرینه تو، منم، منم از راهی دور به سراغت آمده‌ام...

حرکتی کرد و سرش را بلند کرد و نگاه بی‌فروغش را به من دوخت و طولی نکشید که فهمیدم گویا دارد کم‌کم مرا بجا می‌آورد اما باز هیچ حرفی یا حرکتی که آشنایی را برساند از او صادر نشد.

مدتی به همین منوال گذشت. داشتم یکباره مأیوس می‌شدم که باز نگاهش را با کاوش بیشتری به من دوخت و اجزای صورتش در هم رفت و صدایی از گلویش بیرون جست که درست معنی آن را نفهمیدم. طولی نکشید که ناگاه مانند فنر از جا پرید و در حالی که نفس زنان نامم را تکرار می‌کرد به من نزدیک شد و مرا سخت در آغوش گرفت و هق‌هق‌کنان بنای گریه را گذاشت.

من نیز خواهی نخواهی به گریه افتادم. مدتی یک کلمه از دهانمان بیرون نیامد و بدون آنکه به یکدیگر نگاه کنیم می‌گرییدیم و اشکمان جاری بود.

اول من به خود آمدم. دستش را به مهربانی و دلجویی در دستم گرفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم بلند شو قدری راه برویم. چشم‌های گودرفته و نیم‌بسته‌اش را به من دوخت و به حال تعجب گفت راه برویم! گفتم بله، بلند شو. خدا را شکر زنده‌ای و قوت راه رفتن داری. راه بیفت.

پا به پا با زحمت بسیار او را از مسجد بیرون کشیدم اما نمی‌دانستم به کجا باید رفت. مانند بچه‌ای که تازه به راه افتاده باشد راه می‌رفت. معلوم بود که اگر زیر بازویش را نگرفته بودم به زمین می‌غلطید. رفتن به منزلش معنی و فایده‌ای نداشت و می‌دانستم که دردی را دوا نمی‌کند. خودش با قدم بسیار آهسته و خسته راه صحرا و کوهستان را پیش گرفت و من هم بازو به بازو و قدم به قدم به همراه او جلو می‌رفتم. گویی با دیدگان بسته و در عالم خفتگی راه می‌رود. رمقی در وجودش باقی نمانده بود و بایستی کمک برسانم تا به زمین نیفتد. دلم می‌خواست ازو

بپرسم که علت این همه تغییر و خرابی و ویرانی چیست ولی آشکار بود که حال و قوه جواب دادن ندارد و گذاشتم برای موقع مناسب تری.

طولی نکشید که احساس کردم که دیگر نیروی راه رفتن ندارد بازویش را رها ساختم و گفتم «بنشینیم». پهلوی هم روی تخته سنگی مشرف به سانخوار نشستیم. عرق بر پیشانی اش نشسته بود و نفس نفس می زد و معلوم بود که حال حرف زدن ندارد. دستمال از جیب درآوردم و عرقش را پاک کردم و از نو دستش را در میان دو دست گرفتم و باز مدتی به ملاحظت مالش دادم بدون آنکه کلمه ای رد و بدل بشود.

کم کم چنان که پنداری از خواب سنگین بیدار شده باشد بدنش را حرکتی داد و نفس بلندی کشید و با کف دست مدتی پیشانی را مالش داد و آنگاه صورتش را به طرف من برگردانید و خیره نگاهش را به صورت من دوخت.

گفتم رحمت جان مگر مرا بجا نمی آوری. دوست قدیم تو هستم و از تهران می آیم. باز ساکت ماند و در وجنات من به دقت می نگریست. خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم و موهایش را که درهم و برهم بود با انگشتان مرتب ساختم و خنده کنان گفتم لازم نیست این همه مرا برانداز کنی. خودم هستم و از راه دور آمده ام و «حقه مهر بدان نام و نشان است که بود.»

با صدایی بسیار ضعیف و لبخند بی حال و رمقی گفتم «بجا آوردم»، اشکش جاری گردید. من هم نتوانستم جلو گریه را بگیرم و هر دو بنای گریستن را گذاشتیم.

باز دستمال را از جیب درآوردم و گونه هایش را که از اشک خیس شده بود خشک کردم و درحالی که اشک های خودم را هم پاک می کردم گفتم رفیق عزیز، چه می بینم، این چه حکایتی است. دارم دیوانه می شوم. چه بر سر شما آمده است. این چه محشری است...

سرش را تکان می داد ولی دهان باز نکرد که جوابی بدهد. پهلویش نشستم و بازو را با مهربانی به گردنش انداختم و گفتم بیدار شو. یعقوب از کنعان آمده است. بگو ببینم «این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است». شاید بهتر باشد برخیازی قدری با هم راه برویم و همین که قوایت قدری بجا آمد سر فرصت هر بلایی بسرتان آمده است باید برایم حکایت کنی. کلمه به کلمه گفت پاهایم قوت ندارد. زانوهایم می لرزد. بگذار قدری نفس بکشم تا حالم جا بیاید...

خنده کنان با صدای ملایم گفتم برادر جان، بیدار شو، خدا را شکر که عیب و نقصی در وجودت نیست. سلامتی و زنده ای و حرفم را خوب می فهمی و حرف هم خوب می زنی. بگو ببینم این چه والذاریاتی است. سانخوار چرا به این صورت درآمده است. باورکردنی نیست. مگر بلای آسمانی نازل شده است، زمین لرزه آمده است، قیامت برپا خواسته است. این چه رستخیز عظیم است که برخاسته و همه جا را زیر و زیر ساخته است...

باز مدتی بدون آنکه جوابی بدهد زل زل نگاهم کرد و کمترین حرکتی به خود نداد. در نگاهش هول و هراس و اضطراب موج می زد. دوستانه صورتش را نوازش دادم و گفتم من دوست قدیم و صدیق تو هستم. من

سانخوار و اهالی سانخوار را دوست می‌دارم. من تو را و زنت صدیقه و پسر تو فرهاد را دوست می‌دارم و خیلی هم دوست می‌دارم. صدیقه حکم خواهر من و فرهاد حکم فرزند خودم را دارد. چه بر شما آمده است. چرا به این حال و روزگار افتاده‌اید...

جوابی نداد و همان‌طور خیره به من نگاه می‌کرد.

فکر کردم لابد گرسنه هم هست. از جا برخاستم و به او گفتم از اینجا حرکت نکن تا من برگردم. خودم را به جایی رسانیدم که چمدان و خورجینم را در آنجا گذاشته بودم. کوله‌بار را برداشتم و خودم را باز به رحمت رسانیدم. مانند مجسمه همان جا بی حرکت نشسته بود.

در کوله‌بار مقداری خوردنی از قبیل نان روغنی و نان پادراز و نان برنجی قزوین و سوهان قم و باقلوای یزد داشتم که برای دوستان سانخوار به رسم سوغات آورده بودم. خواستم قدری باقلوا در دهانش بگذارم ولی چشمم به زبانش افتاد و پرسیدم آیا تشنه‌ای با حرکت سر فهمانید که تشنه است. یک شیشه کونیاک با خود داشتم که طبیبم برایم تجویز کرده بود و قدری درگیلاس ریختم و به دهانش نزدیک ساختم. همه را بلاجرعه نوشید و نفس بلندی کشید و باز خاموش ماند. قدری نان برنجی در دهانش گذاشتم. آهسته آهسته خورد و چندین بار پی در پی نفس‌های بلندی کشید و چشم‌هایش بسته شد و گردنش خم گردید چنان که پنداشتم به خواب فرو رفته است.

مدتی طول کشید تا از آن حال بیرون آمد. با صدای بلندتری گفتم رحمت عزیز، تو داری مرا عذاب می‌دهی. آخر حرف بز، زبانت را که

نبریده‌اند. د بگو ببینم چه بلایی بمرتان آمده است.

بدون آنکه مرا نگاه کند صدای خفه و لرزانش به گوشم رسید. گفتم نپرس که پرسیدن ندارد... سیگاری روشن کردم و در میان دو لبش نهادم. می‌کشید و دودش را از دو سوراخ دماغ بیرون می‌انداخت و مدام مانند آدمی که با خاطره‌های غم‌افزایی دست به‌گریبان باشد سرش را می‌جنبانید.

فهمیدم که خدا را شکر حالش دارد بجا می‌آید. گفتم مرا بجا نمی‌آوری. نگاهش را به من انداخت و لب‌هایش به حرکت آمد و نامم را بر زبان آورد.

گفتم پس چرا به سؤال‌هایم جواب نمی‌دهی.

به‌گریه افتاد و مانند مادر فرزند مرده بنای گریه را گذاشت و سپس با کلمات جویده گفت چه جوابی دارم بدهم. عذاب‌هایی بر ما نازل شد. ما که همه چیز داشتیم امروز دیگر هیچ نداریم. گدای به کف شده‌ایم. امروز بدبخت‌ترین مخلوق دنیا شده‌ایم. محکوم به نیستی و زوال و هلاک هستیم. آن همه کار و زحمت سالیان بسیار به باد فنا رفت...

صدایش به‌خراخرا افتاد و دیگر معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. گفتم آرام شو، بعد برایم حکایت‌خواهی کرد.

ساکت شد و احساس کردم که التهاب درونی‌اش دارد تخفیف می‌یابد. سیگار دیگری روشن کردم و در دهانش گذاشتم و گفتم هر چه باشد دنیا که به آخر نرسیده است و بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار. خدا را شکر مردی هستی قوی و دانا و باتجربه و بااراده و هر پیش‌آمدی

تلافی پذیر است...

پک پرزوری به سیگار زد و نگاهش را به زمین دوخت و باز کلمه به کلمه با همان صدای شکسته گفت: گفتن ندارد. خودت دیده بودی که دارای همه چیز شده بودیم و روز بروز هم روزگارمان بهتر می شد. اما درست دو سال و پنج ماه و سیزده روز پیش از این ناگهان بلا بر ما نازل شد، بلایی که هنوز هم دنباله دارد و دیگر هیچ به نظر نمی رسد که پایانی داشته باشد.

میان حرفش دویدم و گفتم آخر بگو بینم چه نوع بلایی بوده است.

گفت درست باید گوش بدهی.

گفتم سر تا پا گوشم. بگو.

گفت یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم دیدیم آب «مادی خدادادی» قطع شده است. در سانخوار ولوله افتاد. همه از خانه‌ها بیرون دویدند. باورکردنی نبود و هر ساعت و هر دقیقه بر تعجب و حیرت‌مان می افزود. فکر می کردیم که داریم خواب می بینیم، کم کم تعجب مبدل به وحشت گردید. جای تردید نبود که آب رودخانه بند آمده است. زن و مرد و کوچک و بزرگ در دو طرف رودخانه به زمین نشسته ناظر فاجعه بودیم و زانوها را در بغل گرفته مانند آدم‌های عزادار صدا از احدی در نمی آمد. همه منتظر بودیم که معجزه‌ای بشود و آب از نو به راه بیفتد. نیفتاد که نیفتاد. ساعت‌ها می گذشت و با هر ساعت و هر دقیقه وحشت و تشویش اهالی شدیدتر می گردید. زن‌ها شروع کردند به گریه کردن و ضجه مادرها بچه‌ها را به گریه درآورد. عجیب آنکه سگ‌ها هم دم را در

میان دو پا گرفته و با صدایی زوزه‌مانند نگرانی درونی خود را نشان می دادند. مردم کوزه و سبو به دست خود را به ته رودخانه می رسانیدند تا از اندک آبی که در گودال‌ها باقی مانده بود ظروف خود را پر کنند. شنیده بودیم که وقتی رعد و برق و صاعقه نزدیک می شود حیوانات پیش از آدم‌ها احساس می کنند و وحشت زده به صدا در می آیند و اهالی سانخوار هم همین حالت را پیدا کرده بودند.

سخن رحمت را بریدم و لاجول‌گویان پرسیدم آخرش چه شد.

گفت چه می خواهی بشود. روزها گذشت و شب‌ها گذشت و اثری از آب پدیدار نگردید. قطع شد که قطع شد. اهالی از پیر و جوان چنان مضطرب و ماتم زده بودند که قابل توصیف نیست و تا کسی ندیده باشد نمی تواند باور کند. روز به هفته و هفته به ماه کشید و این آب بی مروت روان نشد که نشد. هیچ معلوم نبود که عاقبت امر چه خواهد شد و آشفتگی خاطر شدیدی آمیخته با یأس و ترس بر همه استیلا یافته بود. عده‌ای از اهالی دچار یک نوع ارتعاشی شده بودند که با حرکات جنون‌آمیزی همراه بود. غش می کردند، دهانشان کف می کرد و دست و پا می زدند و تشنج اعضا پیدا می کردند.

محصول‌ها و باغ‌ها و باغچه‌ها از بی آبی خشکید. میوه به درخت‌ها خشک شد و حتی دیگر پرندگان به سراغمان نمی آمدند. حیواناتمان از عطش چنان له له می زدند که دل آدم کباب می شد. سانخوار عزیزمان به صورت قبرستان ماتم زده و بی صاحبی درآمد. کم کم چنان خلوت شد که گویی طاعون و یا بلایی آسمانی همه را فراری ساخته است. حتی



مرغ‌ها و خروس‌ها و سگ‌های گله در مقابل چشممان به صورت رقت‌آوری می‌افتادند و دیگر بر نمی‌خاستند. همه را از آغول‌ها و طویله‌ها بیرون می‌آوردیم و در صحراها می‌ساختیم تا اقلانظر و شاهد مرگشان نباشیم. دعاها کردیم و احیایا گرفتیم و قرآن‌ها بسر گرفتیم و مجالس عزا و روضه‌خوانی راه انداختیم و این آب لامذهب دلش به حال ما نسوخت. این آب چنان که برایت گفته‌ام حکم شاه‌رگ ما را داشت. هرچه داشتیم و هرچه بودیم از برکت آن بود. سلامتی و رفاه و آسایش تن و جان و حتی حسن‌اخلاق و آن همه سجایای خوب و ملکات فاضله‌ای که پیدا کرده بودیم و آن مناعات و استغناء طبع و عزت‌نفس و سخاوت و دستگیری و ضعیف‌نوازی، همه را مدیون همین آب بودیم. شب و روز آواز دلنوازش مایهٔ بشاشت خاطر و مسرت روحمان بود. نانمان بود، آیمان بود، جان و روانمان بود و برایمان یقین حاصل شده بود که سایهٔ لطف یزدانی بر سرمان افتاده و محبوب خداوندیم. با قطع شدن آب خودمان را ناگاه یکسره یتیم و بی‌کس و بی‌یار و یاور و غریب و فلک‌زده و مغضوب ذات لایزال الهی دیدیم. این آب ریشهٔ عمرمان بود و دست مجهولی این ریشه را با تیشهٔ قهر و خشم و غضب از بیخ قطع کرده بود. به صورت مردگان متحرکی درآمده بودیم که باید به دست خودمان قبرمان را بکنیم و با پای خود در آن پایین رفته خود را به نیستی و عدم بسپاریم.

ولی به هیچ‌وجه جواب عطش آن همه آدم و حیوان و زراعت را نمی‌داد. بنای چاه‌کندن را گذاشتیم. در ده پانزده ذرعی و گاهی خیلی بیشتر آبی پیدا می‌شد ولی چند روزه ته می‌کشید و از بس چاه‌کندیم و

به‌زودی خشکید خسته شدیم. کاری بس دشوار بود و ابداً جواب آن همه عطش را نمی‌داد. کم‌کم مزرعه‌هایمان خشک شد و حیواناتمان بیمار و ناتوان شدند و ده‌تا ده‌تا می‌مردند و باید نعششان را زیر خاک مدفون نماییم که بوی تعفنش آزار ندهد. منظرهٔ این حیوان‌های زبان‌بسته بر درد و رنج می‌افزود و زندگی را در کامم کاملاً تلخ می‌ساخت و چاره‌ای نداشتم.

در دامنهٔ همین کوه دو دم‌موش آبی پیدا شد که قطره‌قطره از شکاف سنگی بیرون می‌آمد و در گودالی جمع می‌شد. برایمان حکم چاه زمزم و حوض کوثر را پیدا کرد ولی با چنین آبی تنها ممکن بود در روز یکی دو بار چند نفری گلوبی ترکندند و کفاف آن همه عطش را نمی‌داد و آن هم ناگهان قطع شد و با قطع شدن آن دیگر راه امیدی برایمان باقی نماند.

در اینجا باز بنای گریه را گذاشت و چنان می‌نالید و اشک می‌ریخت که دیگر قوهٔ تحمل در خود ندیدم و اشک خودم هم روان گردید. مدتی طول کشید تا توانستم حرف بزنم. صورتش را پاک کردم و بوسیدم و گفتم برادر جان، گریه دردی را دوا نمی‌کند. بلندشو تا به سراغ صدیقه برویم و شاید بتوانیم اسبابی فراهم سازیم که سه‌نفری خود را از این ویرانهٔ مصیبت دیده به‌جای دیگر می‌برسانیم.

گفت یعنی می‌گویی سانخوار را بگذارم و پشت سر بیندازم و شتر دیدی ندیدی، دور آن همه کار و خاطرات یک عمر خط بکشم و بی‌غیرت و بی‌صفت دنیا و آخرت به قلم بروم.

گفتم اینجا ماندن چه ثمری دارد.

گفت همین جا بیفتم و بمیرم بهتر از آن است که با این همه درد و محنت باز دو سه روزی در جای دیگری به چنین زندگی سرتاسر عذاب و رنجی ادامه بدهم. من از اینجا حرکت نخواهم کرد و می خواهم همین جا بمیرم و همین جا زیر خاک بروم.

دیدم اصرار ثمری ندارد و ساکت ماندم. او نیز خاموش بود و مدام سر می تکانید و دست هایش را به هم می مالید.

گفتم برادر جانم، زمانی که هر دو جوان بودیم و با هم درس می خواندیم خیلی شعر از بر بودی، مگر این شعر را فراموش کرده ای که:

«رو تا قیامت آید زاری کن»

«کسی رفته را به زاری باز آری»

کار قصاص و مکافات هم پیچیده تر از آن است که عقل قاصر ما آدمیان زودگذر بدان قد بدهد. باید دید اگر مورچه ای در میان یک خروار گندم در زیر چرخ آسیاب افتاده باشد آیا چرخ از کار باز خواهد ایستاد که مبادا آن مورچه له و په بشود. خدا پدرت را بیامزد. مگر نمی دانی که:

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد

باز حیرت زده چشم هایش را در چشمانم دوخت و چندین بار گفت نمی دانم، نمی فهمم، چیزی از این کار دستگیرم نمی شود، چرا، چرا، چرا...

گفتم برادر، کار دنیا است دست من و تو نیست. بلندشو، راه بیفتم، ببینیم چه باید کرد.

باز سر را به رسم انکار به حرکت شدید درآورد و گفت من می دانم چه بایدم کرد، من محال است از اینجا حرکت کنم و باز ساکت گردید.

چاره ای نبود و من هم خاموش مانده بودم. ناگاه با صدایی که غضب و تأثر شدید و پرخاش را می رسانید گفت آنچه از همه بیشتر دل مرا می سوزاند و شب و روز اسباب فکرم شده است و عذابم می دهد این است که طولی نکشید که در اثر این بدبختی اهالی سانخوار تغییر ماهیت دادند و اخلاقشان بکلی تغییر یافت و مردم دیگری شدند. اهالی این ده به درستی و راستگویی و دیانت و امانت و عزت نفس و دستگیری از فقرا و ضعفا معروف بودند. حتی مردم دهات و قصبات دور از سانخوار به آنها اعتقاد زیادی پیدا کرده بودند و می گفتند در سانخوار دوره صاحب الزمان است و از ظلم و اجحاف در آنجا اثری باقی نمانده است و خدای من گواه است که این حرف ها چندان هم از حقیقت خالی نبود. مردم همه چیز داشتند و شکمشان سیر بود و دارای مسکن و لباس دلخواه بودند و خود را در امان فقر و فاقه و مستغنی می دیدند و دیگر احتیاجی به دروغ و چیزی نداشتند.

گفتم رفیق، چرا دولت و حکومت را خبر نکردید تا بلکه به کمکتان بیایند و شاید راه علاجی پیدا کنند.

گفت خود شان خبردار شدند و چند نفر از اشخاصی که در کار زراعت و آبیاری صاحب اطلاع بودند با دو نفر مقنی کاردان و باتجربه فرستادند و حتی برایمان دو دوجین پتوی سربازی و مقداری هم دوا و درمان آوردند. خدا پدرشان را بیامزد و کمک هایی هم رسانیدند و الحق

اشخاص دلسوز و با آدمیتی بودند قصدشان خدمت بود ولی کاری از دستشان ساخته نبود. مقنی‌ها چون احتمال دادند که لابد تخته‌سنگی و یا رسوبات جلوراه آب را در پایین چاه گرفته است طناب به کمر بستند و با اسباب و ادوات لازم در چاه پایین رفتند ولی طولی نکشید که طناب به شدت به حرکت آمد و معلوم شد که باید بیرونشان کشید. بیچاره‌ها به حال زاری از دهنه چاه بیرون آمدند. رنگ از رخسارشان پریده بود و نفس نفس می‌کشیدند و مدتی طول کشید تا توانستند حرف بزنند. گفتند در پایین هوا به قدری گرفته و خفقان‌آور است و بوی گوگرد و تعفن می‌دهد که بیم خفه شدن در میان است. آن بیچاره‌ها هم مایوس و افسوس‌کنان از آنجایی که آمده بودند برگشتند و دیگر خبری نشد. بی‌آبی زورآور بود. در حوض‌هایی که برای استحمام و رختشویی در کنار رودخانه با گچ و ساروج ساخته بودیم اندکی آب خراب شده و فاسد باقی مانده بود ولی آشامیدنی نبود و آن هم زود به مصرف رسید و بکلی ته کشید و حوض‌ها هم مانند دهن‌ها که از عطش بازمانده باشد در زیر حرارت آفتاب سوزان خشکید و دیگر جز لجن خشکیده چیز دیگری در آن باقی نماند. مردم از زور تشنگی له‌له می‌زدند و مجبور شده بودند بروند با پای پیاده از راه‌های دور آب بیاورند. زن و مرد خیک و مشک به دوش به راه می‌افتادند و عرق‌ریزان و با پای خسته و هن‌هن‌کنان آبی می‌آوردند که به هیچ وجه کفاف آن همه احتیاجات را نمی‌داد. بنای چاه‌کندن را گذاشتیم. زمین سفت و سخت و سنگلاخ بود و باید مقداری زیادی کند تا به آب رسد ولی آن هم زود ته می‌کشید و باید در جای

دیگری چاه بکنیم کاری بس دشوار بود و ابداً کفاف نمی‌داد. مزارع بکلی خشک شد. حیواناتمان از شدت تشنگی بیمار و ناتوان شدند و ده‌تا ده‌تا می‌مردند و بایستی نعششان را زیرخاک مدفون سازیم که بوی تعفن گوشت و پوست و دنبه فاسد بر اشکال زندگی نیفزاید.

احساس کردم که حالش دارد بهم می‌خورد. باز یک گیلان کونیاک به او نوشانیدم و پس از چند لحظه سکوت باز خودش به صحبت ادامه داد و گفت همین که خبر احوال و روزگار سانخوار از دور و نزدیک در اطراف پیچید آدم‌های نفع‌پرست و طماع مانند لاشخورهایی که بوی لاشه به دماغشان رسیده باشد راه افتادند و آنچه را برای این مردم بینوا باقی مانده بود در مقابل یک لقمه نان ربودند و بردند. طولی نکشید که اهالی حتی آغل و باغ و مزرعه خود را هم فروختند و دست خالی و آسمان‌جل با پای پیاده راه جلای وطن را پیش گرفتند. آن وقت بود که در بازار نفع‌جویی و نادرستی و دغل و حتی دزدی و بی‌عصمتی چنان اعمال ناشایستی رواج یافت که هیچ گفتنی نیست.

احوال رحمت سخت منقلب شده بود و باز اشک در چشمانش حلقه بست. گفتم خوب است قدری استراحت بکنی و من هم خستگی درکنم ولی گوش به حرفم نداد و بغض در گلو به سخنان خود ادامه داد گفت: همین تغییر اخلاق هم دل مرا بی‌نهایت سوزانیده است. همان آدمی را که فرشته پنداشته بودیم به صورت ابلیس پرتلییس درآمد. رذالت در هر گوشه‌ای رخنه کرد. شنیده بودیم که شکم گرسنه ایمان ندارد و مزرعه پرمحصول شیطان است و الحق که حرفی است بسیار درست. گویی

ایمان فلک به باد رفته است. از شرم و حیا اثری باقی نماند. خدا چنین روزی را نصیب هیچ کافری نکند. بی رحمی و بی انصافی و پا به روی هر حقی گذاشتن دنیا را گرفت. هر کس را که می دیدی به فکر خود و تنها به فکر خود بود و پدر و مادر و برادر و خواهر و فرزند نمی شناخت. کلاهبرداری و دروغ و شهادت ناحق و بهتان و افترا حکم آب خوردن را پیدا کرد. از کوچک و بزرگ همه مفتن و چاپلوس و چاخان و خبرچین و بدخواه و دشمن هر که عاجز و مسکین شدند. احدی را نمی دیدی که پریشان حال و مضطرب و آشفته خاطر نباشد. دنیا دنیای اوویلا و وامصیبتا شده بود و هر کس حاضر بود برای آنچه جیفه دنیایی خوانده شده است شکم هر بنده خدایی را بدرد.

پرسیدم برادر جان، چرا مرا خبر نکردی.

با خنده تلخی جواب داد که آیا خبر دادن داشت. آیا اگر تو خودت به جای من بودی مرا خبر می کردی، بدبختی هایی هست که علاج ناپذیر است. بهتر است که انسان سرش را به سنگ بکوبد و صدایش در نیاید.

گفتم برادر جان، خودت خوب می دانی که فساد و حیوان صفتی زاینده چگونه عواملی است. جای تعجب نیست. قاعده دنیا همین بوده و همین هم هست و تا بوده چنین بوده و چنین خواهد بود.

احساس گرسنگی کردم و فهمیدم که رحمت از من هم گرسنه تر است. از برکت چمدان چیزی خوردیم و لبی تر کردیم و رمقی پیدا کردیم.

گفت درددل بسیار است. می ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است. گفتم خدا گواه است که به رغبت گوش می دهم. هر حرفی داری بزن.

گفت هزار سال است که شعرا و بزرگان معرفت ما با این قبیل درددل ها که اسمش را «بث شکوی» گذاشته اند گوش دنیا را کر کرده اند و اگر همه را جمع کنیم چند جلد خواهد شد. بیچارگی هایی است که در اعماق قلب جمع شده و اگر بیرون ریخته نشود وجود را از هم می پاشد. وقتی سنگی به سری می خورد آه آن کس بلند می شود. دست خودش نیست.

گفتم محض رضای خدا بس کن. مرثیه خوانی تا کی و تا چند. فایده گریه و زاری چیست. مگر هزار سال پیش مرد فهمیده و با خبری چون رودکی نگفته:

رو تا قیامت آید زاری کن

کی رفته را به زاری باز آری

گفت حق داری ولی اختیار من دیگر در دست خودم نیست. همین قدر می دانم که کم کم سانخوار مانند جایی که طعمه طاعون شده باشد خالی شد. من که یگانه فرزندم، همان فرهادی که خودت می شناختی و نور چشم و قوت قلبم بود به مرض اسهال خونی گرفتار گردید و در مقابل چشمم جان داد و به دست خودم او را به خاک سپردم. صدیقه، زن خوب و مهربانم، از زور غم و غصه تاب نیاورد و اختلال حواس پیدا کرد و اکنون دل نمی کند که از کنار قبر فرزندش دور شود. این است روز و روزگار من و تنها با عده معدودی از پیرهای ضعیف و ناتوان نیم مرده باقی مانده ایم و آن هم چه باقی ماندنی. یک پا در گور داریم... بی آبرویی دنیا گیر شد و از آن اصول پنجگانه کذایی کمترین اثری باقی نماند. قبل از بند آمدن آب حتی مردم اطراف و دهات و قصبات دور از

سانخوار هم به اهالی روستای ما اعتقاد زیادی پیدا کرده بودند و می گفتند در سانخوار دوره صاحب الزمان است و از ظلم و کفر در آنجا اثری باقی نمانده است. شاید در خاطرت باشد که وقتی اولین بار به سانخوار آمده بودی این کلام بسیار با مغز مولوی ورد زبانمان شده بود که:

آنچه شیران را کند روبه مزاج  
احتیاج است، احتیاج است، احتیاج

و در طول این مدت بدبختی باز مکرر این بیت بر زبانم جاری گردید و نیز به خاطر آوردم که هنگامی که در مرکز تحصیل می کردم، هرچند دانشجوی رشته ادبیات نبودم ولی از ادبیات خوشم می آمد و هر وقت فراغتی داشتم سر درس ادبیات حاضر می شدم و هیچ فراموش نکرده ام که روزی استادمان برایمان از شکسپیر صحبت می داشت و ضمناً جمله ای از سخنان او را برایمان خواند و تفسیر کرد که تقریباً عین کلام او در حافظه ام نقش بسته و چنین است:

«ای فتنه و فساد، تو چه زود در نهاد و اندیشه آدمیان ناامید ریخته می شوی» الحق که حقیقت بزرگی است و من در این مدت اخیر صدمه به حقیقت این معنی صدقت گفته ام. فتنه و فساد فرشته را به صورت گرگ خونخوار در آورد.

گفتم تا اندازه ای می فهمم می خواهی چه بگویی. در طول تاریخ ما نظیر این کیفیت مکرر دیده شده است. مگر فردوسی هزارسال پیش در حق هموطنانش و در وصف رفتار و کردار آنها در دوره اخیر ساسانیان آن ابیات معروف را نیاورده است.

رحمت به رسم عبرت سرش را جنبانید و با لحن محزونی به خواندن این ابیات پرداخت و مرا از حافظه عجیب خود که با وجود آن همه مصائب که سنگ را می ترکاند باز استوار مانده بود غرق تعجب ساخت: زپیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژی و کاستی  
رباید همی این از آن، آن از این زنفین نمانند باز آفرین  
نهانی بتر ز آشکارا شود دل مردمان سنگ خارا شود  
میان سخنش دویدم و گفتم برادر جان، دل ما به قدر کافی خون است، تو دیگر لازم نیست روضه خوانی کنی و داغمان را تازه نمایی. گفت محض رضای خدا بگذار درد دل را خالی کنم شاید قلبم یک مثقال تشفی بیابد و بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول من بشود ادامه داد:

بداندیش گردد پدر بر پسر پسر همچنین بر پدر چاره گر  
به گیتی نماند کسی را وفا روان و زبانها شود پرجفا  
چنان فاش گردد غم و رنج و شور که رامش به هنگام بهرام گور  
زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش  
بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بدآراسته

گفتم مگر هزارسالی پس از فردوسی در همین زمانهای خودمان هم قائم مقام در وصف همین مردم نگفته است:

عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه

دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین

دسترس ار بودشان به چرخ نمادی

مزرع سبز سپهر و خوشه پروین

آه از این قوم بی حمیت و بی دین

به‌غایت خسته و ناتوان به‌نظر می‌رسید. باز از خورجینم قدری خوراکی بیرون آوردم و به‌او خوراندم و باز یک گیلان کنیاک هم دادم، نوشید ولی ساکت و صامت نگاهش را به‌زمین دوخته و از جا حرکت نمی‌کرد.

گفتم رحمت عزیز، بی‌اندازه دلم به‌حالت می‌سوزد و می‌ترسم این حرف‌ها باز دردت را تازه کند. گفتم اگر مرهمی برای دل‌ریش باشد باز همین حرف‌هاست. از تو خیلی معذرت می‌طلبم ولی تو را به‌خدا بگذار این همه دردی را که دارم و مجال آه نیست قدری بیرون بریزم. بگذار ولو تکرار مکررات هم باشد برایم بگویم.

گفتم بگو، گوش می‌دهم.

باز مدتی برایم از احوال مصیبت‌بار سانخوار صحبت داشت. لحظه‌ای فرا رسید که دیدم دیگر تاب و توانی برایش باقی نمانده است. گفتم رحمت جان، وقت خواب و استراحت است. بلندشو برویم؛ قدری استراحت کن. فردا خدا بزرگ است. بلکه بتوانیم فکری بکنیم.

زیر بازویش را گرفتم و از جا بلندش کردم و راه منزلش را پیش گرفتم. در خانه باز بود و احدی در اطراف دیده نمی‌شد. از تخت‌خواب و اسباب اتاق چیزی جز تشک سخت فرسوده و جاجیم پاره‌پاره‌ای چیز دیگری باقی نمانده بود. او را روی همان تشک خوابانیدم و جاجیم را به‌رویش کشیدم و خود به‌طبقه دوم به‌همان اتاق سابق خودم رفتم. بکلی خالی بود. هر طور بود، با آنچه در چمدان و خورجین داشتم برای خود بستری ساختم و دراز کشیدم.

شب خوشی نگذراندم و فردای آن روز، هنوز آفتاب نزده بود که دیدم مرا به‌صدا می‌خواند. هرچه زودتر خود را به‌او رسانیدم. گفتم صدیقه نیمه‌های شب آمد. مرا نشناخت و در گوشه‌اتاق کز کرد و گویا خوابش برد و صبح علی‌الطالع که من هنوز بیدار نشده بودم باز بلند شده و به‌قبرستان رفته است.

با همه اختلال حواس راه قبرستان را پیش می‌گیرد و بدون آنکه به‌چپ و راست نگاه کند و یا با احدی یک کلمه حرف بزند یگراست خود را بدانجا می‌رساند و بالای سر قبر پسرش می‌نشیند و بنای صحبت را با او می‌گذارد و چنان که پنداری پسرش هم جواب می‌دهد با او ساعت‌ها درددل می‌کند و به‌کسی اعتنا ندارد و وقتی هوا تاریک می‌شود خودش بی‌سر و صدا به‌خانه برمی‌گردد و اگر چیزی داشته باشیم با هم می‌خوریم و باز فردا هنوز هوا روشن نشده برمی‌خیزد و به‌راه می‌افتد و یگراست به‌قبرستان می‌رود. یقین دارم که روزی دیگر از آنجا برنخواهد گشت.

اصرار داشت که هرچه زودتر از خانه بیرون برویم. به‌زحمت چیزی به‌او خورانیدم و با هم راه افتادیم.

نفسی تازه کرد و نگاهش را به دهانه چاه دوخت و گفت باید پایین بروم تا شاید بتوانم دوباره آب را در بستر رودخانه ببندام.

دیوانگی محض بود. یقین داشتم که به قیمت جانم تمام خواهد شد. خواستم جلوگیری کنم ولی با شدت آمیخته با خشونت مرا به عقب زد و مشغول کنندن کفش و لباس گردید.

خودم را به او رسانیدم و به او آویختم و فریاد برآوردم که مگر دیوانه شده‌ای، مگر عقل از سرت پریده است. مگر نمی‌دانی که جانم را به خطر می‌اندازی. فایده این کار چیست. مگر تصور می‌کنی کاری از دست تو ساخته می‌شود...

اعتنایی نکرد و درحالی که تخته‌سنگ‌های اطراف دهانه چاه را پس و پیش می‌کرد، بدون آنکه نگاهی به طرف من بیندازد گفت:

«هم خودم، هم پدرم، زنم و بچه‌ام، عمری نان سانخوار را خورده‌ایم، پرورده انعام مردم سانخوار بوده و هستیم. دار و ندارمان از آنها بوده است. تا توانسته‌اند در حق ما احسان و نیکی کرده‌اند. آیا انصاف حکم می‌کند که در چنین روزی جان خودم را در راه کمک رسانیدن به آنها دریغ بدارم. مرا از مرگ می‌ترسانی، پس جان به چه درد می‌خورد. اگر در صد احتمال یک احتمال باشد که کاری از دستم ساخته است بی‌غیرت ابد و ازل خواهم بود اگر یک دقیقه تردید به خودم راه بدهم. من نمی‌خواهم روسپاه و نمک‌شناس به حساب بروم. من نمی‌خواهم که روح پسر من از پدرش در سینه قبر شرمنده باشد. من نمی‌خواهم روح پدرم را در آن دنیا معذب بدارم. من نمی‌خواهم سرباز بی‌غیرت و بی‌حمیتی باشم که روز جنگ و فداکاری سلاح خود را به زمین می‌اندازد و راه فرار و نامردی

#### قسمت چهارم

#### پایان کار و سرنوشت

سخت پریشان حال بود و هیچ دیگر سخن نمی‌گفت. بازو به بازوی من انداخت و روان گردید. عجبا که قدمش استوارتر از دیروز و دیشب بود چنان که گویی نیروی تازه‌ای یافته است و مصمم است که نیتی را به مقام عمل برساند.

پرسیدم کجا داری می‌روی و چه خیالی داری. با کلمات جویده همین قدر گفت «خواهی دید» و بر سرعت قدم افزود. بر بازوی من بیشتر تکیه می‌کرد و به جلو می‌رفت و درحقیقت مرا هم با خود به جلو می‌کشید و بدون آنکه مقصد و مقصودش را بدانم. همین قدر فهمیدم که می‌خواهد خود را به کوه برساند.

نفس زنان و عرق‌ریزان به کوه رسیدیم. از من خواست که کمک کنم تا بالا برود. با کمک بیش از پیش من خود را به دهانه چاه رسانید. ایستاد و

را پیش می‌گیرد...

هر قدر خواستم از قصد و نیتی که داشت جلوگیری کنم نتیجه‌ای نبخشید. اصلاً دیگر به حرف‌هایم گوش نمی‌داد و انگار نه انگار که من وجود دارم.

دیدم الان است که در دهانه چاه سرازیر خواهد شد. چاره منحصراً به فرد در این بود که ولو به زور شده جلوگیری کنم و نگذارم پایین برود ولی باز چنان مشتکی به تخت سینه‌ام زد که مرا یک ذرع به عقب دواند و تا آمدم به خود برسم که تا نیمه بدن در دهانه آن چاه منحوس که مانند ازدهای دمان سیاهی در مقابل چشم دهان گشوده بود سرازیر شد.

به چشم خود می‌دیدم که دارد در آن چاه ویل به پای خود به سوی مرگ و هلاک قطعی می‌رود و دیگر کاری از دستم ساخته نبود. فکرم دیگر به جایی نمی‌رسید. به خود گفتم باید هر طور شده چاره‌ای بیندیشی تا بلکه راه نجاتی پیدا شود. دوان دون و سراسیمه خودم را به میدان سانخوار رسانیدم. دیگر نفس و قوه‌ای برایم باقی نمانده بود. مانند جارچی‌های زمانی‌های سابق بنای فریاد را گذاشتم که ایهاالناس، ملارحمت در چاه کوه پایین رفته است و جاننش در خطر است. آنقدر فریاد کشیدم تا چند نفر از اهالی که بیشتر اشخاص پیر و سالخورده بودند با رنگ‌های پریده و اسلکت مانند نزدیک شدند. مرده‌های متحرکی پیش نبودند ولی به شنیدن اسم ملارحمت رمقی یافته و مدام شرح قضیه را از من می‌پرسیدند.

از میان اشخاصی که دورم جمع شده بودند دو نفر را که بالنسبه

جوان تر بودند و چنان می‌نمود که هنوز توش و توانی دارند انتخاب کردم و گفتم هر چه زودتر باید از هر کجا شده طناب بلندی دست و پا کنید تا راه بیفتیم و به امید خدا در پی چاره‌ای برآیم. خوشبختانه از چرخ‌های برای کشیدن آب از چاه خشکیده‌ای بجا مانده بود چند ذرع طناب به دست آمد. با قدم دو به طرف سیاه چال به راه افتادیم.

نفس نفس زنان بدانجا رسیدیم ولی هر قدر گوش دادیم صدایی از قعر چاه به گوش نرسید. حاج و واج مانده و هیچ نمی‌دانستیم. که چه بایدمان کرد.

ناگهان یک تن از همان دو نفر جوانی که با من آمده بودند بدون آنکه حرفی بزند رختش را با شتاب زدگی هر چه تمام‌تر از تن درآورد و یکتاتنبان طناب را به کمرش بست و گفت چون و چرا فایده‌ای ندارد. اگر به قیمت جانم هم باشد باید ملارحمت را نجات بدهم.

این را گفتم و سر طناب را به دست من و رفیق جوان دیگرش داد و در چاه سرازیر شد. به سرعت پایین می‌رفت و صدایی از او دیگر به گوش نمی‌رسید. اما هنوز شش هفت ذرعی بیشتر پایین نرفته بود که طناب به شدت به حرکت آمد و صدایش بلند شد که دارم خفه می‌شوم، بالایم بکشید.

بالایش کشیدیم. رنگ به رخساره‌اش نمانده بود. سیاه شده بود و به زحمت نفس می‌کشید. نیمه‌جانی بیشتر نداشت. قلبش را مالش دادیم تا کم‌کم به حال آمد و چشم‌هایش را گشود و پس از آنکه مدتی باتعجب به ما نگاه کرد گفت غیرممکن بود. بوی گند و تعفن گوگرد آدم را خفه



می‌کند. چنان تاریک است که چشم هیچ جا را نمی‌بیند. اگر پنج دقیقه دیگر آنجا مانده بودم به طور حتم نعشم را بالا می‌کشیدید. ابداً فایده‌ای ندارد.

این را گفت و بنای لرزیدن و گریه را گذاشت. بحرانی بود که باید بگذرد و گذشت.

مأیوس و ماتم‌زده مانند بقیة السیف سپاه شکست خورده‌ای و کسانی که عزیزشان را در قبرستان به خاک سپرده و برمی‌گردند به طرف سانخوار به راه افتادیم.

خواستم مجلس ترحیم و عزاداری برای رحمت عزیزم برپا سازم اما دیدم اهالی دماغ این کارها را ندارند و به جای سوگواری احتیاج مبرم به تسلیت و دل‌داری دارند و مجلس فاتحه عزای تازه‌ای بر آن همه عزاهایشان خواهد افزود و انصاف نیست و صرف نظر کردم.

یکراست به قصد دیدار صدیقه به قبرستان رفتم. همان جا بر بالین قبر فرزندش نشسته بود و اصلاً هیچ ملتفت نشد که کسی بدانجا نزدیک شده است. با پسرش سرگرم صحبت بود و گاهی خاموش می‌گردید و معلوم بود که در عالم جنون محبت مادری دارد به حرف‌های پسرش گوش می‌دهد. مدتی همان جا ایستاده بودم و تماشای آن عوالم را می‌کردم و دلم به حال نوع‌بشر می‌سوخت. گاهی صدای گریه و زاری زن به گوشم می‌رسید و یکی دوبار هم دیدم می‌خندد و فهمیدم که پسرش حرف خنده‌داری با مادر خود زده است.

دیدم که ابداً نتیجه‌ای ندارد که سر به سرش بگذارم و در عالمی سیر

می‌کند که با این عالم‌ها بکلی تفاوت دارد. به خدایش سپردم و راه منزلشان را در پیش گرفتم و خود را بدان جا رسانیدم. در خانه باز بود و همان پیرزنی که در همان حول و حوش می‌زیست در کنار کوچه پاهایش را دراز کرده نشسته بود و با دست مگس‌ها را از سر و صورتش دور می‌ساخت. به او نزدیک شدم و سلام دادم. نگاهی به من کرد و سر را به علامت سلام و آشنایی جنبانید.

گفتم اگر بسته خوراکی به تو بسپارم به زن ملارحمت خواهی رسانید. گفت چرا. می‌دانستم که ممکن است نرساند ولی چاره‌ای نبود. خوراکی‌هایی را که هنوز در چمدان و خورجینم باقی بود در پارچه‌ای پیچیدم و در کنارش گذاشتم و گفتم ثواب دارد، بیچاره زن حواس جمعی ندارد و ممکن است از گرسنگی و تشنگی هلاک بشود. از او پرستاری کن، خدا را خوش خواهد آمد. سرش را به علامت قبول جنبانید و او را به خدا سپردم.

آنگاه در صدد برآمدم که ببینم آیا صدیقه در خود سانخوار و یا در آبادی‌های نزدیک به سانخوار کس و کاری را دارد که احیاناً بتواند قدری دلسوز او باشد و او را کمی تر و خشک کند تا بلکه خودم را به شهر برسانم و برای کار او چاره‌ای ببیندیشم. خیلی این طرف و آن طرف دویدم و پرسه زدم تا عاقبت گفتند که در یک فرسنگی سانخوار در دهکده حقیبری به نام «رینجه‌زار» عمه پیری دارد که راست نمی‌دانند آیا زنده است و یا مرده.

نشانی‌اش را گرفتم و با چمدان و خورجین سبک‌شده به راه افتادم.

به آسانی پیرزن را پیدا کردم. معلوم شد که عمه بزرگ صدیقه است و آبادی آنها هم از خشکی و بیچارگی ستم بسیار دیده است ولی پیرزن دل از خانه و مأوای خود نکنده است و خواسته است همان جایی بماند و بمیرد و به خاک برود که کسان و عزیزانش به خاک رفته اند. پیرزن مؤمن و باخدایی بود و می گفت نباید کفران نعمت کرد و ضمناً معلوم شد که کوچک ترین پسرهایش که خدا خواسته زنده بماند در چند فرسنگی آنجا آسیابان است.

آبادی بالنسبه معتبری که در کنار جاده قافله رو واقع شده یتیم چارپادار است و چون مردم آنجا به آب قنات دسترس دارند، هر ماهی دو سه بار یک خیک آب و چند قرص نان و بعضی چیزهای دیگر به مادر خود می رسانند و پیرزن هم به همان قانع است و شکر خدا را بجا می آورد. حرف هایم را به خوبی فهمید و تعجب کردم وقتی دیدم کلمات «صله رحم» بر زبانش جاری گردید و قول داد که برای رضای خدا و پیغمبر و امام هم باشد حتی المقدور از صدیقه نگهداری خواهد کرد و راضی نخواهد شد که بیچاره در تنهایی و بی کسی تلف شود و از دست برود. من هم پول نقد و بعضی چیزهایی را که با خود داشتم به او سپردم و قول دادم که هرچه زودتر تکلیف کار صدیقه را روشن خواهم ساخت و به راه افتادم. وقتی به مرکز رسیدم حال و حواس خوبی نداشتم. خسته تر و ناتوان تر از روزی بودم که به قصد سانخوار راه افتاده بودم. کار صدیقه هم مجال نمی داد که به روز و روزگار خود ببندیشم.

طبیعی اصرار داشت که به هر نحوی شده خودم را از تهران بیرون

ببندازم و در دامنه البرز جای خلوت و بی سرو صدایی پیدا کنم و به استراحت و تقویت مزاج بکوشم ولی دل و حواس کجا بود. فکر سانخوار و رحمت و زن و فرزندش روزگارم را سیاه کرده بود و از همه بدتر مشکل صدیقه بود که فکر پریشانم برای آن راه حلی پیدا نمی کرد.

اما باز قضا و قدر که چه بسا حلال مشکلات است این مشکل را هم حل کرد؛ بدین معنی که هنوز دو هفته بیشتر از مراجعتم به تهران نگذشته بود که خبردار شدم صدیقه هم مانند شوهر و فرزندش رهسپار وادی عدم گردیده و آسوده شده است.

اکنون چندین سال از آن تاریخ می گذرد و بازگاهی خواب سانخوار را به صورت آباد و معمور و یا خراب و ماتم زده می بینم و فکر و خیالم متوجه آنچه به چشم خود دیده و به گوش خود شنیده ام می شود و از سرنوشت مردم این دنیایی که مدار تغییر و تحول مدام است دچار عبرت می گردم و از همه بیشتر خاطره آن شیرمردانی که دست غدار احتیاج آنها را به صورت روباه های منحوس و بیچاره ای درمی آورد مرا دستخوش حیرت و عبرت می سازد و پیش خود فکر می کنم که «منقلب» بهترین نامی است که به دنیا و زمان داده اند.

ژنو، اوایل آبان ۱۳۵۴

سید محمدعلی جمالزاده

(امروز که روز پانزدهم خردادماه ۲۵۳۷ (۱۳۵۷ هجری شمسی) است و این داستان را برای چاپ شدن به تهران می فرستم خدا را شکر می گویم که هنوز زنده ام. هزار مرتبه شکر. ج.ز)

---

خاک حاصلخیز

---

قسمت اول

## مصیبت شعر دیمی

دیشب بی خوابی ب سرم زده بود. خوابم نمی برد. حتی حاضر شدم که بتوانم بخوابم و خواب های پریشان ببینم که گاهی بی کیف هم نیست ولی چنان خسته و کوفته به تخت خواب رفته بودم که می دانستم به این زودی ها خوابم نخواهد برد. خدا را شکر که بالاخره خواب غلبه کرد و باز مانند شب های بسیار دیگری دستخوش یک رشته خواب هایی چنان بی معنی و بی سر و ته شدم که محال است بتوانم حکایت کنم. بیشتر با شعر و شاعری سر و کار داشت و مایه تعجب هم نبود.

در میان جماعت شعرا گیر افتاده بودم و خواب کم کم رنگ کابوس به خود گرفت و چنان شعر پیچ شده بودم که دست و پایم را گم کرده بودم و عنان اختیار یکسره از کفم بیرون افتاده بود و یقین برابم حاصل شده بود که احدی به دادم نخواهد رسید. شعر به صورت گرداب پیچان و

متلاطمی درآمدۀ بود و بیم هلاکت در میان بود و به هیچ وجه من الوجوه راه نجاتی سراغ نداشتم.

صبح فردای چنان شب دهشتناکی به حال ناخوش و نامطبوعی بیدار شدم. فکر کردم که تمارض بکنم و به اداره بروم ولی می دانستم که برایم صد نوع اشکال و دردسر ایجاد خواهد کرد و دل به دریا زده حاضر شدم که به هر ترتیبی هست خودم را به اداره برسانم.

صبحانه خورده و نخورده داشتم از خانه بیرون می رفتم که صدای سلام فراش پستخانه افکارم را درهم درید. جوانک را می شناختم و حتی اسمش را هم می دانستم. جوان معقول و مؤدبی است که با دوچرخه می آید و کاغذها را می دهد و انعام گرفته یا نگرفته رکاب کش با کیسه مراسلات و دوچرخه اش ناپدید می شود ولی آن روز صبح عجله ای در حرکت نشان نداد و همانجا ایستاده بود و با یک دست دوچرخه اش را نگاه داشته بود و چنان می نمود که برخلاف معمول یا منتظر انعام است و یا بلکه مطلبی داشته باشد.

پولی از جیب درآوردم تا انعامش را داده باشم ولی تحاشی کنان گفت اختیار دارید آقا و لبخندی که خالی از رمز و معمایی نبود بر لبانش نقش بست و بی مقدمه و با لحنی آمیخته به آواز گفت:

«من قاصد عشاقم، از صبح سحر تا شام»

«انعام نمی خواهم، نه پسته و نه بادام»

تعجب کنان گفتم سهراب امروز چه شده که دلت می شنکه. بلکه بلیط لاتاری به اسمت درآمدۀ است و یا بلکه نامزدی دست و پا کرده ای داری

با دمت گردو می شکنی.

بر شلیک خنده افزود و گفت این خبرها نیست ولی از جنابعالی چه پنهان دیشب غزلی ساخته ام که پرید از آب درنیامده است و با همین بیتی که الان برایتان خواندم شروع می شود...

گفتم چشمم روشن. مبارک باشد. من نمی دانستم که تو شعر هم می گویی.

گفتم بله قربان، اگر می خواهید مختارید که اسمش را «معر» بگذارید. گاهی شیطان تو پوستم می رود و مانند زن های آبستنی که و یار چیزی را می کنند من هم خارش شاعری پیدا می کنم و به خود می گویم در این مملکت از هر سه نفر دو نفرشان شاعر هستند، تو چرا نباید شاعر باشی و آن وقت است که کلماتی را مانند مورچه های سوار پشت سر هم قطار می کنم و از این طرف و آن طرف کلمه هایی پیدا می کنم و اسمش را می گذارم قافیه و به دم هر بیت می چسبانم و شعر می شود و گاهی هم زیاد بد از آب در نمی آید و رفقا و همقطارهایم هم می پسندند.

گفتم لابد برای روزنامه ها و مجله ها هم می فرستی و چاپ هم می کنند و خیال داری که وارد انجمن شعرای محله ات هم بشوی.

گفت درست می فرمایید. تا کنون هر وقت که فرستاده ام کمتر اتفاق افتاده است که وازده باشند و چاپ نکرده باشند و گاهی کتباً به من توصیه می کنند که ممارست داشته باشم تا محکم تر و شیواتر بشود و دلم هم می خواهد که به حرفشان عمل کنم ولی مگر این شغل لعنتی و از صبح تا شام این طرف و آن طرف دویدن و رکاب زدن مهلت می دهد. فرصت

ندارم ناهار حسابی بخورم...

گفتم رفیق، خوشا به حالت که لااقل این دلخوشکنک را داری. شاعری کاری است کم زحمت و پر لذت. ما اینش را هم نداریم و مانند گدای ارمنی‌ها نه دنیا و نه آخرت.

گفت درست می‌فرمایید. برای من دلخوشکنک است و به اصطلاح کاجی به از هیچ است... آدم باید دلش را به چیزی خوش کند.

خواستم به راه بیفتم ولی دیدم از جیب بغلش طومارمانندی بیرون آورد و گفت اجازه بدهید برایتان بخوانم. کوتاه است و زیاد وقتتان را نخواهد گرفت...

وقت تنگ بود و زیاد دچار این نوع طومارها شده بودم و حسابش دستم بود. گفتم بده سر فرصت و همین که سرم خلوت شد خواهم خواند. اینجا صورت خوشی ندارد. شعر را باید با دقت و حواس جمع خواند والا صورت فاتحه و دعا را پیدا می‌کند.

پایش را که روی رکاب دوچرخه گذاشته بود از روی رکاب برداشت و گفت دو سه دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید. اجازه بدهید بخوانم...

گفتم سهراب من اصلاً خبر نداشتم که تو شعر هم می‌گویی. بماند برای وقت دیگر. شاعری را به تو تبریک می‌گویم...

از نو پا را به روی رکاب گذاشت و گفت شاعری به ارث به من رسیده است. مگر سرکار نمی‌دانید که من اهل سمنانم و پدرم از شعرای مشهور آن شهر بود و باور بفرمایید که به قول شیخ سعدی اشعارش را چون ورق زر دست به دست می‌بردند.

از سماجتش خوشم نیامد و گفتم این هم مبارک باشد. مرحبا به چنان پدری که چنین پسری دارد اما عجله دارم و باید خودم را زودتر به اداره برسانم والا چنان که شاید بدانی نان آدم زود آجر می‌شود و در دفتر حاضر و غایب که انشاءالله هیچ وقت با آن سر و کار پیدا نکنی مبلغی از حقوق کسر می‌شود. فردا جمعه است. از خانه بیرون نخواهم رفت و اگر در حدود ساعت ده یعنی دو به ظهر مانده سری به من بزنی و یک پیاله چای با ما بخوری هم شعرت را سر فرصت خواهم خواند و هم قدری با هم صحبت خواهیم کرد و البته اگر در خصوص شعر و شاعری چیزی به عقل ناقصم برسد برایت خواهم گفت.

او سواره و من پیاده هر یک به طرفی راه افتادیم و باز من مدتی به شعر و شاعری و خاک حاصلخیز این مرز و بوم که به این آسانی شاعرپرورش می‌کند در اندیشه بودم.

فردا سر ساعت ده با دوچرخه‌اش وارد شد. چای را خورده و نخورده گفت اول اجازه بدهید قدری درباره پدرم با جنابعالی صحبت بدارم.

گفتم اسباب مسرت و افتخار من خواهد بود.

مثل اینکه یکه خورده باشد قدری مکث کرد و ساکت ماند و نگاهش را به من دوخت و گفت از این همه جسارت و زبان‌درازی معذرت می‌طلبم. می‌ترسم سر عزیزتان را به درد بیاورم.

گفتم ابدأ، ابدأ، خاطرت کاملاً جمع باشد که برای من اسباب مسرت است. من جماعت شعرا را خیلی دوست می‌دارم و کدام ایرانی شیر پاک خورده‌ای است که شعر و شاعر را دوست ندارد. درست است که من

آدمی هستم به اصطلاح فرشی و ناشی و با عرشیات زیاد آشنایی ندارم و از این نعمت محروم ولی آخر هرچه باشد من هم ایرانی هستم و سق مرا هم مانند سق همه اهل این آب و خاک با شعر برداشته اند. کدام ایرانی است که یک پا شاعر نباشد (به جز من از همه چیز محروم و مغبون) و من همیشه دعا می‌کنم که خداوند این درخت فرخنده شعر را که واقعاً در سایه اش می‌توان بُرد رخت همیشه شاداب و سرسبز و پرومند بدارد تا مایه افتخار بزرگ و کوچک ما ایرانیان باشد الی الابد و الآباد...

جوانک با شنیدن این حرف‌ها مانند کسی که در دلش قند آب کرده باشند کیفی کرد و گفت خدا را شکر می‌کنم که نصیب شده است که با آدم با معرفتی هم صحبت بشوم. باور بفرمایید که گرچه پستی بی نام و نشانی بیش نیستم و هیچ کس در هیچ جا راهم نمی‌دهد اما شعر برایم به قول خواجه حافظ خال لب هفت کشور است و عقیده‌ام این است که آدمی که شعر نفهمد و شعر حالیش نشود آدمی است از یک چشم کور. باز برایش چای ریختم و گفتم مرحبا به معرفت. امیدوارم روزی برسد که شاعر معروفی شده باشی و دیوان اشعارت را به چشم خود ببینم. گفت قربان محبتتان، خیلی متشکرم، اما اول باید دیوان پدرم به چاپ برسد.

با یک قورت‌نیمی از استکان چای را خالی کرد و مزمه‌ای نموده گفت پدرم در سمنان طیب بود و به همین ملاحظه لقب جالینوس الشعرا به او داده بودند و او نیز همان کلمه «جالینوس» را تخلص شاعری خود قرار داده بود. هر نوع شعری می‌ساخت اما در کار «مثنوی» واقعاً دست بلندی

داشت و معرکه می‌کرد. باور بفرمایید که مثنوی «رضا و مرضیه» او دست‌کمی از «خسرو و شیرین» نظامی ندارد و حتی بعضی‌ها معتقدند که از حیث مضمون و استعمال اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های محلی و بعضی نکات شعری از آن هم بهتر است.

گفتم لابد خودت هم در کار شعر دارای تخلصی هستی. بگو ببینم چه تخلصی اختیار کرده‌ای.

آب دهان را فرو برده گفت، چرا می‌خواهید چاکر را خجل بسازید. خودتان می‌دانید که فراش پستخانه هستم و قاصد عشاقم و به همین مناسبت همین کلمه «قاصد» را انتخاب کرده‌ام.

گفتم مبارک باشد. بسیار مناسب است. انشاءالله دیوان پدرت را هم به چاپ خواهی رسانید اما نقداً دلم می‌خواهد قدری از خودت و اشعار خودت برایم صحبت بذاری.

اجازه طلبید و سیگاری روشن کرد و پکی به سیگار زد و گفت چاکرتان به قدری شعر گفته است که یک خورچین پر شده است از شعر. خصوصاً که از وقتی «نوپردازی» هم باب شده است و کار را آسان کرده و احتیاجی به وزن و قافیه نیست کار من آسانتر شده است و گمان می‌کنم پنج شش برابر «رضا و مرضیه» شعر نو ساخته باشم. البته از شعر قدیمی بیشتر خوشم می‌آید. طنین بیشتری دارد و حکم عروسی را دارد که برای بردن به حجله آرایش کرده باشند. اما در میان اشعار نو هم تکه‌های خوب و دلپسند کم نیست. نه محتاج وزن است و نه قافیه و حتی گاهی چندان احتیاجی به معنی و یا به قول خودشان به «محتوی» هم ندارد. اگر اجازه

بدهید یک روز مقداری از شعرهای خودم را خواهم آورد که هر وقت مجال و دماغی داشتید نگاهی بکنید. راهنمایی‌های چون حضرت عالی شخصی برایم یک دنیا قیمت دارد. اما قبل از همه چیز باید در فکر دیوان پدرم باشم که شمرده‌ایم متجاوز از پنجاه و چهار هزار بیت دارد.

باز آن طومار کذایی را از جیبش درآورد که برایم بخواند. از استاتید فن یاد گرفته بودم که در این قبیل موارد چگونه باید عمل کرد. گفتم حاشاالله که چنین شعری را تنها با یک بار شنیدن از دست بدهم. باید بیت به بیت و مصراع به مصراع و کلمه به کلمه با فراغت خاطر کافی بخوانم و بمزم و در معابر مخیله بگردانم و بیچانم تا مغزش مانند مغز میوه بهشتی بیرون آید و لذت تام و تمام ببخشد و اگر فهم و ادراک مددکار باشد به معنی و مفهوم آن دست بیابم. بدهید و مطمئن باشید که مانند حرزگرانقدری از آن نگاهداری خواهم کرد و در ملاقات آینده به شما مسترد خواهم داشت. چنان ذوق زده شده بود که دیگر از سر جایش بلند نمی شد. گفت این نسخه از شعرم را مخصوصاً برای حضرت عالی به خط خودم نوشته‌ام و استدعا دارم به رسم یادگار نزد خودتان بماند و مرا مخلص جان نثار خود بدانید...

#### دندانساز شاعر:

خدا را شکر که فهمید موقع ناهار رسیده است و باید زحمت را کم کند و اجازه مرخصی طلبید. طالعش را بلند خواستم و به وعده قریب به خدایش سپردم و توانستم نفسی تازه کنم.

روز شنبه سه ساعت به ظهر مانده با دندانساز وعده داشتم و با اجازه مدیر اداره که خدا پدرش بیامرزد راه مطب دندانساز را پیش گرفتم. یکی از دندان‌های آسیابم خراب و فاسد شده بود و آزارم می داد و نمی گذاشت درست بخورم و بیاشامم و کار بکنم و بخوابم و به راستی که عذاب جانم شده بود.

یکراست به مطب دندانساز که اتفاقاً از اداره‌ام هم زیاد دور نبود رفتم. سلام علیک و احوالپرسی و خوش و بش مرسوم به زودی برگزار شد و همین که مرا روی صندلی پیچ و مهره دار کذایی نشانید و آن نیم کفن سفید را هم به دور گردنم انداخت بلافاصله اسباب و ادواتش را به کار انداخت و از جلو و عقب و چپ و راست و بالا و پایین چنانکه شاید و باید معاینه کرد و حکم قطعی را صادر ساخته گفت «باید درآورد». گفتم یعنی «باید کند» گفت بله، باید از ریشه درآورد. برای من این جمله معنی باید پدرت را جلو چشمت درآورم داشت شانزده سال پیش از آن سلمانی محله که آن وقت ها «دلاک» می گفتند و معروف بود که از هر کحال دیپلمه و دندانساز فرنگستان دیده‌ای بهتر دندان می کشد یکی از دندان‌های سمت چپ فلک اعلایم را به ضرب کلبتین چنان با گوشت و لثه از ریشه درآورده بود که جایجا غش کرده از عمر بیزار شده بودم. از ترس آنکه باز به همان مصیبت گرفتار گردم زبانم به لکنک افتاد. دندانساز وحشت را در وجناتم دید و گفت نترسید، نمی خواهم مانند میرغضب داستانی بگویم سرت را مانند گل از شاخه خواهم برید اما برای اینکه احساس درد نکنید با دواي مسکن شما را خواب می کنم و بعد دندان را درمی آورم. هیچ حالتان



نخواهد شد...

کی هرگز حرف دندانساز را باور کرده است که من اولش باشم. زیربانی ان یکادی خواندم و چشم‌هایم را بستم و خود را به دست دندانساز که در آن لحظه برایم حکم عزرائیل را پیدا کرده بود سپردم.

دوازده و گفتم مدتی طول می‌کشد تا اثر خود را بکند و برای سرگرمی شما خوب است قطعه شعری را که به تازگی ساخته‌ام برایتان بخوانم، می‌دانم که اهل ذوقید و دلم می‌خواهد نظر شما را بدانم...

پیش خود گفتم از گیر پستیچی رهایی یافته دارم به دام دندانساز می‌افتم. از چاله دارم به چاه می‌افتم ولی دندان بر روی جگر گذاشته گفتم اسباب افتخارم خواهد بود ولی نمی‌دانستم که جنابعالی شاعر هم هستید.

مثل کسی که یکه خورده باشد یکی دو قدم به عقب رفت و عینک را از چشمان برداشت و چشمانش را در چشمان من دوخت و گفت: چطور می‌خواهید شاعر نباشم. شاعری کار خانوادگی ما می‌باشد. مگر مرحوم عموی بزرگم شاعر دربار نبود. مگر نخواستند لقب ملک الشعرا را به او بدهند زیرا بار نرفت. مگر رباعیاتش را کسی می‌توانست از رباعیات خیام تشخیص بدهد. رفاقت و رقابتش با یغمای جندقی از کفر ابلیس مشهورتر بود. غزلی با همان ردیف و قافیه «زن قحبه» ساخته بود که دهان به دهان می‌گشت و هنوز هم ورد زبان‌هاست.

دیدم موقع خوبی است برای استعمال تعبیر آخوند مآبان که با دندان و دندانساز و دندانسازی هم مناسبت کامل دارد و لهذا با آنکه دوا

بیهوشی کم‌کم داشت تأثیر خود را آشکار می‌ساخت و یک نوع گیجی و سرمستی مطبوعی در وجودم جریان یافته بود گفتم هر ایرانی که اندکی با شعر و شاعری آشنا باشد به «ضرس قاطع» می‌داند که عموی جنابعالی در این قرون اخیر نظیر و هم‌تا نداشته است...

باز هم خیال داشتم در عالم چاخانبازی حرف‌های دیگری از همین قبیل که باب طبعش باشد به قالب بزنم ولی دوا بیهوشی چیره گردید و دیگر نفهمیدم چه بر سرم آمد.

بیدار که شدم باز مدتی طول کشید تا کاملاً هشیار باشم. بوی دوا هنوز در دهان و حلقم پیچیده بود و نامطبوع بود. اما در همان حال جناب دکتر نگاهی به صورتم انداخت و سری جنبانید و گفت بیدار شده‌اید، ملاحظه کردید که حرف بی‌اساسی نزده بودم، این را گفت و دندان بدریخت و نیم‌جوییده خونینی را که از دهانم درآورده بود جلو چشمم قرار داد که بدانم چه شاهکاری انجام داده است. با سر تشکر کردم و دهان را با آب سرخ‌رنگی که بو و مزه‌اش را هرگز فراموش نخواهم کرد چند بار شستم و واشستم و از جا برخاستم که مرخص شوم ولی با دست اشاره کرده که بفرمایید بنشینید. این را گفته و از کیف بغلی خود ورقه‌تاکرده‌ای درآورد و گفت بیهوشی جنابعالی مانع بود که این شعر را برایتان بخوانم، حالا اگر چند دقیقه مجال داشته باشید برایتان می‌خوانم تا بدانید که کلک ما نیز بیانی و بنانی دارد و استدعا دارم در عالم یگانگی هر عیب و نقصی به نظرتان رسید بی‌پرده برآیم بفرمایید که خدا گواه است یک دنیا ممنونتان خواهم شد. من از انتقاد لذت می‌برم و معتقدم که تا کسی

معایب کار ما را گوشزد ننماید محال است که کار درستی انجام بدهیم و من شخص جنابعالی را آدم با فضل و کمال و با تشخیص کامل العیاری می دانم و انتقاد سرکار برایم یک دنیا قیمت دارد.

منتظر آری و نه من نشد و شروع کرد به خواندن و چه خواندنی، خواندن شاعرانه که لابد دیده‌اید و محتاج به توصیف نیست. همه طنطنه بود و طمطراق، همه خروش بود و طوفان و جنجال. او می خواند و من گوش می دادم، گوش دادن آدم نیم خفته و آدمی که از بیهوشی بیرون آمده باشد. قطعه شعر بسیار دور و درازی بود به درازای دندان طمع و تنها مطلعش کم و بیش در خاطرمان مانده است که به مناسبت شغل شاعر با کلمه «دندان» شروع می شد:

«دندان» هر قصری درسی است پر از عبرت»

«آئینه گویایی است از سطوت و از قدرت»

مابقی اشعار را گمان می کنم اصلاً نشنیده باشم. صدای دندانساز مانند بانگ جرسی که از دوردست‌ها برسد در گوشم زنگ می زد و تشخیص آن برایم از محالات بود. نمی فهمیدم که کیست که آواز می دهد و آواز از کجا بلند است و آیا معنایی هم دارد یا نه.

کم کم صدا تغییر آهنگ داد. وزوز زنبوری را به خاطر می آورد که در چاله یا مستراح افتاده باشد. سرانجام لحظه‌ای رسید که پنداشتم که دیگر در این دنیا نیستم و ندانستم چه بر سرم آمده است.

همین که حالم قدری بهتر شد و بهوش آمدم و چشم گشودم در آن عالم تیره و تار و پیچیده و سرتاسر ابهام دیدم دکتر طومار بالابلندش را در

دست دارد و عینکش را محکم تر از پیش بر چشمان سوار ساخته و چنان سرگرم خواندن اشعارش است که کمترین اعتنایی به زنده و مرده ندارد. چشم‌هایم را به سرعت بستم و باز خود را به بیهوشی زدم ولی او دست بردار نبود و از عزایم خواندن ثانیه‌ای منصرف نگردید. ابیات یکی پس از دیگری از توبره قریحه‌اش بیرون می ریخت و هیچ معلوم نبود که کی پایانی خواهد داشت. خدا را شکر که شعرش مانند هر چیزی در این دنیا پایانی داشت و سرانجام صدای دکتر گرفت جرأت کردم چشم بگشایم و خود از جمله زندگان و هوشمندان نشان بدهم.

او با دستمال عرقی را که بر پیشانی اش نشسته بود پاک می کرد و اکنون نوبت رسیده بود که ریش بجنبانم و به مدح و تمجید پردازم. آسیاب به به و آفرین قلابی را که عموماً در چنین مواقعی به کار می افتد به کار انداختم. همه را به ریش خرید و وعده داد که به دست خود یک نسخه بنویسد و به رسم یادگار برایم بفرستد.

سپاسگزاری کردم و از تخلص ایشان استفسار نمودم، معلوم شد کلمه «تیز» را که گاهی در شعر با «تند» هم مقارن و توأم می گردد و قرینه بر تیزی منقاش و آلات و ادوات کار ایشان است انتخاب کرده‌اند. بر این حسن انتخاب آفرین خواندم و دلیل بارزی بر قریحه و نکته‌سنجی ایشان شمردم و گفتم ما شاعر طبیب و عطار و زرگر و حتی نانوا و قصاب هم شنیده بودیم ولی شاعر دندانساز واقعاً تازگی دارد و تیریک می گویم.

خواستم کلاه و عصایم را بردارم و زحمت را کم کنم ولی دهان دکتر گرم شده بود و مستمع بی کار پیدا کرده بود و مشتری دیگری هم در

اتاق انتظار نبود و لهذا ولکن معامله نبود.

گفت شاعری در دودمان ما ارثی است. جد بزرگ ما در بارگاه شاه‌صفی مقام رفیعی داشت و پادشاه بدون اجازه او آب نمی‌خورد. معروف است که در روز عید غدیرخم که جدم قصیده‌غرابی ساخته و خوانده بود و صله شاهانه دریافت داشته می‌خواست مرخص شود خود پادشاه رکابش را گرفته بوده است. اشعارش را به اشعار شیخ‌بهایی ترجیح می‌داده‌اند. اولاد و احفادش و از آن جمله خود من اشعارش را جمع‌آوری کرده‌ایم و الان در خورجین مرصعی در نزد خود من موجود است. شمرده‌ایم درست شصت و سه هزار و سیصد و سی و سه بیت است. این خورجین را مانند جان خود نگاهداری می‌کنم و منتظرم کارم قدری سر و سامان بگیرد و پول حسابی به دست بیاید تا به صورت دیوان به چاپ برسانم.

با زیان و دهانی که هنوز بوی دوا می‌داد گفتم آمین یارب‌العالمین و به خدایش سپردم و آرزو کردم که دیگر تا عمر دارم نه زیارت ترکیش نصیبم گردد و نه هرگز شعرش به گوشم برسد.

## قسمت دوم ملای شاعر

حالت زاری داشتم خود را شتابان و گیج به منزل رسانیدم. لباس راحتی پوشیدم و روی تخت‌خواب افتادم و گفتم تا موقع شام می‌خواهم قدری استراحت کنم. هرچند هنوز بوی دوا می‌که در دهانم پیچیده بود ناراحتی می‌ساخت به امید آنکه شاید بتوانم اندکی بخوابم چشم‌ها را فرو بستم، در آن حال بین بیداری و خواب و باهوشی و بیهوشی تازه کیف مخصوص به خواب رفتن آدم خسته برایم دست داده بود که دلم می‌خواست مدت‌ها ادامه پیدا کند ناگهان در باز شد و صدای کلفت‌مان به گوشم رسید که ملای محترمی با عمامه و عصا و ردا آمده است و هرچه می‌گویم آقا مریضند و بستری و فرموده‌اند راحتشان بگذاریم به خرجش نمی‌رود و اصرار دارد که لازم است آقا را ببینم و دست‌بردار نیست.

فهمیدم از آن مندیل به سرهایی است که نان اصرار و بی‌قباحتی را

می‌خورند و شعارشان این است که با اصرار می‌توان بر پشت قاضی سوار شد. با اوقات تلخی هرچه تمام‌تر بر هر چه عمامه و عصا و ردا و ملای قلابی است لعنت فرستادم و گفتم برو بگو آقا بیمار و بستری است و تب دارد و هذیان می‌گوید و وقت دیگری تشریف بیاورید. اما یارو دست بردار نبود و فهمیدم از آن مگس‌های سمجی است که با اصرار و پررویی رستم‌دستان را از میدان به در می‌کنند.

برخاستم و عبايي به دوش انداختم و گفتم بگو تشریف بیاورند. مرد معمم بلندقد قطور و عریض و پروقاری بود همه پشم و شحم. ریش پرپشتی به سیاهی پرکلاغ چنان نشیب و فراز صورت و گردن و دو گوش و سوراخ‌های بینی را در حیطه تصرف درآورده بود که به جز دو سوراخ چشم و شکاف دهان چیز دیگری مرئی و پدیدار نبود. عمامه از همان عمامه‌های چنانی که تا نچشی ندانی، یک‌دکان بزازی جوابش را نمی‌داد. چنان کلان و وزین و پرپیچ و شکن که مشکل بود باور نمایم ساخته دست آدمیزاد باشد. به رسم عصا چماق من‌تشایی در دست حنابسته و پشمالو داشت که گویی به رزم دیو سفید آمده است. با قدم‌های شمرده و چشمان نیم‌بسته و لب‌هایی که به‌ورد و دعا متحرک بود وارد شد. سلام را به تائی جواب داد و در صدر مجلس در جایی که به شأن و اعتبارش مناسب‌تر بود اجلاس فرمود و عصا را مانند شمشیر پهلوانان در حمام به روی دو زانو جا داد. اهن و تلمبش بیشتر از آن بود که به بیان آید. از دماغ فیل افتاده مدعی انا ولاغیری بود و اسفندیار روین‌تن حریفش نمی‌شد.

چای و آبلیمو و شیرینی و قلیان آوردند و با ادب هرچه تمام‌تر پرسیدم چه سبب شده که دعاگو را مفتخر فرموده‌اید.

سینه را صاف کرد و مقداری سرفه ریز و درشت تحویل داد و چند بار محاسن را با شأنه انگشتان مرتب ساخت و با صدایی که قرقر قلیان را به خاطر می‌آورد گفت این اقل اهل علم و احقر خدام شریعت مطهره عبدالصمد ربانی طالقانی ملقب به قلچماق‌العلوم با وجود انواع و اقسام اختلال احوال و وفور اشغال و هجوم هموم و جریان لانه‌ایله عوارض و اسقام به دعوت و اصرار و ابرام جمعی از اهل فضل و ایمان به قصد و نیت ترویج حقایق دینی و امر به معروف و نهی از منکر بدین دیار که دستخوش وساوس شیطانی گردیده و در قید ظلمت و سرگردانی گرفتار است آمده‌ام و از آنجا که قاطبه مؤمنین پاک‌عقیده این بلد را در ذکر محامد و محاسن جناب‌عالی متفق‌القول والعقیده یافتیم بر خود لازم دانسته و وظیفه شرعی خود شمردم که به شخصه آمده از نعمت آشنایی با سرکار برخوردار باشم.

آرواره‌اش از حرکت نمی‌ایستاد و درباره بیضه اسلام و لزوم حفظ آن شرح کشفانی به قالب زد که به راستی در حکم یاسین خواندن در گوش درازگوش بود و آنقدر همه شنیده‌اند که همه از بر دارند و نقلش در اینجا بکلی زاید است.

پیش خود گفتم از آن آخوندهای مفتخوار و کاسه‌لیسی است که مایه بی‌آبرویی علمای واقعی هستند و علاج واقعه را پیش از وقوع باید کرد. بدون آنکه سعی در کتمان عمل نمایم چند عدد اسکناس پنج‌تومانی از

کیف بغلی درآوردم و دودستی عرضه داشتم و گفتم زهی افتخار من و دودمان من که ملحوظ نظر کیمیا اثر و الطاف عالی واقع شده‌ام. اکنون استدعای عاجزانه آنکه این بال بعوضه را بپذیرید تا انشاءالله در آتیه کماهو حقه تلافی شافی به عمل آید.

بدون چون و چرا گرفت (بهتر است بگویم قاپید) و با نوک سبابه در بطون پر چم و خم و ورقه‌های ستارالمیوب دستار کذایی طپانید و گفت اما غرض از مزاحمت مطلب دیگری است.

راست نشستم و گفتم سرتا پا گوشم بفرمایید.

فرمودند هرچند که احقر خدام شریعت هستم و کارم دعا و نماز و منبر و محراب است اما عموماً شهرتم را در شاعری دانسته‌اند و به رسم مبالغه این ذره کمترین المحتاج الی الغفران رب‌الکریم را اشعر شعرای این ازمنه و حتی قرون سالفه شناخته‌اند...

آخوند اینجا مکثی کرد و نیم‌استکان چای داغ را در تنگنای حلقوم سرازیر ساخت و دنباله سخن خود را چنین آورد. بله، معروض خدمت عالی می‌دارد چنان که خاطر شریف مستحضر است در هر قطری از اقطار و عصری از اعصار و مصری از امصار نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند و با انوار ساطعه خود جهان و جهانیان را منور می‌سازد. امروز جماعت مؤمنین و ارباب فضل و کمال بلده طالقان که مسقط‌الرأس داعی است این حقیر را جایز چنین مقامی دانسته‌اند و مورد عنایات خاص خود قرار داده‌اند...

ناچار گوش می‌دادم و پیش خود می‌گفتم الحق که اینگونه افراد که

احترام موقعیت و لباس خود را خود نگه نمی‌دارند و حتی رعایت مقام انسانی را هم نمی‌کنند مایه بدنامی هم‌نوع خود می‌شوند. جل الخالق... یارو بدون مقدمه شروع کرد اشعار خودش را از بر تحویل دادن. گوش نمی‌دادم و در دل مرگش را از خدا می‌طلبیدم. آرواره‌اش مانند میترا یوز صدتیر به کار افتاده بود و اعتنا به فلک نداشت. مدام مصراع و بیت بیرون می‌ریخت و چون در شعرش کلمات فارسی سره و عربی قح از من درآوردی زیاد بود گاهی مکثی می‌کرد و نفسی تازه می‌کرد و برایم توضیحات لازم را می‌داد و سعی داشت با استشادهای قلابی حرف خودش را به کرسی بنشانند. از «لغت اسدی» و اشعار شعریایی از قبیل ابوشکور بلخی و اثیرالدین اخسیکتی و عمق و عبدالواسع جبلی و سیف اسفرنگ و رفیع‌الدین لبنانی و ابوبکر ازرقی هروی و ابوطیب مصعبی و ابوحنیفه اسکافی که اسمشان هرگز به گوشم نرسیده بود و می‌ترسیدم یا اصلاً وجود خارجی نداشته باشند و خلق‌الساعه خود آخوند باشند و یا آنکه مخصوصاً از حفظ کرده باشد که به موقع قالب بزند، مثال‌ها می‌آورد که کم‌کم برایم یقین حاصل شد که همه جعلی است و از چننه شخصی خودش بیرون می‌ریزد و باز گفتم جل الخالق رو نیست سنگ‌پای قزوین است.

آخوندک شعر تحویل می‌داد و من در دل صدلعنت بر هرچه شعر و شاعر قلابی است می‌گفتم و پیش خود فکر می‌کردم و از خود می‌پرسیدم:

«یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاد

که چو جمع شعرا خیر دوگیتیش مباد»

و بر جسارت و زبان‌درازی افزوده با سنائی می‌گفتم:

«هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حذق و صدق»

«جنز گسداپی و دروغ و منکری و منکری»

ولی با ظاهری که فرسنگ‌ها با آنچه در باطن می‌گذشت فاصله داشت و اباً عن جد به رسم میراث به مردم این سرزمین رسیده است گفتم حاشا و کلاکه در این عقیده کمترین اغراق و مبالغه‌ای رفته باشد. بلاشک هرچه گفته‌اند و می‌گویند عین راستی و به صدق و حقیقت کامل مقرون است.

لب و لوجه را به جنبش مارپیچی درآورد و با حرکات موزون سر و گردن که نتیجه مشق و تمرین سالیان دراز بود فرمود جا دارد بگویم که «همه قبيله من عالمان دین بودند» و شاعری در دودمان ما ارثی است. چند قرن است که شعر می‌گوییم. جد امجدم آخوند ملا عبدالغنی جهرمی انارالله مضجعه در عهد فتحعلی شاه که خود شاعر و شعرشناس بود اشهر شعرای دربار بود و چون در عین حال اهل رزم و بزم و سواری و چوگان‌بازی هم بود به لقب «قهرمان‌العلماء» ملقب گردیده بود و همین کلمه «قهرمان» را هم تخلص خود قرار داده بود. وقتی دعوت حقتعالی را لبیک اجابت گفت و جان به جان آفرین تسلیم نمود جنازه‌اش را با چنان جلال و شکوهی به حضرت معصومه حمل نمودند که در تاریخ سابقه نداشت و معروف است که خود پادشاه جمجاه‌اعنی خاقان مغفور با جمعی از شاهزادگان عظام و امناء دولت شانه به زیر تابوت داده بوده‌اند. گفتم ای وای بر من که بی‌خبر مانده‌ام و چنین شاعر عالی‌مقامی را

نشناخته‌ام. وای بر من و وای بر ما. حقا که این سرزمین منبع مظاهر بی‌همتای علم و ذوق و هنر است به راستی همچنان که در «شاهنامه» می‌خوانیم «هنر نزد ایرانیان است و بس» و افسوس و هزار افسوس که ما فرزندان ناخلف قدر نمی‌دانیم و نادان و اضل من الانعام غافل و جاهل و خجلت‌زده و خسرال دنیا والاخره مانده‌ایم.

سر را چند بار به علامت تصدیق جنبانید و چای و قلیان تازه سفارش داد و گفت موضوع در حد قصوای اهلیت است و باید فکری اساسی کرد. «قهرمان‌العلماء» هفتاد و دوهزار بیت غزل و قصیده و رباعی و مثنوی از خود باقی گذاشته است گمان نمی‌رود در این کشور نظیر و عدیلی داشته باشد. در کار مسمط او را منوچهری ثانی می‌خوانده‌اند. و بزعم گروهی از ارباب فضل و کمال حتی دست منوچهری را از پشت می‌بسته است. در کار معما و لغز احدی تاکنون به پای او نرسیده است. بعضی از معماهایش تا به امروز لاینحل مانده است و مثلاً این معمای مشهور:

«گر تو خواهی یافت نام آن جناب»

«زورق طوطی بجنبان و بیفکن توی آب»

که تا به امروز احدی نتوانسته است حل کند. در مرثیه قیامت می‌کرده است. محتشم انگشت کوچکش به حساب نمی‌آید. هنوز که هنوز است در آن طرف‌های ما مردم در ایام عزا به نوحه و مراثی او سینه و زنجیر می‌زنند. اولاد و احفادش با خون دل آثارش را جمع‌آوری کرده‌اند و امروز سه یخدان بزرگ پر است از آن آثار و اعضاء خانواده نظر به اعتمادی که به این حقیر دارند همه را به این جانب سپرده‌اند. این آثار گرانقدر باید

هرچه زودتر به حلیه طبع آراسته گردد و اینجاست که داعی به کمک و یاری اشخاص با فضل و علاقه مند و ذوق پروری چون جنابعالی و امثال جنابعالی احتیاج پیدا کرده‌ام. این سه یخدان چنان مملو است که بستن آن حتی با چفت و ریزه و قفل و کلید کار آسانی نیست و ممکن است خدای نخواست، گوش شیطان کر و زبانم لال و صدقرآن به میان حادثه‌ای رخ بدهد و دستخوش لطمه و صدمه‌ای بشود بخصوص که خود این حقیر هم عمری است که با همان تخلص «قهرمان» شعرها ساخته‌ام و در نظر دارم که در آخر دیوان به صورت ملحقات به چاپ برسانم.

منتظر پول نقد بود ولی ما هم ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم. گفتم البته صدالبته مایه افتخار ابدی چاکر و دودمان من خواهد بود که بتوانم خدمتی انجام بدهم. استدعا دارم همین که فهرست اعانه دهندگان حاضر شد مقرر بفرمایید بیاورند تا اخلاص کیش هم با وجود بضاعت مزجاة از این موهبت عظمای بی نصیب نمانم.

این را گفتم و به هر تدبیر و تمهیدی بود گریبانم را از چنگ چنین بلای مبرم پریشم و پیله سمج و وقیحی بیرون کشیدم.

آن شب بد خوابیدم. خواب‌های پریشان دیدم. آخوند را می‌دیدم که عمامه‌اش به قدر گنبد سبز مسجد شیخ لطف‌الله و عصایش به صورت قاپوق میدان معروف تهران و ریش و پشمش به صورت دکان پنبه‌زن محله مان درآمده بود و پنبه‌زن چنان ضرباتی با چک به کمان خود می‌کوفت که فریاد کمان درست مانند صدای آخوند به گوشم می‌رسید و به جای پنبه سفید پشم سیاه قیری رنگ فضا را پر کرده بود.

### قسمت سوم

## خیاط شاعر

فردا خیلی خسته از تختخواب بیرون آمدم. دلم می‌خواست باز هم بخوابم و بخوابم و بخوابم. بیهوده گفته‌اند که «خواب برادر مرگ است». من معتقدم که خواب خوش مرگ را فرسنگ‌ها عقب می‌اندازد و خنک، آن‌کس که خوب می‌خوابد. قدرش را باید بداند.

به خاطر آمد که باید نزد خیاط بروم. چاره‌ای نبود و باید ریش بتراشم و لباس بپوشم.

خیاطی که برایم عموماً لباس می‌دوخت و لباس‌های مستعمل را برای بچه‌ها به قد و قامت آنها درمی‌آورد در طبقه چهارم عمارت نوسازی کار می‌کرد به مرور ایام کارش رونقی گرفته دستگاهش وسعتی یافته و دارای یکی دو شاگرد هم شده بود.

هن‌هن‌کنان از پله‌ها بالا رفتم و وارد خیاطخانه‌اش شدم. دود سیگار و

حرارت اتو مغازه را از لحاظ تاریکی و گرما به صورت تون حمام درآورده بود. چشم چشم رانمی دید. پس از چاق سلامتی و تعارف های معمولی به کارم پرداخت و چنان که رسم خیاطهاست مقداری سوزن در میان دو لب گرفت و قطعات بی شمار لاتعد و لاتحصای پالتویی را که برایم باید بدوزد به کمک یک مشت از همان سوزن و سنجاق ها به هم آویخت و پیوند کرد و به دوشم انداخت. در جلو آئینه قدری مشغول برانداز گردید. آستین راست زیاد تنگ و آستین چپ بی اندازه گشاد بود. گفتم مثل این است که در این اواخر لاغر شده اید. به روی خودم نیاوردم و سکوت اختیار کردم. یکی از دو دامن پالتو به زمین می رسید در حالتی که دامن دیگر یک انگشت بالای قوزک پا می ایستاد. باز گفتم چرا شانه چپتان این همه پایین افتاده است. این علامت غم و غصه است. مگر خدای نخواستہ در کارتان گرهی افتاده است.

سری جنبانیدم و گفتم با این مردم و این روزگار و گرانی ارزاق پیه رستم دستان هم آب می شود. او هم سری جنبانید و یک سوزن از میان دو لب درآورده به پارچه فرو کرد و با همان دهان بسته یک فرد بیت مناسب تحویل داد. شعر فراموشم شده است ولی مضمونش چنین بود که به اندازه ای از محنت دوران لاغر شده و به صورت دوک درآمده ام که بدون آنکه سوزن خیردار شود می توانم از سوراخ آن عبور کنم، گفتم عجب شعر خوش مضمون و لطیفی است. باید بنویسم تا فراموشم نشود. بخصوص که زبان حال من هم هست. فوراً با همان لب های به هم فشرده بیت مناسب دیگری تحویل داد که باز مضمون باریکی داشت و

همین قدر در خاطرمان مانده است که به «سوزن عیسی» هم در آن اشاره ای رفته بود.

گفتم باید بنویسم که فراموشم نشود، این ابیات از کیست. با لبخند ملیحی (تا جایی که آن همه سوزن به آن لب ها اجازه می داد) گفت از غلام جان نثارتان است. تعجب کنان گفتم می دانستم همه کاره و همه فن حریفی ولی نمی دانستم که شاعر هم هستی.

گفتم با اجازه سرکار یک پا شاعر هستم و می توانم بگویم که تنها خوشی من در دنیا همین است و بس. چون تعجب مرا دید دنباله سخن خود را آورد و در حالی که با قیچی کذایی خیاطی که به اندازه دولک در بازی الک دولک کودکان (یا پل و چفته اصفهانی هاست) به جان پالتوی ندوخته ام افتاده بود و آن را به صورت علم یزید درمی آورد گفتم این شاعری از جد امجد عیالم به من ارث رسیده است. اشهر شعرای عهد خود بود و همانا در زمان حیات خود در قصبه لنجان از قصبات معروف دارالسلطنه اصفهان چنان شهرتی حاصل نموده بود که از اطراف و اکناف خواص و عوام گروه به گروه هر روز جم غفیری به زیارتش می آمدند و معروف است که لیفه دوات (یا به قول اصفهانی ها تولی) و تراشه قلمش را به قیمت زر می خریدند.

دیدم خیاط حالا دارد با لفظ قلم صحبت می دارد و فهمیدم چون خود را شاعر می پندارد خیال می کند مجبور است به زبان دیگری که زبان مردم کوچه و بازار نباشد و بوی علم و فضل بدهد سخن براند. گفتم زهی افتخار که به خلعتی که از یدیبضاء چنین خیاطی درآید



دلبوس و مخلع باشم... تبسمی بر لبان بسته‌اش نقش بست و گفت بله، آن مرحوم هدهدالشعرا لقب داشت و بیشتر اشعار فکاهی می‌ساخت و به شهادت اهل ذوق حتی صادق ملارجب معروف به قوزک پایش نمی‌رسید.

گفتم ایشان به جای خود ولی دلم می‌خواهد قدری از شاعری خودتان برایم بگویید.

گفت روی دنیا سیاه که غم و غصه سنگ را می‌ترکاند. شعر برای مخلصان در حکم تسلای خاطر است. همچنان که افیون غصهٔ مرد افیونی را می‌خواباند شعر هم برای من حکم افیون را دارد، غم و غصه‌ام را می‌خواباند و در گوش جانم لالایی تسکین و تسلیت می‌خواند.

گفتم حافظ فرموده «کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد» من خیال می‌کردم که غم و غصه سرچشمهٔ شعر و ذوق را می‌خشکاند.

خندید و گفت خواجه از شعرتر صحبت داشته است در صورتی که شعر جان‌نثارتان چنان خشک است که مانند سنگ و کلوخ هر کاسه و کوزه‌ای را درهم می‌شکند. گزرستم است.

وقتی صحبت بدین جا رسید سوزن‌هایی را که در میان دو لب نشانده بود درآورده روی پیشخوان خیاطی در جوجه‌تیغی سوزندان فرو کرد و سری جنبانید و گفت من الان از تصدق سر سرکار متجاوز از سه هزار و پانصد بیت شعر دارم که همه را به خط شکسته نستعلیق که نتیجهٔ شانزده سال متوالی مشق و خطاطی است در نزد عمیق‌الخطاطین که سه سال پیش در عین فقر و مسکنت در همین شهر عمرش را به جنابعالی

داد و زیر خاک رفت، همه را روی کاغذ آهارمسطر نوشته‌ام و در یک جانخانی جای داده‌ام و در انتها فرصت مناسب هستم که پول و مولی در بساط پیدا شود تا به صورت دیوان به چاپ برسانم.

گفتم انشاءالله مبارک است. فراموش نفرمایید که یک جلد هم به خط خودتان به نام مخلصان مزین بفرمایید و به من اهدا فرمایید تا در دودمان ما پشت‌اند ریشت برای آیندگان یادگار و مایهٔ افتخار بماند.

تشکرکنان گفتم افسوس که فعلاً اسباب فراهم نیست و «درزی» باید به‌همین شغل لعنتی خیاطی دل خود را خوش سازد.

فهمیدم که تخلصش «درزی» است. گفتم به‌به، عجب تخلص خوبی انتخاب کرده‌اید. واقعاً تنزل من السماء است و برای شما ساخته شده است و مولای درزش نمی‌رود...

گفت تخصص من در مناظره و تمثیل است و اگر اجازه بدهید و حوصله داشته باشید مناظره‌ای را که همین پریشب که بی‌خوابی به‌سرم زده بود ساخته‌ام برایتان بخوانم.

منتظر جواب رد یا قبول نشد و از کشوی خیاطی دفترچه‌ای را که مبلغی نخ پاره و نواری و قیطان در لابلاش لانه‌گزیده بود بیرون کشید و ورق زد و صفحه‌ای را که می‌جست پیدا کرد و با آب دهان انگشت را تر کرد و آن صفحه را مقابل چشم آورد و ناگهان قد علم کرد و باد در غیب انداخت و با صدایی که با آن جثه ضعیف و نحیف مناسبی نداشت و از بیخ خرخره چون هزارپای زخم‌دیده‌ای پیچان و لغزان بیرون می‌خزید بنای خواندن را گذاشت:

«نخ به سوزن گفت ای یک چشم حیز

با منت چیست این همه قهر و ستیز»

«گر نباشم من بگو سود تو چیست

زین همه نیرنگ مقصود تو چیست»

ابیات پشت سر هم از چرخ خیاطی حنجره بیرون می ریخت. در خاطر منمانده است ولی همین قدر می دانم که سوزن از نی و نای صحبت می دارد و می گوید من آدم ضعیف مرتاض و ناتوانی هستم و با همین یک چشم و تن زار و نزار شکر پروردگار را بجا می آورم و برهنگان را می پوشانم و دلم می خواهد دراز بکشم و با تن و جان پاک به حمد و ثنای خیاطی که پنجه قدرتش خلعت خلقت را دوخته است مشغول باشم اما تو که اسمت نخ بر وزن یخ است با آن قد دراز و آن همه ادعاهای رنگارنگ پیچ اندر پیچ چه خدمتی از دستت ساخته است جز اینکه رشته ستم به گردن من ناتوان بیندازی و مرا به صد سوراخ و ثقبه بکشانی...  
قطعه شعر استاد خیاط نخ بود که پایان نداشت. سینه تنگی را بهانه ساخته خود را از آن مفاک تیره و تار بیرون انداختم. حوصله ام سر رفته بود و مانند طفلی که از مکتب گریخته باشد دلم می خواست گوشه دنجی بیابم و گلویی تر کنم و نفسی به آزادی تازه کنم. چشمم در همان حوالی به قهوه خانه ای افتاد که پاتوق دوستان بود و هفته ای یکی دو بار در آنجا گرد آمده دماغی تر می کردیم.

**روزنامه چی شاعر**

وارد شدم. باغچه کوچک مصفا و پاک و پاکیزه ای بود، از آن

باغچه هایی که نمونه ذوق و سلیقه هموطنانمان است و از بس فرنگی ها از آن تعریف و تمجید کرده اند گاهی مسأله بر خودمان هم مشتبه می شود و می پنداریم در سرتاسر جهان مثل و مانند ندارد.

آب پاشیده بودند و بوی بسیار مطبوع خاک و کاه گل به دماغ می رسید و خودتان خوب می دانید که چقدر مطبوع است. یادم آمد که فردوسی در «شاهنامه» آرزو کرده است که او هم بتواند سرگوسفندی را ببرد و من هم آرزو کردم که ای کاش باغچه کوچکی ولو به اندازه یک غربال باشد داشته باشم به شرط آنکه یک دم موش آب جاری هم از کنارش بگذرد.

نفسی تازه کردم و در کنار حوض نشستم و یک شیشه آب علی سفارش دادم. دنج و خلوت و بی سرو صدا بود. همان چیزی بود که دلم می خواست و محتاجش بودم، مناسب حال زار و خالی از اغیار.

هنوز گلویی از آن آب علی خنک و گوارا تر نکرده بودم که مشتری تازه ای از در وارد باغچه شد. فوراً شناختمش. میرزا شکرالله از رفقای قدیم بود. در جوانی با هم در یک مدرسه درس می خواندیم و سالها بود که از او بی خبر مانده و او را ندیده بودم. او هم مرا شناخت. چون کسی که چیز عجیبی دیده باشد، سر را بالا گرفت و چند لحظه نگاهش را به من دوخت و شتابزده به جانبم شتافت.

پس از ماچ و موج و خوش و بش های مرسوم در کنارم نشست و چای و آبلیمو سفارش داد. معلوم شد که میرزا شکرالله در مشهد مقدس در اداره روزنامه «ارض طوس» کار می کند و در آنجا اعتباری به هم زده است و دارای زن و بچه شده است و اکنون از طرف روزنامه برای خرید کاغذ و

پاره‌ای لوازم یدکی چاپخانه به تهران آمده است.

چنان خوشحالی نشان داد که گویی یعقوب است و به یوسف گمشده خود رسیده است. راستش این است که وقتی هم با هم در مدرسه بودیم آشنایی ما حتی به درجه رفاقت هم نمی‌رسید ولی جای کمترین شک و تردیدی نبود که احساساتی که با آن همه سر و صدا به منصفه ظهور می‌رسانید خالی از صداقتی نبود.

خوشم آمد و من هم با تأثیری که عطر یکرنگی پیدا کرده بود از سر مهربانی و صفای باطن گفتم رفیق عمری است که یکدیگر را ندیده‌ایم. راست گفته‌اند که دیدار یارغایب ابری است که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد. بگو ببینم در این مدت چه بر سرت آمده است و چه خیال‌ها در دیگ مخپله می‌پزی، چه می‌کنی، و چه کارها می‌خواهی بکنی.

غمگین به نظر می‌آمد. چشم‌هایش را به ماهی‌های سرخ حوض دوخت و لب و لوجه را به هم آورد و گفت راستش را بخواهی به قول فرخی یزدی:

«زندگی کردن من مردن تدریجی بود»

«هرچه جان کند تنم عمر حسابش کردم»

همه‌اش خرحمالی است. کارکردن خراست و خوردن یابو. تمام کارهای این اداره بار دوش من است و نفع و فایده‌اش تو جیب دگران می‌رود. ورد زیانم شده است که:

«آن پیرخری که می‌برد بار تا جانش هست می‌کند کار»

«آسودگی آن زمان پذیرد کز زیستنی چنین بمیرد»

دل‌پری داشت و کیست در این دنیا که دل‌پری نداشته باشد. گفتم رفیق غصه نخور پیر می‌شوی و از دستت رفته است. تو در جوانی شحم و لحمی داشتی و در میان جوان و جاهل‌ها رنگ و آبت خاطرخواه فراوان داشت. امروز تو را به صورت دیگری می‌بینم. بی‌ادبی است ولی به صورت سوسمار درآمده‌ای. پشم و پیلوات ریخته است و پوست به استخوانت چسبیده است. اوقات تلخ نشود ولی به قول شیخ سعدی «امروز بیامدی چو یوزی». تو چنان‌ها بودی، چرا چنین شده‌ای. آهی کشید و گفت بله دیگر، آن روزها گذشت. زندگی سرتاسر همه زهرمار و نیش عقرب است. گفتم رفیق، پس از یک عمر آمده‌ای دلم را خون بکنی، یار شاطرباش نه بار خاطر. از جاهای شیرینش برایم حکایت کن. من خودم به قدر کافی در دسر و غم و غصه دارم، دیگر لازم نیست تو برایم از خاک طوس چشم‌روشنی بیاوری. خودمان آنقدر داریم که برای هفت جدمان کافی است. من خودم همین چند روز پیش این شعر را به بچه‌هایم یاد دادم و از حفظ کردند:

«هیزم شکاف پیری فرزانه وقت نزع

می‌گفت با قرینش و می‌مرد ناگزیر»

«تن را مدار رنجه پی دفع رنج من

زین پیر یک دو هیزم دیگر شکسته گیر»

می‌بینی که دلم به قدر کافی خونین است. حرفی برایم بزن که قدری دلم باز بشود. از راه دور آمده‌ای و تو هم برایم آیه یأس می‌خوانی. مرحبا به انصافت. دستت درد نکند که هدیه خوبی برایم آورده‌ای...

چای را داغ داغ و مچ مچ کنان در چاله دهان می ریخت و تعجب می کردم که چطور دهانش را نمی سوزاند. گفت از دلم خبر نداری. دلم خون است. «آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت». من دیگر آن شکرالله سابق نیستم...

گفتم رفیق، تو را به خدا این همه شعر و قافیه تحویل نده. من به قدری شعر پیچ شده ام که از شعر و هر آنچه شبیه به شعر باشد و وزن و ردیف و قافیه داشته باشد بیزارم.

گفت ای بابا، ما تنها چیزی که به آن می نازیم همین شعرمان است و تو می گویی که از آن بیزاری، حق نداری...

گفتم رفیق، گل و میوه بهترین نعمت خداست اما به شرط آنکه تازه باشد و عطر و طراوات و مزه داشته باشد والا اگر گندیده و بدبو و بی مزه باشد چه خاصیت و چه حسن و لطفی دارد...

خندید و گفت پس خبر نداری که من شاعر شده ام و دارای دیوان هم هستم. حالا که برای حرف های حق گوش شنوا نداری بگذار برایت از شعرهای خودم بخوانم تا دلت باز شود.

تعجب کنان گفتم تو و شعر. اگر می گفتمی مشت زن و حلاج و متولی امامزاده و چتر باز قشونی شده ای قبول و باور می کردم ولی تو و شاعری! العجب ثم العجب.

گفت برادر، الجنون فنون. اما نباید تعجب بکنی. شاعری به ارث به من رسیده است مگر نمی دانی که من نواده نعیم الشعراي تویسرکانی هستم. جد امجدم طاب ثراه بیست و سه هزار بیت شعر دارد که همه را با هزار

زحمت و مشقت جمع آوری کرده ام و در تاپویی که از آرد خالی مانده بود ریخته ام و از ترس موش سرش را گل گرفته ام و تنها آرزویی که در این دنیا دارم و می ترسم که بمیرم و برآورده نشود این است که وسیله پیدا کنم آنها را به صورت دیوان به عنوان «دیوان نعیم» به چاپ برسانم. خودم هم تنها تفریح همین شعر ساختن شده است. می دانم که بند تنبانی است ولی برای خودم ارزش بسیار دارد. بگذار چند بیت از گفته خودم را برایت بخوانم.

پیش خودم گفتم عجب طالع شومی دارم. عجب گرفتار شده ام. از چاله گریخته ام و دارم در چاه می افتم. فرار کردن از مار است و گرفتار افعی شدن، بساط غریبی است. جن و انس به صورت شعر درآمده اند و به جانم افتاده اند و آن سرش پیدا نیست. از زمین و آسمان برایم شعر می بارد و حالا دیگر از ارض طوس هم به سراغم آمده است. قدم نامبارک بنده + هر کجا شعر می کند زنده.

منتظر نشد کیف بغلی پاره و پوره را بیرون آورد و از لابلای امعاء و احشاء آن اوراقی مانند بختش پریشان روی میز قهوه خانه ریخت و با دستمالی که معلوم بود ماههاست انتظار تنظیف دارد عینک را جلائی داد و با صدایی که ابداً شباهتی به صدای معمولی او نداشت و گویی با آلتی در گلویش تعبیه کرده اند شروع کرد. گفت غزلی است که بهار امسال خطاب به معشوقه ساخته ام. زبان حال است و ذره ای دروغ و مبالغه در آن نیست. برای عشق پاک زبان پاک لازم است.

نگاهم را به ریختش دوختم. شباهتی به عشاق نداشت کمترین نشانه‌ای از یوسف کنعان و مجنون عامری و خسرو و بهرام و فرهاد کوهکن در تمام وجودش به زور منقش هم به دست نمی‌آمد. آن گردن دراز و پشمالوی بوقلمونی و آن بینی بیغوشی و آن چشم‌های قی‌آلود و وقزده و آن کله طاس و علی‌الخصوص آن یک جفت گوش بلبلی که درست مانند دو بادبیزن چرمی کهنه دباغی نشده به دو طرف کله قیفی شکلش چسبیده بود با عشق و عشقبازی مناسبتی نداشت. ساکت ماندم و نگاهش کردم. سکوت‌م را علامت قبول پنداشته مشغول خواندن شد:

ای دختر همسایه و ای لعبت سحر

عشق تو مرا گشته شب و روز مددکار

شد مایه تیمار من آن نرگس بیمار

بیمار بلی مایه غم گردد و تیمار

بیمار چو شد مرد زنیروش بکاهد

نیروش فزاید چو شود چشم تو بیمار

این چشم بیمار معرکه می‌کرد و رستم شده بود و به جان شاعر ناتوان افتاده بود و دست‌بردار نبود.

غزل به درازی شب یلدا بود و صدای شاعر هم هر لحظه اوج بیشتری می‌گرفت و ابیات آردوار از زیر سنگ آسیاب طبعش بیرون می‌ریخت.

اما... اما... اما کم‌کم دیدم ابیاتی که با آن همه هیجان می‌خواند بر من بکلی بیگانه نیست و بوی آشنایی دارد. در فکر فرو رفتم و سرانجام یادم

آمد که این چشم بیمار و آن همه مضامین آب نکشیده را سابقاً درجایی دیده بودم. خداوندا کجا دیده بودم، قوه حافظه‌ام به کار افتاد و حافظه باز اعجاز کرد و ناگهان چنان که پنداری چراغی در کاسه مغزم روشن شده باشد به خاطرمد آمد که این ابیات را در دیوان وقار شیرازی دیده بودم و حتی یادم آمد که نسخه هم از آن برداشته بودم و یقین برآیم حاصل شد که هنوز هم در میان اوراقم موجود است و اگر جستجو کنم پیدا خواهد شد. گفتم بارک‌الله رفیق. شاعر حسابی از آب درآمده‌ای. شعرت عطر و بوی شعرای شیراز را می‌دهد. بدون آنکه دست و پایش را گم کند گفت مرحبا به تو که عجب درست حدس زدی، الحق که باذوق و تمیزی. من زیاد اشعار سعدی و حافظ و شوریده و توللی را می‌خوانم و البته بی‌اثر نمی‌ماند...

در دل به هرچه دروغگو است لعنت فرستادم و به خود گفتم که درباره شعر گفته‌اند که احسن اوست اکذب او و خدا ما را از شر شعرای شعر دزد درامان بدارد.

دلم به حالش سوخت ولی احساس کردم که از علاقه‌ای که به خاطر روزگار جوانی به او داشتم مبلغی کاسته است. سر مطلب را به هم آوردم و بهانه‌ای تراشیدم و پول چای و آبلیمویش را هم پرداختم و به خدایش سپردم.

### شاعر قباندار

وقتی از شکرالله جدا شدم کله‌ام دنگ بود. دلم می‌خواست هرچه

زودتر خودم را به منزلمان برسانم و بدون شام بکراست بروم به تختخواب و راهی برای هضم آن همه شعر نوشنیده پیدا کنم تا بلکه خوابم ببرد. اما افسوس و هزار افسوس که ناگهان در سر پیچ آخرین خیابانی که تا منزلم فاصله زیادی ندارد صدای سلام علیکم غلیظی چرتم را درهم درید.

صاحب صدا را شناختم. لطفعلی (شهرت: آمرزش) معروف به «قیاندار» بود. در آن تاریخ که ما در پایین شهر ساکن بودیم با ما همسایه دیوار به دیوار و دو خانواده با هم رفت و آمدی داشتند و مردمان بدی نبودند و یادم آمد که زنش از یک چشم باباغوری بود ولی ترشی هایی که می انداخت طالب بسیار داشت و ما را هم بی نصیب نمی گذاشتند.

مدت ها بود از آنها بی خبر مانده بودم. زخم از همان زمان با زن شکرالله رفاقت و خواهرخواندگی پیدا کرده بود و مکرر از من خواسته بود که به سراغشان بروم و خبری از آنها به دست بیاورم ولی بدبختانه هر بار مانعی پیش آمد و به وقت دیگری موکول گردید. سرانجام همچنان که افتد و دانی فراموشکاری کار خود را کرد و حتی دیگر به فکرشان هم نیفتاده بود.

پیر شده بود. مثل این بود که تو آرد غلطیده باشد. مو و زلف و مژگان و ریش و سبیل همه به رنگ غبار و آرد درآمده بود. سابقاً چشم های درشت و گیرایی که به شهلا معروف است داشت و در و همسایه می گفتند در چشم های لطفعلی خان سگ بسته اند اما دیگر امروز از آن رونق و گیرندگی اثری باقی نمانده بود و وقتی شما را نگاه می کرد چنان می نمود

که شما را درست نمی بیند. با این همه باز کمافی السابق مهربان و خونگرم و تودل برو به نظر می آمد.

از دیدارش قلباً خوشوقت شدم. او هم شادی های پر سر و صدایی نشان داد. صحبت کنان به راه افتادیم. معلوم شد مادرش وفات کرده است و حالا دارای دو فرزند شده است و هر دو به مدرسه می روند و شاگرد اول هستند (چنانچه بچه های تمام ایرانیان در مدرسه شاگرد اول هستند).

یادم آمد که پدرش کربلایی شعبان آدم بسیار زرننگ و کارچاق کن و با دست و پای بود. هرچند شغلش قیانداری در میدان کاه فروش ها بود و عنوان قیاندارباشی پیدا کرده بود ولی برای خودش اینجا و آنجا صد نوع ناندانی تراشیده بود و دماغ چاقی داشت و همه می گفتند که کارش رونق دارد. با آنکه سوادى نداشت صاحب اعتبار و رفت و آمد شده بود و مقام بابامامائی پیدا کرده بود. پسر منحصر به فردش را که همین لطفعلی باشد به مدرسه گذاشته بود سر و وضعش را مرتب ساخته بود و می گفت نمی خواهم از هیچ بچه دیگری چیزی کمتر داشته باشد.

لطفعلی بی استعداد نبود و به درس و مشق علاقه نشان می داد و روی هم رفته شاگرد بدی از آب درنیامد، وقتی پدرش به مرض زخم معده (مرض ملی ایرانیان) عمرش را به شما داد پسرش با خط و ربطی که پیدا کرده بود توانست جل خود را از آب درآورد. در یک تجارتخانه معتبری که پدرش را می شناختند شغل مناسبی پیدا کرد و کم کم دارای زندگانی نسبتاً آبرومندی شده بود. سرمایه ای را هم که از پدرش به او رسیده بود عاقلانه به کار انداخت و لانه پاک و پاکیزه ای برای خود دست و پا کرده

بود و همانجا با زن و دو فرزندش زندگانی آسوده‌ای داشت. گفت شما خوب می‌دانید که مادر بچه‌ها آشپز قابلی است و امشب چلوکبابی تهیه دیده است. الا و بلا که باید حتماً تشریف بیاورید بنده منزل و بچه‌های مرا ببینید و شام را با حضور شما صرف کنیم. تعارف و آری و نه مدتی طول کشید دو پا را در یک کفش کرده بود و دست‌بردار نبود و می‌گفت «زودت ندهیم دامن از دست». گفتم پس بگذار به منزل تلفن کنم که منتظرم نباشند. از قضا کار تلفن بدون غوامض فنی معمولی و مشکلات و سردردهایی که می‌دانید انجام یافت و زخم از اینکه لطفعلی پیدا شده است ذوق کرد و سلام رسانید و به‌راه افتادیم. منزل مصفا و دنجی داشتند. آب و جاروب کرده بودند و دلپذیر بود. زنش به قدری خوشحال شد که چیزی نمانده بود فراموش کند که برنج روی آتش دارد سر می‌رود و ممکن است خراب شود. یک پسر نه‌ساله و یک دختر هفت‌ساله داشت. دور از من ایستاده بودند و زلزل به‌من نگاه می‌کردند. هر دو را بوسیدم و گفتم مرا باید عموی خود بدانند و به‌منزل ما بیایند با بچه‌های من دوست بشوند. بوی مطبوع برنج دم‌سیاه و زعفران و کباب و پیاز به‌دماغم رسید ولی باز خستگی و کوفتگی روز زور آورد و روی نیمکت راحتی که ولو شده بودم خواهی نخواهی چشم‌هایم بهم رفت. اما طولی نکشید که صدای میزبان چرتم را درهم درید. بساط چای و میوه مفصلی فراهم آورده بود که هر خفته‌ای را بیدار می‌کند. گفتم بیا پهلویم بنشین و بگو ببینم با دنیا و زمانه چطور می‌سازی.

گفت می‌گویند «زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز». گفتم اینها که شعر است حقیقت را برایم حکایت کن. گفت مگر نمی‌دانید که من یک پسا شاعر هم از آب درآمده‌ام. یکه خوردم و دهانم از تعجب بازماند و گفتم مگر شعر هم می‌گویی. گفت شاعر نیستم ولی گاهی طبعم به‌جوش می‌افتد و به‌نام شعر لاپایلاتی بهم می‌بافم و اسمش را شعر می‌گذارم. چون تعجب مرا دید بدون معطلی از جا برخاست و گنجۀ اتاق را باز کرد و دفتر کلفتی را بیرون آورد و گفت اجازه بدهید آخرین شعری را که ساخته‌ام برایتان بخوانم. در دل لاحولی خواندم و گفتم سرتا پیا گوشم. قصیده مانند دور و درازی بود که ابداً با آن حال خسته و وامانده من مناسبتی نداشت. قصیده‌ای بود به‌قول ارباب فن در «تشبیب» و سرتاسر در وصف طبیعت بود. تنها مطلعش شکسته بسته در خاطرمان مانده است که چنین بود:

«خور با سر خونین زپس کوه برون شد»  
 «عالم به‌هیجان آمد و صحرای جنون شد»

خورشید باز یگر میدان می‌شد و درخت‌ها مانند سپاهیان رجه می‌دادند و مرغ‌ها به‌نغمه‌سراییی می‌پرداختند و گل‌ها و میوه‌ها هر یک به‌نام و نشان و اطوار و علائم مخصوص خود به‌روی صحنه می‌آمدند و جلوه‌گری می‌کردند و خلاصه آنکه علم‌شنگه‌ای راه می‌انداختند که گوش فلک را کر می‌کرد و مسلمان نشنود کافر نبیند. آن اتاق پذیرایی

کم عرض و طول که میز غذاخوری در وسطش خودنمایی جانانه‌ای داشت مظهر جمله کاینات گردیده بود و انواع و اقسام درخت‌ها و گل‌ها و چرندگان و پرندگان و لغزندگان در هر گوشه و کنار جان گرفته به حرکت آمده بودند و غلغله و قشقرقه‌ای راه انداخته بودند که به قول شعرا گوش عالم و آدم را حسابی کر می‌کرد.

انگشت تحیر به دندان تکلیف خودم را نمی‌دانستم. معلوم بود که این رشته سر دراز دارد و باید نوکش را قیچی کنم. در بحبوحه هیر و ویر سخنش را قطع کردم و با صدای بلند گفتم رفیق تو شاعر بودی و ما نمی‌دانستیم.

گفت حق با شماست. خودم هم خبر نداشتم ولی موروثی است. لابد خبر ندارید که پدر خالوی مادرم سه پشت پیش از این در بروجرد لرستان شاعر ماهری بوده است. مشهور است که از طرف اکبر پادشاه مغول هندوستان برایش تاج طلای زمردنشان فرستاده بودند. می‌گویند در عالم خواب شعرهایی ساخته است که شعرای دیگر به بیداری نمی‌توانند بگویند. قصیده‌ای برای اکبر پادشاه هند ساخته است که به مناسبت اسم «اکبر» که به حساب ابجد ۲۲۳ می‌شود دارای ۲۲۳ بیت است و نه تنها تمام قصیده بی‌نقطه است بلکه هر مصرعی از قصیده که روی هم رفته ۴۴۶ مصرع می‌شود به حساب جمل نام اکبر از آن بیرون می‌آید و به استثنای حرف «با» در نام اکبر که منقوطة است و شاعر همه جا به جای آن کلمه «دو» را (دو به حساب ابجد با می‌شود) استعمال کرده است هر یک از حروف دیگر کلمه «اکبر» (یعنی الف و کاف و راء) باز ۲۲۳ بار

تکرار شده است.

گفتم سبحان الله. عجب شاعر بزرگی بوده است. کار حضرت فیل را کرده است. عجب تر آنکه میراثش به لطفعلی عزیز ما رسیده است... گفت تا به حال در حدود هیجده هزار بیت از ابیات جدم را که همان «اکبر» را تخلص خود قرار داده بود جمع‌آوری کرده‌ام و در یک خمره جا داده‌ام و سرش را محکم بسته‌ام و مهر کرده‌ام و دارم یک شاهی و صد دینار روی هم می‌گذارم که روزی به خواست پروردگار به صورت «دیوان اکبری» به چاپ رسانم و اشعار خودم را هم که با تخلص «اصغر» ساخته‌ام بدان ملحق سازم.

آمین یا رب العالمین گفته و نگفته بودم که پرتو حسن بی‌همال چلوکباب ز تجلی دم زد و آفتاب قاب برنج از مشرق آشپزخانه تابیدن گرفت و چهره تابناک دوغ در آئینه قدح که دم‌طاوسی قاشق از میانش سربرافروخته بود جلوه‌گر گردید و طایر فرخ پی جوجه‌بیریان خودنمایی کرد و من گرسنه و خسته و کوفته را از هر فکر و اندیشه‌ای رهایی بخشید. شام ممتازی بود و خوش گذشت و هنوز دست و دهان را درست نشسته خدا نگهدار گفتم و بیرون جستم. به محض اینکه به خانه رسیدم یگراست راه تختخواب را پیش گرفتم و چراغ را خاموش کردم و طولی نکشید که به خواب رفتم خواب دیدم که از زمین و آسمان شعر می‌بارد. قافیه و ردیف به صورت سنگ و کلوخ بر سر و صورتم فرود می‌آمد و عذابم می‌داد. به چشم خود می‌دیدم که گوش‌هایم به طول و عرض دروازه‌الله اکبر شیراز شده بود و مدام سیل دمان شعر از این گوش داخل



شده از گوش دیگر بیرون می ریخت.

صبح فردای آن شب خسته از خواب برخاستم و با مسرت خاطر هرچه تمام تر به یادم آمد که روزی است که به رسم معمول به حمام می روم و قوت قلبی حاصل شد.

قسمت چهارم

## حمامی شاعر

حمام از منزلمان پر دور نبود. از همان حمام های قدیم خودمانی که اکنون جوان جاهل ها آن را «حمام سنتی» می خوانند و مرگش را علامت تمدن می دانند و مرگش را از خدا می خواهند بود. البته معایبی داشت ولی محسناتش را هم نمی توان منکر شد. برای تمدد اعصاب و آسایش خاطر و رفع خستگی و فراموش کردن موقتی دنیا و مافیها هیچ معجوننی به پای آن نمی رسد. در کجا می توان حمامی چنان گرم و نرم و مشتمالی مانند مشتمال استاد های حمامی خودمان پیدا کرد. من شخصاً هر وقت از یک چنین حمامی بیرون می آمدم (هر چند ساعت ها باز بوی آن حمام رفیق و مصاحب را هم بود) اما واقعاً خودم را چند سالی جوان تر می یافتم و احساس می کردم که جان تازه ای گرفته ام. چه دردسر بدهم، وارد شدم و پاها را در آن آب سر شسته و لنگ

به میان وارد گرمخانه شدم. دنیایی بود غیر از دنیای خارج و با دنیا‌های سحر و جادو بی شباهت نبود. دلاک مازندرانی را که در کار مشتمال استاد بود خوب می شناختم. از قصبه کجور بود و «داش فرهاد» صدایش می کردند. مدت ها بود که مزه مشتمالش را چشیده بودم و هر مرتبه از زیر مشتمال مبلغی جوان تر بیرون آمده بودم.

لنگ تر و تازه‌ای را در آب داغ فشرده و روی سنگ مرمر کف حمام انداخت و لنگ دیگری را چنبر ساخته زیر سرم گذاشت و گفت بفرمایید دراز بکشید. خدا نصیبتان کند که عطیه روح پروری است که خداوند نصیب مردم مشرق زمین کرده است.

کیسه به دست در پهلویم زانو زد و مشغول کار خود گردید کیفی داشتم که گفتم نیست. دلم می خواست یک عمر طول بکشد. نم نمک چشم هایم بهم رفت و در زیر نوازش هموار کیسه و کف صابون ازین عالم بدر شدم.

وقتی به خود آمدم که داش فرهاد با دولچه آب ولرم به روی بدنم می ریخت گفت «عافیت باشد». گفتم دستت درد نکند که زنده ام کردی. گفت قربان شما نوکر و خانزاد سرکار هستم...

دیدم مثل این است که مطلبی دارد و رویش نمی شود ابراز بدارد. گفتم گویا حرفی داری چرا حرفت را نمی زنی. من منی کرد و با لحن خجالت زده گفت می خواستم استدعا کنم به جای انعامی که همیشه مرحمت می فرمایید امروز از سرکار عالی خواهشی دارم و امیدوارم قبول فرمایید.

گفتم خاطرات کاملاً جمع باشد که ولو شیر مرغ و جان آدمیزاد باشد مضایقه در میان نخواهد بود. با مکث و تردیدی که عروسی را به خاطر می آورد که باید «بله» بدهد گفت خجالت می کشم به عرض برسانم. می ترسم مسخره ام کنید و دستم بیندازید.

گفتم این حرف ها را بینداز دور و هر چه داری بریز به روی دایره. بر تردید خود غالب آمد و در حالی که سرخی بر صورتش سایه افکنده بود گفت حالا که امر می فرمایید اطاعت می کنم.

صدایش را پایین آورد به طوری که جز من و خودش کس دیگری نمی شنید و گفت راستش این است که من هر چند یک عمله حمای ساده‌ای بیش نیستم ولی مانند بسیاری از مردم این آب و خاک عشقی به شعر و شاعری دارم.

مات و متحیر مانند مرغی که به جای جوجه شتر مرغ از بیضه زیر بالش درآمده باشد به او نگاه کردم و همین قدر توانستم بگویم «انشاء الله مبارک است» از من چه می خواهی و از من چه ساخته است.

گره بر ابروان انداخت و با صدای ملایمی که نجوی را می رسانید گفت الان دو سال می شود که وقت و بی وقت اشعاری ساخته‌ام که جرأت نکرده‌ام به کسی نشان بدهم و هیچ نمی دانم که آیا اساساً می توان آنها را شعر خواند و یا آنکه به یک قاز نمی‌ارزد. دلم می خواهد یک نفر آدم با فضل و کمالی مانند سرکار عالی نظری به آنها بیندازد و صاف و پوست‌کنده به من بگوید که آیا به زحمتش می‌ارزد یا بهتر است بیندازم تو تون این حمام و از خر شیطان پیاده شوم و از صرافت این کار بیفتم.

گفتم با کمال میل خواهم خواند و بدون هیچ رودریاستی و خوش آیندگویی هرچه به عقلم برسد به تو خواهم گفتم.

گفت خدا سایه بلند پایه شما را از سر ما کم نگرداند. همین که کار حمام پایان رسید و برای پوشیدن رخت به سریننه رفتم و قلیانی آوردند و من لنگ خشک بر روی دوشانه مشغول پک زدن به قلیان بودم با ترس و احتیاط کتابچه‌ای آورد و در مقابلم نهاد و تعظیم مختصری کرد و دور شد و این کار را چنان پنهانی و به مهارت انجام داد که حتی جامه دار ابداً ملتفت نگردید.

به منزل بردم و در اولین فرصت به خواندن مشغول شدم. خودتان البته حدس می‌زنید که شعر جوانی حمای شعر سعدی و حافظ نمی‌شود و حالا که خودمانیم به پای شعر شعرای درجه دوم و سوم هم نمی‌رسید ولی باز هرچه باشد شعر بود، وزن داشت، قافیه داشت، گاهی مضمون‌هایی داشت که بی لطف نبود ولی آنچه بیشتر جلب توجهم را نمود یک نوع سادگی و برهنگی و لطف و حالی بود که در قلب فرو می‌رفت و تولید لرزش می‌کرد. عطر و طراوت خیار نوبر بهارانه را داشت و لذتی می‌بخشید شبیه به لذتی که انسان از سخن گفتن کودکان خردسال می‌برد. خواندنش ایجاد لبخند می‌کرد و خوش آیند بود. یک نوع لالایی بود که روح را نوازش می‌داد و شادی می‌بخشید. برای من با همه ریش و پشم چنان می‌نمود که روی چمنزار پرشبنمی افتاده باشم و بغلطم و واغلطم و هوای جوانی و نیرو استنشاق کنم. کیفی داشتم که وصفش کار آسانی نیست. البته باز هم گاهی از شمع و پروانه و نرگس چشم و کمند

ابرو و نارپستان و سیب غبغب و دنیای غدار و فلک کج رفتار و روزگار جفاکار سخن‌هایی رفته بود ولی وقتی به بیتی رسیدم که پستان معشوقه‌اش «حنا» را به جوجه کفتر سفید تشبیه کرده بود به یاد کتاب تورات و غزل «غزل‌های سلیمان» افتادم که پستان‌های معشوقه را به «دویچه آهوی دوقلویی» تشبیه کرده است. و سخت مایه تعجبم گردید بخصوص که یقین قطعی داشتم که هرگز چشمش به تورات نیفتاده است و حتی اسم «غزل‌های سلیمان» به گوشش نرسیده است. می‌دانید که بین برگ‌های جوان و لطیف و صدف‌گونی که در سینه و بطن کاهو پنهان است با برگ‌های سبز و کلفت و در واقع ناخوردنی کاهو تفاوت بسیار است و در واقع همان تفاوتی است که بین دختر هیجده‌ساله و مام سیه‌پستان شصت‌ساله موجود است. تفاوت بین شعرهای این جوان حمای هم با شعرهایی که معمولاً در روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌دیدیم به همان اندازه بود.

وقتی دفتر جوان حمای را ورق می‌زدم و اشعارش را مزمره می‌کردم (یا به قول آخوندها مضمضه) به یاد قطعه شعری افتادم که چند سال پیش در «اطلاعات هوایی» (شماره ۱۲ آبان ۱۳۴۲ شمسی) دیده بودم و یادداشت برداشته بودم. در آن روز الله‌وردی علی‌گودرزی نوکر جوانی که خانم خود پروین پرهان را از زور عشق و حرمان به قتل رسانیده بود و به دار می‌آویختند گفت در زندان شعری ساخته‌ام اجازه بدهید برایتان بخوانم و بعد طناب را به گردنم بیندازید و این شعر را در پای دار خواند:

«زندان همه گویند تو یزمت به که باشد»

«گویم رفیقان بدانید که من و پروانه و پروین سوختیم»

«به یک شمع و ریختیم آب شمعدان»

«گودرزی اگر سوخت پروانه و پروین»

«باز هم تو بده در ره عشقش سر و جان مثل همیشه»

ملاحظه می‌فرمایید چگونه شعری است. نه وزن دارد و نه قافیه و حتی عبارت‌ها درهم و برهم است و پیوستگی دستوری ندارد و سلیس نیست و تا اندازه‌ای حکم هذیان را دارد ولی حایز صفتی است که صفت اصلی و اساسی شعر است یعنی انسان را متأثر می‌سازد (شاید به مناسبت احوال گوینده در پای چوبه دار). اشعار داش فرهاد حمامی کجوری هم همین خاصیت را داشت (نه همیشه) و مرا متأثر می‌ساخت و بدون شکسته‌نفسی قلم من از وصف کیفیتی که در وجودم احساس می‌کردم عاجز است.

لذت حسابی بردم. لذتی بود که با لذت‌های دیگر فرق داشت. وقتی دفتر به پایان رسید (وای کاش به این زودی‌ها به پایان نمی‌رسید) بر آب و هوای ذوق پرور اقلیم ایران زمین آفرین خواندم و تعجب کردم که چنین سرزمینی در عین حال ستم‌پرور بوده است و این تضاد عجیب مدت‌ها فکر مرا مشغول داشت.

به نوکرمان غضنفر سپردم برود سلام مرا به داش فرهاد حمامی برساند و بگوید کار لازمی با او دارم و باید یک روز که در منزل باشم بیاید می‌خواهم قدری با او صحبت بدارم و امانتش را هم پس بدهم.

یک روز طرف‌های عصر که از اداره برگشته بودم در زدند و وارد شد. دودلی و هراس از وجناتش آشکار بود. فهمیدم می‌ترسد که او را طرف

خطاب و عقاب قرار بدهم که جوان تو حمامی هستی و باکیسه و لیف سر و کار داری این مزخرفات چیست که بهم بافته‌ای ولی همین که احساس کرد که پرخاش و تعرضی در میان نیست و سر مهربانی و دلجویی در میان است جانی گرفت و سری فرود آورد و گفت احضار فرموده بودید شرفیاب شدم. خداوند به شما عمر و عزت بدهد...

نمی‌خواست در مقابل من بنشیند و بالاخره نشست. گفتم برایش چای و شیرینی آوردند و سر صحبت باز شد.

گفتم همین قدر بدان که شاعر هستی و شعرت خواندنی است و باید ادامه بدهی. ما ایرانی‌ها شاعر خلق شده‌ایم و گمان می‌کنم روز قیامت هم نامه اعمالمان را به صورت شعر به درگاه الهی عرضه خواهیم داشت. این علاقه به شعر با شیراندرون ما مردم این آب و خاک شده است و با جان بدر خواهد رفت. آن هم باز معلوم نیست. قدیمی‌ها برای شاعری شرایط بسیار دشوار قائل بودند که امروز دیگر عملی و امکان‌پذیر نیست. مثلاً معتقد بودند کسی که می‌خواهد شاعر باشد باید صدها کتاب خوانده باشد و چندین هزار بیت از بر کرده باشد ولی امروز دیگر کیست که مرد چنین میدانی باشد. کار نان در آوردن به اندازه‌ای بغرنج شده است که فرصت برای انجام دادن این نوع شرایط باقی نمانده ولی در عین حال شوق و رغبت مردم این سرزمین به شعر و شاعری باقی مانده است و شاید افزایش هم یافته باشد. من اشعارت را خواندم. از لحاظ معنی و آنچه امروزی‌ها «محتوی» می‌خوانند تمام عیار است. مطالبی داشته‌ای که دلت می‌خواسته است بگویی و خوب جوری گفته‌ای و اصل مطلب هم

همین است. احساسات و عواطف در شعرها بر مشکلات معنوی و قواعد و اصول شعری می‌چربد و شاید بگویی چرا نباید بچربد. اما در هر حال اطلاع و وقوف به علم و اصول و قواعد شعر ساختن هم بی‌فایده نیست و باید آموخت. از خودت شنیده‌ام زورخانه کار هم هستی و می‌دانی که اگر جوان زورمند خوش‌سینه و بازویی بخواهد کشتی‌گیر بشود باید با فوت و فن کشتی‌گیری آشنا باشد و زیر دست مرشد و میانداز مدتی در گود زورخانه کار کرده باشد و الا بی‌مایه فطیر است و زمین خواهد خورد.

بانهایت دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد و نان شیرینی هم همان‌طور نیم‌خورده در دستش باقی مانده بود و به‌طور غیرمحسوسی به نفس نفس افتاده بود.

پرسیدم از چه نوع شعر بیشتر خوشت می‌آید و بهتر می‌سازی. دیدم مقصودم را نفهمیده است. گفتم مثلاً از غزل و قصیده و مسمط و رباعی و مثنوی و ترجیع‌بند به کدام نوع بیشتر علاقه‌مندی. گفت شرمنده‌ام و معذرت می‌خواهم ولی چاکرتان از این چیزها بی‌خبرم و همان‌طور که شیر را بازکنند آب از آن روان می‌شود من هم به‌همان روال شعر می‌سازم. این را گفت و سخت سرخ شد و به‌لکنت افتاد.

دلم به حالش سوخت و گفتم خیالت جمع باشد. اگر از من می‌شنوی همین قدر کافی است که قلبت را و گوش را قاضی بسازی و با حکم و مشورت و رضای آنها شعر بگویی.

ترسیدم حرفم را درست نفهمیده باشد. سپردم باز برایش چای

آوردند و سیگاری به او تعارف کردم که رد کرد و همین قدر گفت من نمک‌پرورده جناب‌عالی هستم. هر امری بفرمایید اطاعت می‌کنم.

گفتم صحبت از امر و اطاعت در میان نیست. تو دوست من هستی و من با آنکه شاعر نیستم و شاید حق مداخله در کار شعر نداشته باشم اما دلم می‌خواهد نخیری به تو رسانده باشم. زمین حاصل‌خیزی می‌بینم و دلم نمی‌خواهد بایر بماند.

تشکر کرد و گفت فرمودید باید با قلب و گوشم کار بکنم شرمنده‌ام ولی درست معنی حرفتان را نفهمیدم... گفتم مقصودم این است که در کار شاعری باید از یک طرف آنچه می‌خواهی بگویی ریشه‌اش در قلبت آب خورده باشد و از طرف دیگر طوری آن را بگویی که از حیث آواز و آهنگ به گوشت خوش بیاید. نمی‌دانم از اشعار باباطاهر عریان چیزی شنیده‌ای.

شادی در قیافه‌اش درخشید و گفت آیا همان کسی نیست که گفته است: «زدست دیده و دل هر دو فریاد».

گفتم خودش است. گفت خیلی خوشم می‌آید و هر وقت که تنها می‌مانم و دلم گرفته است می‌خوانم و دلم باز می‌شود. گفتم خوشا به حالت. شعرهای باباطاهر هم همین دو صفتی را که گفتم دارد یعنی با قلب آشنایی دارد و به گوش خوش می‌آید و به همین جهت با همه سادگی و کوتاهی در نظر تمام مردم دنیا به تمام معنی شعر است.

امیدوارم که مقصودم را درست فهمیده باشد ولی چون یقین داشتم که جوان حمای اهل ذوق است و مطمئن بودم که ذوق فی حد نفسه در

آنچه با زیبایی ارتباط دارد خالق و ایجادکننده اصول و قواعد اساسی است مطلب را کوتاه آوردم و پرسیدم اینها همه به جای خود اما داش فرهاد بگو ببینم که این هنر شاعری از چه کسی به تو به ارث رسیده است، آیا از طرف پدر یا مادری شاعری در خانواده‌ات بوده است که ارثش به تو رسیده باشد.

گفت والله تا جایی که خبر دارم پشت اندر پشت آباء و اجدام همه در جنگل‌های مازندران هیزم‌شکن و برنج آب پخت و دم پخت خوار و یا مانند خودم در شهرها حمامی و کیسه کش بوده‌اند و کسی را سراغ ندارم که شاعر باشد.

گفتم به تو مژده می‌دهم که شاعر هستی و اگر کار هم بکنی و بر سواد و معلوماتت بیفزایی و کتاب بیشتر بخوانی و طبعت ورزش بیابد و با هنر شاعری که مانند هر هنر دیگری اصول و قواعدی هم دارد به قدر کافی آشنا بشوی شاعر از آب درخواستی آمد و امیدوارم به جایی بررسی که سزاوار عنوان شاعری باشی برو که تو را به خدا سپردم.

### قسمت پنجم

## درددل و مناجات

تنها ماندم و دلم می‌خواست هم صحبتی پیدا می‌شد تا قدری با او درددل می‌کردم. به خود گفتم در مدت زمانی که از ده روز تجاوز نمی‌کند تقریباً با یک دوجین شاعر روبرو شده‌ام که هر یک از آنها دفتر و جنگ از اشعار خود را در دست دارد و چند هزار بیت شعر گفته است و درصدد است که اشعار خودش را با چندین هزار بیت شعر پدرش و یا پدر بزرگ و یا عمو و خال و جدش به صورت دیوان به چاپ برساند و بر آن همه دیوان موجود بیفزاید. به خود گفتم تمام این کرورها ابیات نغز و شیوا با کرورها مضامین مکرر و مبتذل در صندوق‌ها و مجری‌ها و یخدان‌ها و جوال‌ها و توبره‌ها و همبانه‌ها و خورجین‌ها و خمره‌ها و تاپوها و بولونی‌ها و کیسه‌ها در گوشه زیرزمین‌ها و بالاخانه‌ها و انبارها و صندوق‌خانه‌ها در زیر یک بندانگشت گرد و خاک چشم براهند که

به حلیه طبع آراسته گردیده برگنجینه ادب و فرهنگ و ذوق و هنر ما بیفزاید. به خود گفتم به راستی خدا را شکر بگویم که به ما این همه ذوق و طبع شاعرانه ارزانی فرموده است و ما را در صفحه پهناورگیتی دارای ادبیاتی (مخصوصاً ادبیات منظوم) نموده است که شهرت جهانی دارد و مورد احترام جهانیان و مایه افتخار و مباهات ما می باشد ولی در عین حال آرزو کردم که ای کاش قدری کمتر شعر می ساختیم و قدری هم به شعبه ها و رشته های دیگر زندگانی که آن نیز از ضروریات رفاه و ترقی و رستگاری و عافیت و سیادت است می پرداختیم. از هر سو بانگ «آمین» به گوشم رسید و با حال خوش و شنگولی گفتم از نوسماور را آتش بیندازند و جای تازه برایم بیاورند.

در آن حال خود را محتاج هم صحبت هم فکری یافتم. به یاد میرزا فیروز امیرکوهی افتادم که سال های بسیاری است که مرا به دوستی خود مسفتخر ساخته است. مردی است کاملاً فاضل و کامل و متبحر و خوش فکر و خوش بیان. شاید بتوان ادعا نمود که اگر امروز در مملکت ما هنوز شعریایی خیلی معدود به معنی واقعی این کلمه وجود دارند فیروز امیرکوهی یکی از بهترین آنهاست.

نوکرمان را صدا کردم و گفتم یک راست می روی خیابان زرین نعل منزل آقای امیرکوهی و سلام مرا می رسانی و می گویی آقا استدعای عاجزانه دارند که هر کاری دارید زمین بگذارید و قدم رنجه فرموده تشریف بیاورید که مطلب لازمی دارند که باید به عرض برسانند بخصوص که سفارش یک حلیم بادنجان با سینه مرغ هم داده شده است

و چشم به راهیم و بی شما مزه ندارد.

تشریف آورد و به راستی شادکام شدم. نشستیم و سر صحبت باز شد. قضایای خودم را با آن همه شعرای جور و واجور به میان گذاشتم. خندید و گفت پس من چه باید بگویم که خود نیز شاعرم و هدف روزانه خیلی شعرای دیمی هستم.

گفتم محض رضای پروردگار یکی از شعرهای خودتان را برایم بخوانید که آن همه اشعار و قضایای ناگوار را جبرانی باشد.

گفت مگر نمی دانی که توبه کرده ام که دیگر شعر نگویم. پشت دستم را داغ کرده ام که دیگر دست به قلم نبرم و می خواهم به این وعده وفادار بمانم.

گفتم این چنان است که گل بگوید نمی بویم و آفتاب بگوید نمی تابم. همان ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام است. ظلم فاحش است و با انصاف و مروت جور نمی آید و باورکردنی نیست.

گفت باور کن. شعر برای من حکم زندگانی را دارد و بدون شعر یعنی تفکر و تعمق در بطون زیبایی و معرفت مرده متحرکی بیش نیستم و ماهی محروم از آب و مرغک محروم از طیران خواهم بود. اما مگر نمی بینی که شعر فارسی چه حال زاری پیدا کرده است. شعر فارسی در چنان فضا و عالمی در طیران بود که سیمرخ به پایش نمی رسید. شعر فارسی زبان حال بنی آدم بود. شعر فارسی راه زندگی و سعادت و معرفت را به ما یاد می داد. شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی و بی نیازی و حقیقت پروری بود. برای مردم صاحب دل منبع حظ روحی و

انیس و مونس رزم و بزم بود. به ناتوانان توانایی و به تهیدستان توانگری می بخشید. به عشاق راه و رسم محبت را می آموخت و برای جامعه قوت روح و تسلائی روانی بود. راهنما و مربی و دلیل و مرشد ما بود و ما را در طریق کردار و گفتار و پندار بهترین رهبر بود. قوت قلوب بود و دل‌ها و جان‌ها را گرم می داشت. شنیده‌ام که شاعر فرانسوی ادموند روستان خطاب به خورشید طالع گفته است که تو کهنه مطبخی را به صورت پرچم فتح و ظفر درمی آوری. شعر فارسی هم همین نقش را داشت، مرهم دردها بود و گدایی را به صورت شاهی و تهیدست را توانگر جلوه‌گر می ساخت. شعر فارسی حتی مرگ را بر ما آسان و حتی دلپسند می ساخت و مردانه می گفت:

«مرگ اگر مرد است گو نزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ»

خلاصه آنکه آنچه را غایت آمال نوع بشر است و نامش آدمیت و تمدن واقعی و ایمان حقیقی است به ما می آموخت.

شعرای بزرگ ما با خدا راه داشتند و از گروه مقربان بودند و می توانستند به زبان حال بگویند «لی مع الله وقت لایسعی فیہ ملک مقرب ولانبی مرسل». هزار سال شعر فارسی همه چیز ما بود و جز آن چیز قابل توجه دیگری نداشتیم. اما افسوس و هزار افسوس که می بینی همین شعر امروز به چه سرنوشتی مبتلا گردیده و کارش به کجا کشیده است. کم‌کم به مرور زمان مایه دربوزه و کشکول‌گدایی و وسیله ژاژخایی و هرزه‌درایی گردیده است. شعری که بر همه سرها تاج و بر عرش برین مقام داشت

اکنون جز از عشق‌بازی‌های مبتذل و هم‌خوابی و داد و ستدهای جنسی و به قول خودشان «سکسی» و وصل و کنارهای ناگفتنی و یا از ناکامی‌های زودگذر و شکوه‌های خالی از حقیقت سخن نمی‌راند. همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می‌دانند و می‌نالند و منتظرند که دنیا به پای بوس آنها شتابد و از جور ناروایی که به آنها رفته است پوزش بطلبد. من اصلاً نمی‌دانم که آیا برای شعر فارسی اصیل می‌توان امید به رستاخیزی داشت و یا آنکه باید بپذیریم که عمر خود را کرده است و بی ادبی می‌شود به اصطلاح ریشش درآمده است و مانند شعر قدیم یونان و آثار ادبی مصر و بابل و کلد و روم و بیزانس از این پس باید کم‌کم زینت کتابخانه‌های خودی و بیگانه و تنها مورد توجه تعدادی از علاقه‌مندان متخصص و کارشناس باشد و بس.

مملکت ما پس از آنکه مردمش مسلمان شدند دارای بعضی بناهای بسیار زیبا و با فخامت از قبیل مساجد و پل‌ها و کاخ‌های اصفهان گردید و قالی و قالیچه و مینیاتور و هنرهای دستی و روده و خشکه‌بار ایران هم شهرت عالمگیر دارد اما شعر و ادب و عرفان و حکمت مقام رفیع دیگری دارد و می‌توان آن را «روح» این سرزمین و این مردم خواند ولی امروز بیم آن می‌رود که در مقابل سیل حوادث و کیفیات دنیای امروز نیروی استقامت خود را رفته‌رفته از دست بدهد و یا داده باشد.

من گاهی از خود می‌پرسم که آیا این افراد محدودی که در مملکت ما به منظور خدمت به شعر و ادب فارسی کمر همت بسته‌اند و با دلسوزی مخلصانه در راه بقا و تقویت آن خون‌دل می‌خورند خواهند توانست جلو



این سیلی که نامش را «جبر تاریخ» و «ضروریات زمان» گذاشته اند بگیرند و آیا با بضاعت مزجات و فقدان وسایل قادر خواهند بود سد استواری را که لازمه چنین کار خطیری است برپا سازند و پاسبان بقا و دوام آن باشند. رفیق عزیزم سخت متأثر به نظر می آمد و مرا نیز متأثر و ناراحت ساخت. فکر می کردم که بیاناتش که خالی از حقیقتی نیست و دلم می خواست برای استمالت خاطرش چاره ای بیندیشم و راهی پیدا کنم. گفتم برادر جان، غصه خوردن دردی را دوا نمی کند. باز بهترین خدمت مؤثر به این چیزهای عزیز و مبارکی که اسمش شعر و ادب است، همانا شعر خوب گفتن و فارسی درست نوشتن است. بیا و فعلاً این خیال های تیره و تار را دور بینداز و با این شربت به لیمو که دست پخت اهل خانه است و همه تعریفش را می کنند گلوبی ترکن و یک قطعه از آخرین اشعار خودت را برایمان بخوان تا مجلسمان رونق پیدا کند و بفهمم که هنوز زبان فارسی زنده است و می توان بدان بالید.

اعتنایی به حرفم نکرد و چنان افسرده و آشفته خاطر به نظر می آمد که به راستی دلم به حالش سوخت و برای استمالت خاطر نازنینش گفتم قربانت بشوم هر آنچه در مدح و ستایش شعر فارسی بفرمایی به دل و جان پذیرا هستم، اما گاهی هم، از این گوشه و آن گوشه، می شنویم که حتی شعرای طراز اول و خوب ما که در نظر جهانیان نخستین مقام را دارند، گاهی قضا و قدری بوده اند و مردم را به تسلیم و فروتنی و قبول زور و سپرانداختن در مقابل جور و ستم خوانده اند و مداح فقر و فاقه و ستمگری و استبداد بوده اند و دستور می داده اند که باید در زنده بودن

چون مرده بود و خلاصه آنکه به هموطنان خود تعلیماتی می داده اند که با اصول اخلاقی دنیا و مخصوصاً دنیای امروز که برکت را در حرکت و پیروزی را در همت و شهامت می شناسد سازگار نیست.

لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و فرمود همه را خودم هم می دانم و مکرر به گوشم رسیده است ولی کسانی که این حرف ها را می زنند تنها به قاضی می روند و نفسشان از جای گرم بلند است و حکم اشخاصی را دارند که در بالای سکوی زورخانه لم داده می گویند «لنگش کن» و خلاصه آنکه کاملاً دستی از دور بر آتش دارند. هیچ فکر نمی کنند که این شعرای بیچاره با چه مشکلات خفقان آوری، روز و شب و هر ساعت و هر دقیقه، دست به گریبان بوده اند که جانشان را به لبشان می رسانیده بدنشان را به لرزه درمی آورده است، در دنیای استبداد مطلق که امروز تصورش هم برای ما امکان پذیر نیست و در محیط دهشتناکی زندگی می کردند که دستخوش بی حدود و ثغور و شقاوت بهیمی (و به راستی بدتر از بهیمی) و تعدی و اجحاف بی امان به جان و مال و عرض و ناموس بود و در آنجا آدم کشی و قتل عام حکم خوردن آب را داشت و به یک اشاره صدها و هزارها سر از بدن جدا می شد و آبادی ها با خاک یکسان می گردید و از سر و چشم مناره می ساختند و پدران به فرزندانشان یاد می دادند که فرزند جان «حرف حق نزن سرت را می برند» و فکر و ذکر کوچک و بزرگ و خاص و عام این بود که به هر صورت و وسیله ای هست تا فردا زنده بمانند. این شعرای واقعاً بیچاره ای که ما امروز پس از خوردن کباب بره و نوشیدن یک جام ویسکی در حوضخانه دنج و آسایش بخش

به آنها ایراد می‌گیریم که چرا چنین کردند و چرا چنان نکردند با کسانی سروکار داشتند که هر حکمی و هر امری صادر می‌کردند ولو مستلزم هر نوع قتل و قلع و قمع و خرابی و آتش‌زدن و خون‌روان‌ساختن بود، باید فی الفور انجام یابد. این سنخ گردنکشان بی‌امان به علم و فضل و کمال می‌خندیدند و کافی بود که به اسبشان بگویی یابو و یا در مقابل غلام بچه زرین کمبری که اسباب غلامبارگی و امردبازی آنها بود چنان که شاید و باید کرنش نکرده پیشانی بر خاک نسایی تا سرت را از تن جدا کنند و مغزت را چون بادکنک داغان سازند و میخ در چشم‌هایت بکوبند و با کلبتین دندان‌هایت را از ریشه بیرون بکشند و دنده‌هایت با تخم‌اق خرد و خمیر نمایند و زلفت را به دم اسب بسته در بیابان پرسنگ‌لاخ رها سازند و آنها برای تفریح خاطر تماشاکننده و قاه‌قاه بخندند و به رسم شادمانی بدره‌های زر و سیم به قصیده‌سازان متملق و به جلادان و عمال غضب‌نثار فرمایند.

گفتم تصور این چیزها تنم را می‌لرزاند و مطالبی دستگیرم می‌شود که تاکنون درست متوجه آن نبودم.

سیگاری روشن کرد و گفت برای من شخصاً از روز روشن تر است که هر آدم خیرخواه و نوع‌پرستی اگر به جای آن شعرا و عرفا بود جز همان دستورهایی که آنها داده‌اند دستور دیگری نمی‌داد و راه صواب دیگری جلو پای خلیف الله بی‌یار و یاور نمی‌گذاشت. وانگهی یک نکته بسیار مهم را هم نباید از مدنظر دور داشت که هر یک از شعرائی که اکنون مورد بحث است در قبال یک کلام که مورد ایراد است سخنان بسیار دیگری دارند که

به درد مردم می‌خورد و دوی دردهای آنهاست و در امور زندگی راه معقول به آنها نشان می‌دهد و این همانا راهی است که حتی برای مردم دنیا هم از دور و نزدیک و حتی امروز هم راهی درست و صواب و کارآمد است.

گفتم مجاب شدم و «صدق» می‌گویم و می‌ترسم این شعرای نوپرداز خاطر عزیز شما را این همه آزرده ساخته باشند.

### حقیقت شعر

این طور نیست. برای من هر کلامی که خوش و شیوا و بامغز و با لطف و با آهنگ باشد دلنشین است و کهنه و نو برایم تفاوتی ندارد.

گفتم از قضا من هم کاملاً مثل شما فکر می‌کنم و به همین ملاحظه است که اشعار شما را دوست می‌دارم. پس برای حسن ختام خواهشمندم یکی از آخرین شعرهای خودتان را برایمان بخوانید تا مجلسمان نور و فروغ بیشتری بیابد و به قول متقدمین گشاددلی فراهم آید.

گفت رفیق، مطلب همان است که گفتم. آیا تو هم اگر ببینی که در کودستانی بسیاریند کودکان مریض و معیوب و زار و نزاری که همه به بیماری‌هایی از قبیل سفلیس و جذام و خوره و چشم‌درد مبتلا هستند و شکم‌هایشان باد کرده است حاضر خواهی شد که طفل نازپرورده و قشنگ و نازنین خودت را در میان آنها رها سازی. د جواب بده...  
گفتم معلومه که نه.

گفت شعر من هم فرزند نازپرورده من است. دلم گواهی نمی‌دهد که با

کودکان بی پدر و مادر و بی سر و پای پاچه ورمالیده انیس و جلیس  
باشد...

اشک در چشمانش حلقه بست و با کلمات شمرده و لحن تحسّر گفت  
ما دیگر آردهایمان را بیخته و الکمان را به دیوار آویخته ایم و بهتر است در  
کنار بنشینیم و نظاره کنیم تا ببینیم دست روزگار و قریحه فرزندان این آب  
و خاک سرنوشت شعر و ادب فارسی را به کجا خواهند کشید.  
گفتم دعا کنیم که به جای خوبی برسانند، انشاء الله، انشاء الله...

ژنو، اول مرداد ۱۳۵۳

---

ماجرای دهشتناک کلمه «که»

---

قسمت اول

## شکایت و تسلیت

گفته‌اند «میراث پدرخواهی علم پدر آموز». علم و فضل پدر نصیبم نشد اما از ارث پدری تنها و تنها یک جلد از «کلیات» شیخ سعدی به من رسید که قدرش را می‌دانم و به قول شاعر «به جان دوست دارمش». به خط نستعلیق ممتاز و بسیار دلکشی به رشته تحریر درآمده و به قطع رحلی در بندر معموره بمبئی به زیور طبع آراسته و متحلی گردیده است». شیرازه‌اش سستی پذیرفته و حتی می‌توان گفت که از هم در رفته و اوراقش فرسوده و بلکه پوسیده است که با اندک بی‌احتیاطی ممکن است درهم شکنند و متلاشی گردد. به همین ملاحظه کمتر به سراغش می‌روم و آسوده‌اش می‌گذارم. اما در همین اواخر به حکم ضرورت که ذکرش خارج از موضوع است می‌خواستم بدانم که این بیت شگفت‌انگیز:

«فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد»

«چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی»

بیتی که برای دست یافتن به معنی و مفهومش مته‌ای به قول مولوی «سبب سوراخ‌کن» لازم است و چاقوی کند و کله و کج و کوله من و فهم ابتر و اداریک عاجز‌کسانی چون من هرگز از عهده چنین کاری بر نمی‌آید، می‌خواستم بدانم که این بیت در کدام یک از قسمت‌های «کلیات» است. با احتیاط هرچه تمام تر کتاب را گشودم و مانند عاشق دلباخته‌ای که گیسوی معشوه خفته را نوازش دهد به ورق‌زدن پرداختم. جوینده یابنده است و گذشته از بیتی که مقصود بود باز به همان معنی این بیت هم به دست آمد:

«اگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب»

«وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد»

و ضمناً این بیت دیگر هم سخت جلب توجهم را کرد که از لحاظ معنی با مضمون آن دو بیت دیگر قرابتی دارد:

«قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه

به‌شکر یا به‌شکایت برآید از دهنی»

حیرت‌زده داشتم کتاب را می‌بستم که ناگهان از لای آن ورقه‌ای به زمین افتاد. تعجب‌کنان برداشتم و کتاب را بسته به کناری گذاشتم و به شتاب به امتحان ورقه پرداختم. دو ورق چهارلاسته بود و از همان نوع کاغذهای نازک و لطیف سبزرنگی بود که پدرم عموماً استعمال می‌کرد. با کنجکاوای مشغول امتحان دقیق‌تری شدم. فی الفور و بلا تردید و برو

و برگرد خط پدرم را شناختم. بی‌شباهت به خط خودم نبود جز اینکه با قلم نی خودمائی که خودش با آن قلم‌تراش «راجز» می‌تراشید و با مرکب دوده براق و یکدست نوشته شده بود. روی هم‌رفته از خط من پخته‌تر و مرغوب‌تر بود.

تمام کارهایی را که داشتم (حتی کارهای فوری را) در بوته اجمال انداختم و خود را به گوشه خلوت و دنجی کشیدم و به خواندن اوراق پرداختم.

هشتاد الی نود سطری بیش نبود. سه صفحه از چهار صفحه آن دو ورق را پر کرده بود و چون معلوم بود که با عجله نوشته شده است گاهی خواندن آن خالی از اشکال نبود.

موضوع در نظرم حایز وقع و اهمیت آمد و مناسب دانستم که متن آن را کلمه به کلمه و حرف به حرف در اینجا نقل نمایم:

«راقم این سطور سید جمال‌الدین واعظ معروف به اصفهانی و ملقب به «صدرالواعظین»<sup>۱</sup> که در این سال فرخنده فال ۱۳۱۸ که پنجمین سال سلطنت پادشاه جمجاه جوانبخت و اسالم‌پناه وطنخواه، مظفرالدین‌شاه قاجار خلدالله ملکه می‌باشد و شخص شخیصی چون جناب جلال‌تمآب اجل عالی آقای میرزا حبیب‌الله خان اعتمادالسلطان بیگلربیگی حکومت خطه فارس را به عهده دارد از طرف «شرکت سهامی اسلامی» که به همت عمده الحاج والتجار حاج محمدحسین کازرونی در بلدطیبه اصفهان تشکیل یافته است به منظور ترویج منسوجات وطنی به شیراز جنت طراز

۱. بعدها ملقب به «صدرالمحققین» گردید (ح.ز).

آمده‌ام، به بخت بلند و طالع ارجمند خود می‌نازم که در این شهر مشمول عواطف مخصوص دودمانی شده‌ام که از دوران صفویه با عنوان «دفترنویسان» (و گاهی «لشگرنویسان») از محترم‌ترین و معتبرترین خاندان‌های قدیم و اصیل و شریف ایالت فارس به‌شمار می‌آیند و در سرتاسر این صفحات مورد احترام تام و تمام خاص و عامند و همواره باران پربرکت انعام و فیوضاتشان بر کوچک و بزرگ می‌بارد. همین امروز که روز هفدهم ماه رجب‌المرجب سنه ۱۳۱۸ است<sup>۱</sup> و باز از حضور در مجلس انس و محفل الطاف این سروران عزیز و مخادیم جلیل‌القدر برخوردار و سرافرازم، از طریق ملاطفت و بنده‌نوازی در دفتر وقایع و خاطرات خانوادگی خود که بدون مبالغه هر ورقش فصلی است بس گرانقدر از حوادث تاریخی کشور ایران در این یکصد و پنجاه سال اخیر سند مهمی را به این حقیر سرتا پا تقصیر نشان دادند که به خط و قلم نیای بزرگ خانواده اعنی مرحوم مغفور میرزا محمدنام دفترنویسان به‌رشته تحریر درآمده بود و الحق سزاوار است که برورق زر بنویسند و در هزاران نسخه در اطراف و اکناف این آب و خاک مقدس، چون باران عبرت بپراکنند تا عموم خلق‌الله را درس بصیرتی باشد و حکمت آموزد. این حقیر نظر به اهمیت موضوع و با رخصت و اجازه میزبانان مهربان و محترم خود فی‌المجلس و با شتابزدگی سوادى از آن برای خود برداشتم و به‌خود گفتم باشد که در روزگاران آینده چنین سندی گروهی از هموطنان را مایه عبرت و تعمق باشد و برایم دعای خیر و مغفرت

بگویند که سخت بدان محتاجم.»<sup>۱</sup>

این بود مقدمه‌ای که پدرم بر رونوشت این سند با خط ریز و سطوری بلند بر سه صفحه از چهار صفحه آن دو ورقه نوشته است و اکنون عین متن سند مذکور را از نظر خوانندگان می‌گذرانیم و التماس دعا داریم:

«من بنده پرستنده، کوچه گرد دیار نادانی و گمگشته وادی حیرانی، میرزا محمد از دودمان معروف به «دفترنویسان» با وجود همه تفرق بال و تکسر احوال و اختلاف حواس و وفور گرفتاری و هجوم هموم و آلام و وفور حوادث و اسقام به‌تحریر این مقال می‌پردازد تا بلکه خاطر فرسوده را استمالتی باشد. از آنجایی که پس از وفات پادشاه پاک‌سرشت و عدالت‌پروری چون کریم‌خان‌زند برادرکشی‌های خوانین این خاندان و حوادث ناهنجار زمان دنیا را در نظرم چنان تیره و تار ساخته بود که گاهی و به‌راستی آرزوی مرگ می‌کردم و فکر و خیال امروز و فردای این آب و خاک و این مخلوق بی‌گناه و بی‌پناه آب‌شیرین را در کامم چون زهر تلخ و ناگوار می‌ساخت در پی چاره برآمدم و هرچند آباء و اجدام پشت اندر پشت و نسل‌ب‌بعد نسل همه در این ایالت و ولایت در دستگاه‌های حکومت و سلطنت دارای مقام و احترام و اعتبار فزون از حد و قیاس بوده‌اند، مصلحت وقت را چنان دیدم که دامن از جمع فراچینم و چم خود گیرم و کناری نشسته تماشاچی این بازار آشفته باشم. هر روز شاهد و ناظر وقایعی بودم که چون قدرت جلوگیری نداشتیم از ناتوانی خود

۱. درباره مسافرت مرحوم آقا سیدجمال‌الدین واعظ به شیراز و انتشار کتاب «لباس‌التقوی» مراجعه شود به شرحی که در پایان این داستان با عنوان تبصره آمده است.

چنان رنج می بردم که خواب را بر چشمانم حرام و زندگی را یکسره تلخ و مسموم می ساخت. به چشم خودم می دیدم که هر کس صبح با احترام و اعتبار و اطمینان از خانه بیرون می رود منتظر است که دیگر هرگز به منزل برنگرد و شامگاهان سر و تنش جدا از یکدیگر در گوشه ای بر خاک افتاده باشد. به فرموده شیخ اجل خودمان جهان را چون موی زنگیان درهم افتاده و پیچ اندر پیچ می دیدم و سرنوشت مردم این بوم و برراکه وطن ما می باشد دستخوش هرزگی و حرص و بدخواهی گروهی دیو و دد صفتانی می یافتم که به راستی:

«همه آدمی زاده بودند لیکن

چو گرگان به خونخوارگی تیزچنگی»

با این وصف یقین حاصل گردید که عقل و حزم و رعایت حال بستگان و نانخواران زیادی که دارم حکم می کند که خود را از بد حادثه برکنار بدارم. این بیت را دستورعمل ساختم که:

«ای دل دمی بنشین، فارغ زدمدمه باش»

«در عین با همگی تنها و بی همه باش»

از با همگی همه صرف نظر کردم و قدم فراتر نهاده در به روی خویش و بیگانه بستم و از همه هم و گیرو دار یکسره رستم و در گوشه مخلا به طبع خانه پدری نشستم و به عوالمی پیوستم که بیشتر رنگ خواب و خیال داشت و به فراغت بال دل به آن همه خاطره های انباشته و یادگارهایی که ذخیره روزگاران بهتر و خوش تر بود شاد ساختم و خلاصه آنکه به قول شاعر:

«ز معنی معجری بستم» و «چون اندیشه پنهان» شدم.

«مردم شیراز را بجا آورده بودم و دستگیر شده بودم که طبعاً مردم خوب و خوش جوش و ذوق پرور و نیکوسرشت پاک طینتی هستند و به تجربه بر من آشکار شده بود که بدی و زشتی و پلیدی عموماً از خارج و بخصوص از راه شمال و شرق بدانها راه یافته بود ولی باز ترجیح دادم که حتی رشته های آشنایی با آنها را هم یکباره مقطوع سازم.

«مدت های مدید به همین منوال ایام را گذراندم ولی رفته رفته فهمیدم که چنین زیستن حکم در قعرگور به سربردن را دارد و رفته رفته تنهایی و انقطاع مرا چنان دستخوش یأس و تاریک بینی ساخت که حتی از دیو و ددملوم و انسانم آرزوست را هم نمی خواستم بر زبان بیاورم.

«خدا را شکر که کتابخانه خوبی دارم که سالیان دراز آباء و اجدادم و نیز خودم با خون دل فراهم ساخته ایم و در این اوقات مایه تشفی قلب و تسلای خاطر است اما افسوس که کتاب هم دردی را دوا نمی کند.

«گاهی که ملال و اندوه بر وجودم استیلا می یابد و غم و غصه در سینه ام سنگینی می کند بیچاره می مانم. نفسم چنان تنگی می کند که جز اینکه خود را ساعتی از خانه بیرون بیندازم چاره ای برایم باقی نمی ماند. بی خبر از کس و کار کلیچه ای را که از پدرم به من ارث رسیده و سخت نزد من عزیز است می پوشم و یک خایه قوچی کوچک از عرق نازپرورده خانگی در جیب این کلیچه پنهان می سازم و برای آنکه بهتر ناشناس بمانم عبا را بر سر می کشم و از راه و بیراهه و کوچه و پس کوچه راه صحرا را پیش می گیرم.

«همین که به «باباکوهی» می‌رسم از کوره راه بزروی که قدم به قدم دفعات بسیار پیموده‌ام خود را به آن چشمه آب زلال و آن درخت معروفی که مانند خودم تک و تنهاست می‌رسانم که می‌گویند آرامگاه و بقعه شیخ ابو عبدالله معروف به «باباکوهی» از عرفای بزرگ قرن پنجم است.

«در آن محل با روح و صفا که هوایش به راستی آرامش بخش است بر تخته سنگی که ناظر بر جلگه شیراز است و برای نگریستن و اندیشیدن سخت مناسب است می‌نشینم و اول مدتی چشم‌ها را می‌بندم و سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است همه چیز را فراموش کنم. همین که خود را قدری سبک‌تر می‌یابم چشمانم را می‌گشایم و ریتین را از آن هوای آزاد و روح پرور پر می‌سازم و هر غم و اندوهی را بی‌ادبی است مانند کهنه حیض به دور می‌اندازم و راست یا دروغ با کمک پندار می‌اندیشم که غم موجود و پریشانی معدوم ندارم و برای تقویت این حال فرخنده بی‌درپی پیاله را از آن بغلی معهود لبریز ساخته می‌پیمایم و دیری نمی‌گذرد که حالت گوارایی دست می‌دهد که شرح و توصیفش با بیان و بنان کار آسانی نیست و همین قدر می‌توانم بگویم که بی‌شباهت بدان حالتی نیست که خواجه حافظ در وصفش فرموده حالتی است که محراب را به فریاد می‌آورد.

«شهر محبوب و مطبوع شیراز با آن همه مناظر و مراپای دلفریب که همه مملو است از خاطرات تلخ و شیرین در مقابل چشمم مانند پرده نقاشی پرنقش و نگاری گسترده می‌شود و گذشته‌های دور و نزدیک از نو

زندگی می‌یابد و خاطریم را مدتی مشغول می‌دارد. آن وقت است که معنی «بی‌وفایی دنیا» را که آن همه به گوشم رسیده است بهتر ادراک می‌کنم و چنان در افکار ابرمانند مستغرق می‌شوم که به راستی دیگر نمی‌دانم که بیدارم یا دارم خواب می‌بینم.

«افسوس که چنین خوابی و خیالی گاهی هم نقاب اندوه و ملال بر چهره می‌گیرد و شهر شیراز را می‌بینم که مانند تقریباً هر شهر دیگری ازین بوم و برکهنسال کراراً طعمه قتل و غارت و میدان بیدادگری شده است و دلم به حال چنین شهر و چنین مردمی می‌سوزد. حوادث مانند کاروان بی‌ابتدا و بی‌انتهایی که بار و متاعش همه اقسام و انواع بلاها و مصیبت‌های دلخراش باشد در مقابل خاطریم به حرکت درمی‌آید و جانم را سخت آزار می‌دهد.

«نگاهم به شیراز دوخته است و به یاد می‌آورم که چون کودک خردسالی بودم پدرم مرا به روی زانوی خود می‌نشانید و درحالی که با انگشتانش موهای بلندی را که داشتم شانه‌آسا نوازش می‌داد برایم قصه می‌گفت. می‌گفت که در زمان شاه عباس حکومت فارس و اتباع با شخصی بود به نام امامقلی خان که مانند هر امیر و حاکم و فرماندار و سران لشکری و کشوری بایستی در موقع نوروز برای پادشاه هدایا و تحف به اصفهان بفرستد. پدرم می‌گفت که این امامقلی خان در یکی از این اعیاد به قدری هدیه و تحفه‌های قیمتی فرستاد که ۳۵۰ رأس شتر برای حمل آن لازم آمده بود و از جمله آن هدایا ۴۶۵ هزار سکه طلا و مقدار هنگفتی ظروف طلا و نقره بوده است. در آن زمان طفلی بیش



نبودم و معنی این قبیل سخنان را درست نمی فهمیدم ولی امروز که موهایم سفید شده است و نشئه عرق باجان برابر حس نکته سنجی را در زوایا و خفایای وجودم تیزتر ساخته است در عالم خیال کاروانی در مقابل نظرم مجسم می گردد که با ۳۵۰ شتر، همه حامل زر و سیم و جواهر و نفایس گرانبها در جاده گردآلود شیراز به اصفهان روانند و من از خود می پرسم که آیا این امامقلی خان این همه ثروت و تجمل را از کجا به دست آورده بود که تنها سهمی از آن را باید ۳۵۰ شتر بکشد و به خود می گویم که لابد تسمه از گرده مردم بینوای شیراز می کشیده و خون آنها را می مکیده و در شیشه می کرده است تا بتواند چنین کاروانی را روانه پایتخت بدارد و آرزو می کنم که ای کاش قدرتی داشتم تا جلو این کاروان را می گرفتم و به شیراز برمی گردانیدم...

«کم کم غروب نزدیک می شود آفتاب زردی فرا می رسد و موقعی است که باید به منزل برگردم. از کوه پایین می روم و به حدود شهر می رسم. باز عبا را به سر می کشم و باز از راه و بیراهه به طرف منزل که برایم حکم بیت الاحزان را پیدا کرده است روان می گردم.»

### قسمت دوم

## قیل و قال مدرسه

امروز که هشتم ماه شوال المکرم سنه ۱۱۹۸ است با همان وصفی که مذکور افتاد باز خود را از خانه بیرون انداختم. عبا را کمافی السابق بر سر کشیدم و هی بر قدم آوردم. ناگهان خود را در مقابل مدرسه معروف به «مدرسه خان» یافتم. مدرسه ای است که همیشه طرف علاقه ام بوده و هست. بلا اختیار قدم را سست کردم و از رفتن باز ایستادم و به تماشای فضای دلپاز و مصفای این مدرسه تاریخی مشغول گردیدم.

به یاد آمد که این مدرسه را در دوران صفویه امامقلی خان ساخته است و از نظر سبک معماری «مدرسه چهارباغ» (یا «مادرشاه») اصفهان را به خاطر می آورد و معروف است که پس از نادر تعدادی از معتبرین شیراز که در زمان او به مقام سری و سروری و فرماندهی سپاه رسیده بودند در همین مدرسه سنگر بسته بر ضد صاحب اختیار نام که دعوی حکومت

داشت علم طغیان برافراشتند. من می دانستم که چنین مدرسه‌ای صد حجره فوقانی و تحتانی برای طلاب دارد و در تالاری که در بالای سر درش واقع است ملاصدرای معروف تدریس می کرده است و به همین ملاحظه آن را «تالار ملاصدرا» می خوانند.

وارد مدرسه شدم و هنوز چند قدمی از آستانه دور نشده بودم که شاهد و ناظر منظره‌ای شدم که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد.

چه دیدم، دیدم که در ایوان وسیع شبستان مجلس درس ملای معروف شیراز آخوند ملاعبداللطیف مغیث‌العلماء منعقد است.

مغیث‌العلماء از آن زمره روحانی‌نماهای ریایی و آخوندهایی است که مایه سرافکنندگی علمای واقعی است. سواد ندارد، فهم ندارد، ادب و متانت ندارد، دیانت و امانت ندارد، به خدا و پیغمبر و امام و آخرت ایمان قلبی ندارد، اما تا دلتان بخواهد وقاحت و سماجت و تعصب خشک و ریا و تدلیس دارد. مکتب و مدرسه ندیده مسأله آموز صد مدرس شده است.

همه می دانند که ملایی است قلابی و مدرسی است الکی و حجة الاسلامی است کتره‌ای و به زور ساخته اما با وسایل و حقه بازی‌ها و پشت هم اندازی‌های عوام‌فریبانه خود، به دروغ ملاذات نام و ملجا عام و خاص و مخصوصاً قبله عوام گردیده است. با دسیسه‌هایی که به عقل جن نمی رسد عوام الناس و بازاری‌ها و بخصوص گروه اراذل و اوباش را به خود جلب ساخته و با کمک آنها و تهدید ارتداد و الحاد و تکفیر و حد شرعی حاکم و آمر واقعی شهر و ایالت شده است. در دل

می گوید:

بر سر ما شد ز نخوت بار ما دستار ما

سبحه ما از ریا در دست ما زنار ما

و چون زالو به جان و مال مردم جاهل افتاده و خون مسلمانان ساده لوح را می مکد و احدی حریفش نمی شود. جد اکرمش آدم در احسن التقویم آفریده شده است ولی خودش در اسفل السافلین خبثت عمر می گذراند. به قول مولوی:

او به ظاهر واعظ احکام بود لیک در باطن صغیر و دام بود  
از همان مندیله بسرهایی بود که ظریفی در حقشان گفته:

«غریقان مزبله حیض و نفاس و غوطه‌وران گرداب وهم و قیاس»

چنین وجود ناجوری از لحاظ اصل و نسب چه ادعاهایی هم که نداشت، مردک نمی دانست پدرش کیست و خود را از اخلاف و اعقاب سلمان فارسی می خواند هیچ فراموش نمی کنم عید غدیری را که تمام وجوه و اعیان و اشراف شهر شیراز در دارالحکومه در جشن بسیار باشکوهی که حاکم تازه به حکومت رسیده منعقد داشته بود حاضر بودند و شعرای نامدار قصاید غرا در مدح امیرمؤمنان می خواندند شیخنا با همان وقاحت معروف بنای رجزخوانی را درباره آباء و اجداد و الاتبار خود نهاد و از «همه قبيله من عالمان دین بودند» فرسنگ‌ها قدم بالاتر برداشته نیاکان خود را از صحابه کبار بلافصل معرفی می کرد. ناگاه درویش ژولیده‌مویی که در صف نعال نشسته بود از جا برخاست و تبرزین خود را به حرکت آورد و به آواز بلند گفت به مولای متقیان سوگند

که دروغ می‌گوید و:

«این ناکسان که فخر بر اجداد می‌کنند»

«چون سگ به استخوان دل خود شاد می‌کنند»

و یا علی مدد گفته خود را از مجلس بیرون انداخت و همه در مجلس افتاد و تا آمدند ببینند که بود و کجا رفت که دود شده و ناپدید گردیده بود.

آخوندک چون خمره کبر و نخوت و تابوت خشم و غضب و اسلاما و امصیبتا راه انداخت. باد در رگ‌های گردنش که واقعاً تبر نمی‌زد (به همین ملاحظه رنود شهر به جای مغیث العلماء لقب کرگدن السفها به او داده بودند) انداخته و خون درویش را از حاکم می‌طلبید ولی گل مولا آب شده و در زمین فرو رفته بود و هر قدر جستجو کردند (یا نکردند) کمتر یافتند.

چنین ابن زیاد عمامه بسری هفده سال پیش از آن تاریخ در عتبات عالیات نوکر و چای و قلیان بیار یک نفر از علماء اعلام بوده و نگهداری مهر و شانه و مسواک و سجاده و جانماز و تسبیح او را به عهده می‌داشته است و پس از وفات ارباب خود صلاح را در فرار از آنجا دیده متنکراً خود را از راه کوهستان لرستان با عمامه به بزرگی کوه ابوقبیس و ریش انبوهی که واقعاً توبره چارپایان را به خاطر می‌آورد خود را به شیراز رسانیده بود و از همان لحظه ورود کوس لمن الملکی و اناولاغیر زده و عجب آنکه به حکم اینکه هر نادان شارلاتانی به آسانی شمع محفل گروه (به قول خود آن جماعت «جم غفیر») از خود نادانان می‌گردد طولی

نکشید که صدرنشین مصطفی حجة الاسلامی گردید و علما و روحانیون حقیقی هم یا اعتنایی به او نداشتند و یا شاید زورشان به او نرسید به طوری که روز بروز احترام و اعتبار تازه وارد افزایش یافت و روزی رسید که دیگر زور احدی به او نمی‌رسید. از طرف دیگر چون از دادن حکم ناحق در مقابل آن مشکل‌گشایی که «رشوه» نام دارد ابا و امتناعی نداشت مشتری بر او جوشید. آن دسته از مردمی که کار و ذکر و فکرشان از آب آلوده ماهی گرفتن است وجود ذی جود چنین آیت‌اللهی را نعمت غیرمترقبه شمرده ترقی و شهرتش را مایه پیشرفت مقاصد خود دانستند و در ترویج او از بذل هیچ‌گونه مساعدتی مضایقه نکردند و تا مردم شیراز آمدند به خود بجنبند که آخوندک آمر و ناهی بلا مانع و بلا حریف شهر شده بود و گذشته از مسجد و منبر و محراب و محضر و مجلس درس موقوفات بسیاری و از آن جمله موقوفات همین مدرسه خان را هم به خود منحصر ساخته، مجالس تدریس را هم در همین مدرسه راه انداخته بود و خلاصه آنکه با فریب دادن مردم عوام دست خواص را از پشت بسته است و مالک الرقاب جان و مال مردم شده است.

در صفت شهبستان مدرسه ملاذالانامی را دیدم که در صدر مجلس بر سجاده رنگین جلوس فرموده و بر متکای بزرگی تکیه داده و طبله شکم را که از حیث حجم و قطر دست کمی از آن متکاندارد به جلو انداخته است و متجاوز از پنجاه تن از طلاب مندیله به سرکه با ماهانه‌ای که از او دریافت می‌دارند اعاشه می‌کنند در مقابل جناب استادی بر روی زیلوی مدرسه زانو زده‌اند و در انتظارند که استاد زبان بگشاید و ابواب فیض را بر آنها

بباراند. آن همه عمامه‌های سفید صحن آن قسمت از مدرسه را درست به صورت مزرعه خشخاش درآورده بود و نمی‌دانم چرا در آن حال مترنم این بیت شدم:

«به حوالی دو چشمت حشم بلا نشسته»

«چو قبیله دور مجنون، همه جا بجا نشسته»

در میان جماعت طلاب اتفاقاً چشمم به جوانکی افتاد که چند ماهی پیش با نامه‌ای از پدرش، ملای زرقان که با من سابقه دور و دراز آشنایی دارد و آدم خوب و با معرفتی است، به دیدنم آمده بود و معلوم شد که پدرش او را برای تحصیل و کسب علم به شیراز فرستاده است. برایش در همین مدرسه خان حجره‌ای دست و پا کردیم و بنا شد که از حاصل موقوفات مدرسه ماهانه‌ای هم که کفاف معاشش را بدهد با او بپردازند و دیگر از او بی‌خبر مانده بودم و همین قدر از گوشه و کنار به گوشم رسیده بود که چون ریز و ضعیف خلق شده و جثه‌اش بس ضعیف است در میان طلاب به اسم «عصفورک» و «گنجشک» موسوم شده است و حتی گاهی بعضی از همقطارهایش که باب تصغیر را هم خوانده‌اند اسمش را به صیغه تصغیر برگردانیده «عصیفر» درست کرده و جوانک را بدین اسم می‌خوانند.

جناب فضایل مآبی حضرت آخوند ملا عبداللطیف مغیث‌العلما که گذشته از آن همه فضایل و مناقب خود را یک‌پا صوفی‌پیشه و عارف می‌داند مرسوم ساخته است که هر مجلس درسی را با خواندن یک غزل از دیوان خواجه حافظ شروع و متبرک سازد.

از همان جایی که ایستاده بودم و با مجلس درس فاصله‌ای داشت دیدم که دیوان حافظ را برداشته از جلد ترمه بیرون آورد و با صدای کلفتی که آن را نعره می‌خوانیم شروع کرد به خواندن غزل معروف «بیا تا گل برافشانیم». بیت به بیت می‌خواند و پس از هر بیت تأملی می‌کرد و هرگاه با کلمه‌ای مواجه می‌شد که برایش اشکالی تولید می‌کرد با یک رشته سرفه ریز مغلطه راه می‌انداخت تا آنکه رسید به مقطع غزل یعنی این بیت:

«سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز»

«بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم»

استاد کتاب را بست و طلاب هم به علامت اینکه باب عرفان به پایان رسیده است صلوات ختم را به صدای بلند تحویل دادند و حضرت استادی داشت کتاب درس را می‌گشود که ناگهان از گوشه‌ای صدای ضعیف و نارسایی به گوش رسید که «حضرت آقا، آیا اجازه می‌فرمایید که سؤالی بکنم».

صدا به گوشم آشنا آمد و به محض آنکه رخصت صادر گردید «عصفورک» را دیدم که نیم‌خیز شد تا سؤال خود را مطرح سازد.

قدری نزدیک تر رفتم تا سؤالش بهتر به گوشم برسد. الحق که صدایش جیک‌جیک گنجشکان را به خاطر می‌آورد علی‌الخصوص که از فرط ترس و احترام و احتیاط بندبند هم از تنبوشه گلویش بیرون می‌جست. پرسید که آیا اگر کلمه «که» را از مصراع دوم این بیت اخیر غزل حذف کنیم و مثلاً بگوییم:

«بیا حافظ تا خود را به ملک دیگر اندازیم»

آیا خلل و لطمه‌ای به معنی و مفهوم کلام وارد خواهد آمد. فهمیدم که مقصودش این است که شاید کلمه «که» در آن مصراع زاید باشد و از گستاخی او سخت تعجب کردم.

صدای مغیث‌العلماء بلند شد که پسرک، مقصودت را نمی‌فهمم و صدایت را هم درست نمی‌شنوم، جانت بالا بیاید، مطلبت را واضح‌تر و با صدای بلندتر بیان کن.

باز صدای «گنجشکک» به گوش رسید که حضرت آقا بدیهی است که بدون این «که» در مصراع دوم مقطع وزن شعر البته بهم می‌خورد ولی آیا نمی‌توان تصور نمود که این کلمه در این مصراع زاید است و همچنان که می‌گوییم «بیا رفیق تا از این شهر به شهر دیگری برویم» آیا اگر این «که» را بیندازیم و بگوییم «بیا حافظ تا خود را به ملک دیگر اندازیم» (صرف نظر از وزن شعر) عیب و نقصی دارد. مگر مطلع همین غزل بدین صورت نیست:

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم»

مگر خود خواجه غزل دیگری ندارد:

«خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم»

«کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی»

مگر باز در جای دیگر نفرموده است:

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم»

و باز هم در بیت دیگری گفته:

«برخیز تا طریق تکلف رها کنیم»

یعنی در تمام این موارد «تا» گفته نه «تا که» و سؤال من هم که خود اعتراف دارم که عین فضولی و گستاخی است از حضرت استادی همین بود و بس و اکنون سخت شرمنده‌ام و از روح پرفتوح خواجه هم که دنیایی از گذشت و بزرگواری است با یک دنیا خضوع و خشوع و سیه‌رویی پوزش می‌طلبم.

من که دور از معرکه ایستاده بودم و دستی از دور بر آتش داشتم مقصود عصفورک را خوب فهمیدم و متعجب بودم که آخوند چرا باید به جای اینکه در جواب او بگوید «جوان هر دو وجه جایز است» این طور خشمناک شده است و خون او را مباح دانسته و حاضر است به دست خود او را شعله و شهید بسازد.

این حرف‌ها به گوش شیخنا نمی‌رود. چشم‌هایش از حدقه بیرون جسته، درست به حالت گاومیش زخم‌دیده‌ای درآمده است که در حال حمله و هجوم باشد. نیم‌خیز از جا برخاسته و چماق به دست، می‌جوشد و می‌خروشد و می‌غرد و عنان اختیار از کفش بیرون افتاده است. صدای نعره‌اش در صحن مدرسه پیچیده و یکریز فحش و دشنام است که از میان انبوه ریش و سبیلش بیرون می‌ریزد.

خطاب به «گنجشکک» که در پنجاه ذرعی او، عمامه به سر در میان خرمن عمامه بسرها، در آن صف عقب، نشسته است می‌گوید: «پسرک فضول، پسرک بی‌چشم و رو، بی‌شرم و بی‌حیا، جعلق متعفن، خنزیر نجس‌العین، کلب‌بن‌کلب، حماربن حمار، گوساله، اخربالتشدید،

والدالزنا، چه گهی می خوری. می دانی چه می گویی، حرف های گنده تر از دهن ت می زنی، والله و بالله و تالله مستحق حد شرعی شده ای، خونت مباح گردیده، ای خبیث، ای ملعون، من تو را همین الان در صحن همین مدرسه مشلق می کنم...

عصفورک از جا برخاسته، وحشت زده می لرزید و اشکش سرازیر است و هق هق کنان می گوید نفهمیدم، غلط کردم، توبه کردم، شیطان تو پوستم رفته بودم، استغفار می کنم، خاک عالم بر سرم که دستخوش و سوسه ابلیس شدم...

اما شیخنا دست بردار نیست. برج زهرمار حسابی شده است. قیافه وحشتناکی پیدا کرده است. فحش هایی می دهد که اختصاص به قاطرچی ها و به اراذل و اوباش دارد. عصایش را که باید آن را چماق و حتی واحدیموت خوانند به حرکت آورده و حاضر به حرکت است. نعره اش بلند است که ای علقه مضغه این اباطیل و این مزخرفات لایق ریش پدر احمقت است که تو را فرستاده تا بلکه درس بخوانی و آدم بشوی. تو لایق مهتری در طویله هم نیستی. باید زبانت را از حلق بیرون بکشم. باید این خزعبلاتی را که از دهان نجست بیرون می آید مانند میخ طویله بر مغز پر از گند و بوت بکوبند تا هر دو چشمت از حدقه بیرون بیاید. ای لامذهب، ای کافر، ای بی دین دهری و هرهری مذهب، ای بایی کون نشور، ای تخم حرام، ای احمق من هبنقه، ای اسفه السفها و ابله البهلا و ای اضل من انعام، تو را چه به این حرف ها، تو را باید به قتل رسانید و بدنت را مثله کرد و در چاله نجاست انداخت...

آخوند سخت قوی هیکل و بون یقوا است و با آن گردن ستبر و آن عمامه کلم پیچ کذایی روی هم رفته در حدود دو ذرع قد و قامت دارد. با آن شکم که هیچ شالی نیروی تحمل آن را ندارد و آن چماق کذایی و آن چشم های خون آلود و آن ریش و پشم فیرگون حیوان خطرناکی به نظر می رسد. در بحبوحه آن گیرودار گوشه ای از تحت الحنک عمامه اش از یک طرف و گوشه دیگری از طرف دیگر بیرون جسته است و شیخنا را با چنین دوشاخی درست به صورت حیوان شاخداری در آورده است که هر پستی به تماشای آن به لرزه در می آید.

کم کم جماعت طلاب هم به تاسی از پیشوا و مقتدا و ولی نعمت خود مانند امواج دریایی طوفانی به تلاطم درآمدند. همه از جا برجسته، کتاب های درسی خود را، علی قدر مراتبهم از «صرف میر» و «جامع المقدمات» و «عوامل ملامحسن» و «الفیه ابن مالک» و «سیوطی» و «مغنی» و «مطول» سلاح جدال و قتال ساخته و چنان که پنداری به حرب حرمله و ابن ملجم و شمر ذی الجوشن می روند، پرخاش کنان به حرکت درآمده اند و هر دور می کشند و به جانب «عصفورک» هجوم آور شده اند. دیدم جار و جنجالی برپا شده که به قول شعرا گوش فلک را کر می کند. آدمیزادهایی از آدمیت بی خبر و به قول سعدی «پرشیده عقل و پراکنده ذهن» دستخوش اهرمن تعصب شده اند و هیچ قوه ای نمی تواند جلو آنها را بگیرد.

پرشان حال و حیرت زده همان جا ایستاده بودم و درست و حسابی خشکم زده بود و به خود می گفتم:

«باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی نفخ صور خاسته، تا عرش اعظم است»

یقین داشتم که در یکی دو دقیقه دیگر جوانک بینوای زرقانی را تکه و پاره خواهند کرد و قدرت اینکه یک قدم به جلو بردارم برایم باقی نمانده بود و بر ناتوانی خود نفرین می کردم.

خدا را شکر طولی نکشید که معلوم شد عصفورک بال و پر درآورده و از خردی جنه خود استفاده کرده است و گریزان خود را به یکی از آن همه سوراخ و سنبه (ثقبه) های لاتعد و لاتحصای دیوارها و جرزها و ستون های تاریک و نیم مخروب شبستان که منزلگاه انواع موش های کوچک و کلان است رسانیده پنهان شده و از مهلکه بیرون جسته است. نفسی کشیدم و خدا را شکر گفتم ولی هنوز طوفان کاملاً فرو ننشسته بود که ناگهان شاهد و ناظر واقعه شگفتی گردیدم که به خواب و خیال بیشتر شباهت داشت. راستی که باورکردنی نیست و هنوز هم که چند روزی از آن می گذرد درست نمی دانم که آیا بیدار بوده ام و یا اینکه به خواب رفته بوده ام و خواب دیده ام. در هر حال برایم یقین قطعی حاصل است که تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد و هرگز حقیقت امر بر من مکشوف نخواهد گردید.

در همان حالی که نظاره گردباد جنون آمیز عمامه بر سرها مرا کاملاً دستخوش حیرت و اضطراب ساخته بود و تمام حواسم متوجه آنجا بود ناگهان در وسط مدرسه و در کنار حوض منظره ای به غایت عجیب در مقابل نظرم پدیدار گردید.

اول حالت غبار خفیف و دود روشن رقیقی را داشت ولی کم کم در اندک مدت به صورت ابر غلیظی درآمد و طولی نکشید که دارای تمام مشخصات واقعیت و حیات گردید و در یک چشم بهم زدن به شکل آدمیزادی زنده و متحرک درآمد که بلاشک از ماده و جسم به وجود آمده بود. قد و قامت رسا و قیافه ای بس گیرا و موقر و احترام انگیز داشت و چنان بزرگوار و باحشمت و فخامت بود که بدون کمترین شبهه و تردیدی برایم یقین حاصل شد که هر که و هر چه هست از زمره مخلوق معمولی به دور است. از ملائکه و فرشتگان سخنان بسیار شنیده و خوانده بودم و به تمام معنی قوه دراکه و مشاعر حکم کرد که بدان گروه نزدیک تر است تا به آدمیان. هر چند صورتش از پوست و گوشت بود ولی چنان می نمود که از هر ذره ای از ذراتش نوری غیبی و فروغی آسمانی ساطع و لامع باشد که همانا مشاهده اش صفای باطن می بخشید. با ایمان هر چه تمام تر دانستم که از مقربین و باریافتگان است و تنها از لحاظ ظاهر و صورت به ما آدمیان حیوان صفت شباهتی دارد.

با همان قامت رسا و همان وقار و عظمت در وسط مدرسه ایستاده بود و نگران منظره آخوند و اصحابش بود و لبخند خفیفی که یک دنیا تلخی و معما و ملامت در آن نهفته بود در گوشه لبانش به چشم می خورد. اصحاب مندیل را یکسره فراموش کردم و چنان که پنداری الهام غیبی بر وجودم تسلط یافته باشد یقین کامل برایم حاصل گردید که از موهبت رؤیت و زیارت شخص خواجه محمد شمس الدین حافظ برخوردارم. لرزه بر اندام افتاده بود و خواستم خود را به قدمش اندازم و خاک پایش

را بوسه دهم اما قدرت حرکت از من سلب شده بود و نتوانستم قدم از قدم بردارم.

چنان محو آن همه حشمت و فرو شکوه شده بودم که خودم و دنیا را فراموش کرده بودم و ناگهان چنان به نظرم رسید که لب‌هایم به حرکت درآمده است. و صدایی به گوشم رسید که لحن و آهنگ ستایش و عبادت مهربان درگاه را داشت و این کلمات را شنیدم:

«از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت»

کلمات با تانی از دهانش بیرون می‌آمد و حکم تازیانه عبرت را داشت و تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. آنگاه با کیفیتی شبیه به همان کیفیت ظاهرشدنش تبدیل به دود و غبار گردید و سپس یکباره بکلی ناپدید شد. متحیر و مبهوت همان جا ایستاده بودم و دنیا و مافیها را به تمام معنی فراموش کرده بودم و نمی‌دانستم که خوابیده‌ام یا بیدارم و آنچه را دیده‌ام آیا حقیقتی داشته یا خواب و خیالی بیش نبوده است، کلماتی که بر زبان جاری ساخته بود در گوش جانم زنگ می‌زد و زبان من هم بلا اختیار همان هشت کلمه را تکرار کرد که:

«از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت»

مدتی طول کشید تا به خود آمدم و یادم آمد که کی هستم و کجا هستم و چه حالی دارم و چه مقصودی داشته‌ام و کجا باید بروم.

توانستم از نو عبایم را بسر بکشم و از مدرسه بیرون بروم. راه «باباکوهی» را درپیش گرفتم و با قدمی که کم‌کم نیروی راه رفتن از دست رفته را از نو می‌یافت به پیمودن راهی پرداختم که سخت بدان آشنا

بودم و راه نجات و سکون و آرامشم بود. لب‌هایم بلا اختیار حرکت می‌کرد و پیوسته همان هشت کلمه را تکرار می‌کرد که: «از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت»، «از قال و قیل مدرسه»، «از قال و قیل» حالی دلم گرفت.

با قدمی آرام خود را به سینه کوه خودم رسانیدم. در محل معهود خودم بر همان سکوی طبیعی خودم نشستم. شیراز خودم را روبرو داشتم. می‌دانستم که گرداب هایل و نشیب و فراز از غم و غصه آوری در جلو ندارم و چند لحظه‌ای آرام و آزادم و خواستم تجربه کنم که آیا ممکن است که گریبان اندیشه را از مشغولیت‌های گذشته و آینده هم فارغ سازم و پیاله‌ای چند، پی درپی، از آن معجونی که لااقل دمی زوسوسه عقل بی‌خبر می‌دارد پیمودم و طولی نکشید که آنچه را درپی آن بودم یافتم و وارد عالمی شدم که در طلبش بودم و از این عالم‌ها بدر است و بی‌شبهت به همان عالمی نبود که عرفای رازدان ما آن را «عالم صحو» خوانده‌اند و از بهترین عالم‌هایی است که گاهی اولاد آدم بدان دست می‌یابد.

ژنو، ۵ آبان ۱۳۵۴ شمسی.  
سید محمدعلی جمال‌زاده



---

صیغه و عقدی

---

حاجی علیقلی آقا صدقیانی در تیمچه بزرگ شهر و در حجره تجارتنی  
آباء و اجدادی خود چهارزانو در پشت میز کوچک پایه کوتاه خود نشسته  
است و نی قلیان به نوک سرگرم انداختن چرتکه است.

می گویند اغلب مغازه ها و دکان های آن اطراف و راستابازار  
کفشدوزهای مجاور تیمچه را رفته رفته و بی سر و صدا خریده  
به مستغلات خود در شهر و حومه افزوده و باز هم هر ماه و بلکه هر هفته  
معامله تازه ای می کند و حتی برای خرید یک باب حمام چندین بار در  
محضر او را دیده اند و با املاکی که پارچه به پارچه در خارج شهر و در  
اصفهان و یزد و باز هم در جاهای دیگر دارد می توان او را از متمول ترین  
تجار و مالکین شهر به شمار آورد.

مشغول چرتکه انداختن و محاسبه است و اعتنا به فلک ندارد. پسر  
بیست و چهار ساله اش جعفر آقا هم در طرف روبروی پدر در همان حجره

چمباتمه نشسته است و دارد کتاب می خواند و یادداشت برمی دارد. حاجی علیقلی آقا صدقیانی با چنان ثروت و تمولی که تنها خودش حسابش را دارد و بس ناهارش مرتباً دیزی بازار است با ترشی بادنجان که مخصوصاً عیالش برای او انداخته است و خودش هر روز صبح مقداری از آن را در ظرف مخصوصی با خود از خانه به حجره می آورد. نباید تصور کرد حاج آقا خسیس است ولی رسم و عادت پدرش و پدر بزرگش و جد و آبایش چنین بوده است و او هم به رسم و عادت آباء و اجدادی عمل می کند و خیرش را هم دیده است.

جعفر آقا که خود را متجدد می داند دیزی خور نیست و عموماً ناهار را در دکان چلوکبابی مجاور تیمچه که در بازار ارسی دوزها واقع و در تمام شهر دارای شهرت است صرف می کند و انعام کلاتی به شاگرد و پیشخدمت چلوکبابی می دهد و خلاصه آنکه با وجود متجدد بودن پسر حاجی کامل عیاری است، لباس مد روز می پوشد و اتومبیل سوار می شود و فکل و کراوات می زند و حتی با دخترها هم نشست و برخاست و سر و سری دارد و زیربار حرف های پدر نمی رود که نمی رود. فرزند منحصر به فرد حاجی آقا است و حاجی آقا هم جورش را می کشد و می نالد و قرقر می کند و متحمل می شود.

گفت و شنود پدر و پسر شنیدنی است. پدر همه از احتیاط و عقل و پیش بینی و سازش صحبت می دارد و پسر از احساسات و عواطف و دنیای امروز و قرن بیستم و معجزات اتم و «جبر تاریخ» و یک رشته فلاسفه و علمای علم جامعه شناسی و اقتصاد و «تکنولوژی» و «اکولوژی»

که حوصله حاجی آقا را بکلی سر می برد و به هر چه علم و فن و کشف و اختراع است صدلعت می فرستد.

آبشان در یک جو نمی رود ولی پدر و پسر هستند و جعفر حکم تخم چشم پدر را دارد و پسر هم نسبت به پدر خالی از عاطفه و محبتی نیست و هر طور هست با هم می سازند. پسر طرفدار این است که پول را باید خرج کرد و از ترقیات علم و فن باید برخوردار بود و با قرن و نسل همقدم به جلو رفت و پدر به این حرف ها می خندد و می گوید پسر جان به خدا قسم دیوانه شده ای و این حرف های پوچ مردم گدا و بی همه چیز عقل خداداد را مختل ساخته است و می ترسم که من بروم و تو روزی چشمت باز شود که پلت آن طرف آب باشد و رندان کار خود را کرده باشند و کلاه را تا روی چشم به سرت گذاشته باشند.

با این همه عموماً پسر حرف های خود را پیش می برد. پدر معتقد بود که جعفر آقا پیش خودش در همان حجره کار بکند و تجربه بیاموزد و در امور تجاری و ملکداری و معامله و داد و ستد و بیع و شرا و دستک و چرتکه و فوت و فن هایی که از آباء و اجداد به پدرش به ارث رسیده است تجربه بیاموزد و راهی را برود که رهروان رفته اند و جعفر آقا با استناد به اقوال اساتید نامدار دنیای جدید زیربار حرف های پدر نمی رفت و با لحنی که خالی از طنز و حتی بی ادبی نبود به پدر می تازید و می گفت شما آدم امروز نیستید و از تحولات این عصر بی خبر مانده اید و سرتان را لای لاک بی خبری و کوری پنهان ساخته اید و روزی باخبر خواهید شد که دیگر کار از کار گذشته است و پشیمانی سودی ندارد.

روزی که جعفر آقا دبستان را تمام کرد حاجی آقا برای یک ساعت مچی خرید و مرحبا به پسر مگویان به مچ دستش بست و گفت حالا دیگر روزی رسیده است که عصای پیری پدر باشی و کم کم از کار و زحمت پدرت که دارد پیر می شود بکاهی و مردخانه و حجره باشی. اما گوش پسرک به این حرف ها بدهکار نبود و با پدر بنای یک و دورا می گذاشت و می گفت باباجان شما (جعفر آقا با همه تجدد پرستی هنوز پدر را «شما» خطاب می کرد هر چند پدر به او «تو» می گفت) با آنکه شصت و دو سال از عمرتان می گذرد هنوز نمی توانید ۸۹ را در ۶۷ ضرب کنید و با جدول ضرب آشنا نیستید و اگر از شما بپرسم که رودخانه های کشور بلژیک چه نامی دارد در می مانید. پس نمی دانم چرا نمی خواهید که من به دبیرستان بروم آدم بشوم.

حاجی آقا فاه فاه می خندید و می گفت پسرکم، من نمی دانم بلژیک چه رودخانه هایی دارد ولی می دانم که کشک را در ایران چطور می سازند. و یک خروارش به چه مبلغ معامله می شود. برای محصول ذرت چه کودی از سایر کودها بهتر است و خاکه زمستان را در چه موقع و از کجا باید تهیه کرد و اگر اعداد را درهم نمی توانم ضرب کنم ولی با کمک همین چرتکه کرورها تومان معامله و خرید و فروش کرده ام و نگذاشته ام کلاه به سرم برود و مخارج پسر حاجی بودن تو را مدرسه و کتاب و آن همه مخارج دیگر را با همین بی خبری از رودخانه های بلژیک در آورده ام.

جعفر آقا صدایش بلند می شد که هی مرا پسر حاجی اسم می دهی نمی دانید چقدر اسباب دردسر من شده است. در مدرسه هم بچه مچه ها

همین اسم را به من داده اند و چون سر و وضعم از سر و وضع آنها بهتر است و پول جیب دارم و از حیث کتاب و مداد و کاغذ و دفتر هم هیچ وقت عقب نیستم مرا دست می اندازند و «پسر حاجی» صدا می کنند و منتظرند که برای آنها شیرینی و آجیل بخرم و تو جیبشان بکنم. من هیچ دلم نمی خواهد این جور پسر حاجی باشم و از حاجی آقا بودن هم خوشم نمی آید و می خواهم به دبیرستان و بعد به دانشگاه بروم تا از گیر پسر حاجی و حاجی آقا بودن خلاص بشوم.

حاجی آقا می خندید و می گفت واقعاً که دوره صاحب الزمان است و گنجشک امسالی گنجشک پارسالی را قبول ندارد و حالا دیگر از حاجی آقا بودن هم بیزار است.

خلاصه آنکه جعفر آقا با کمک مادرش که با شوهرش یعنی حاجی آقا در کار تربیت فرزندشان اختلاف مسلک و مشرب داشت و دلش می خواست پسرش صاحب نام و نشان باشد و «سری توسرها پیدا کند» و با وزراء و بزرگان رفت و آمد داشته باشد و جنبه اعیانی پیدا کند در دبیرستان نام نویسی کرد و به دبیرستان رفت و دبیرستان را هم تمام کرد و دوپا را در یک کفش کرد که حالا باید داخل دانشگاه بشود و آخرش هم پیش برد و باز با کمک و سماجت مادر دانشگاه برو شد. اما حالا دیگر سرگاو تو خمیره گیر کرد. حاجی آقا مایل بود که یکتا فرزندش درس معقول منقول بخواند ولی مگر جعفر آقا متجدد حاضر بود این حرف ها را بشنود و سرانجام وقتی حاجی آقا اسم اقتصاد به گوشش رسید و فهمید که با مالیه و مال و نقدینه سر و کار دارد قبول کرد که جعفر آقا وارد

دانشکده علم اقتصاد بشود بخصوص که بزعم حاجی آقا اقتصاد معنی امساک هم می داد و باب دندانش بود.

اکنون جعفر آقا دانشجوی سال سوم علم اقتصاد است و وقت و بی وقت ایرادهایی به پدر بیچاره می گیرد که پدر حاجی آقا هم از عهده جواب و مباحثه بر نمی آید.

پسر معتقد است که پدر باید سرمایه خود را در امور صنعتی به کار بیندازد و کارخانه راه بیندازد ولی پدر زیربار نمی رود و می گوید این نوع کارها آمد و نیامد دارد و انشاء الله خودت وقتی پدر شدی و چشم و گوشت باز شد می توانی دست به این نوع کارها بزنی، فعلاً بگذار ما این یک شاهی و صد دینار خودمان را از همان راهی که درآوریم و راه و چاهش را می شناسیم به کار بیندازیم و شکر خدا را بجا بیاوریم و چاه نکنده منار را نندزیم.

در آن روزی که داستان حاضر ما شروع می شود چنان که گذشت حاجی آقا در حجره خود پشت آن میز کوچک و کوتاه کذایی که پشت به پشت به صدقیانی ها خدمت کرده بود نشسته و مشغول چرتکه انداختن و پک زدن به قلیان بود و جعفر آقا هم در کتاب تحصیلی خود مربوط به علم اقتصاد سرگرم این مبحث بود که «تروست» چیست و چگونه تشکیل می یابد و تاریخش از چه قرار است و به صدای تق تق مهره های چرتکه برای خود عالمی داشت و با ورق زدن صفحات کتاب در اقطار و اکناف اقلیم علم و فن و تجدد مشغول سیر و سیاحت بود.

### فرارسیدن حاجی آقای دوم

ناگهان صدای «سلام علیکم» به گوش پدر و پسر رسید و سر و کله حاجی علی اصغر آقای شوشتری پدیدار گردید. رفیق شفیق چهل ساله صدقیانی است و با او با هم به زیارت عتبات عالیات رفته اند و صدها جور معامله های گوناگون با هم داشته اند و با هم صاحب آن همه اسرار نگو هستند و با همدستی یکدیگر انواع و اقسام کلاها سر اولیاء دولت و ملت گذاشته اند و هر یک از آن دو به دیگری می تواند بگوید که «اگر تو دلوی من بند دلوم».

تفاوت حاجی آقا شوشتری با حاج آقای صدقیانی تنها در این است که صدقیانی بزور کار و معامله و مراسله و مکاتبه و مذاکره به ثروت رسیده است در صورتی که رفیقش به وسیله کلاه کلاه کردن و کارسازی و بند و بست و همه جا رفتن و با همه کس رفت و آمد داشتن و به زور میهمانی و تعارف و یک نوع خدمت و رفاقت نزدیک تری که بعضی ها بدان عنوان «رشوت» هم می دهند خر خود را می راند و از پل ها می جهاند و به منزل می رساند. رفیقش حاجی آقای صدقیانی هم از شیوه کار حاجی آقای شوشتری کاملاً باخبر است و تا جایی که با حزم و احتیاط (تا اندازه ای هم نام و شهرت) زیاد ناسازگار و مانعة الجمع نباشد از آن بهره گیری می کند. حاجی آقای تازه وارد همان روی سکو و پیشخوان حجره نیمه ور نشست و دستمال از جیب درآورده عرقی را که از تند راه رفتن به سر و صورتش نشسته بود پاک کرد و گفت از نفس افتاده ام و گلویم خشک است، زود بگو قهوه چی برایم یک استکان چای با آبلیمو بیاورد تا خبر

تازه‌ای را که آورده‌ام برایت حکایت کنم.

صدقیانی همان‌طور که چرتکه می‌انداخت ریزخنده‌ای تحویل داد و گفت تو هم هر وقت دل هوای چای و قلیان مفت می‌کند این طرف‌ها آفتابی می‌شوی والا اگر ما را رو به‌قبله هم بکنند ککت نمی‌گزد.

آنگاه خطاب به پسرش گفت جانم بلند شو برو به قهوه‌چی بگو چای و آلیمو و قلیان بیاورد. برای خودم هم بیاورد. اگر خودت هم مایلی بگو برای خودت هم بیاورد و این قلیان هم آتشش خاموش شده است بگو یک قلیان تازه هم برای خودم بیاورد.

آنگاه نگاه را از روی صفحه چرتکه برداشت و قلم را از قلمدان بیرون کشید و چیزی در دستک نوشت و خطاب به رفیقش گفت حالا نوبت کلب‌الانخبار است که خبر تازه‌ای را که برآیم آورده است حکایت کند.

شوشتری اخمش را درهم کشید و گفت صدبار به تو گفته‌ام که «کلب‌الانخبار» غلط است و باید گفت «کعب‌الانخبار» پس تو کی می‌خواهی آدم بشوی و درست حرف بزنی. ریش سفید شده است و باز هم هر را از بر تمیز نمی‌دهی.

گفت ای بابا دیگر از ما گذشته است و آسمان هم به‌زمین نخواهد آمد که من گریه را سمور بخوانم یا نخوانم. تو بگو ببینم چه دسته گل تازه‌ای به آب انداخته‌ای و چه خبر تازه‌ای برآیمان آورده‌ای.

قهوه‌چی هم با همان حرکات داش‌وار دلپسند سر رسید و سلام داد و چای و قلیان آورد و حالا دیگر موقع آن است که شوشتری بگوید و صدقیانی گوش بشود.

شوشتری دود قلیان را از دو سوراخ منخرین بیرون انداخت و گفت خبر مهمی نیست جز اینکه حاجی قربانعلی گلپایگانی عمرش را به شما داد.

– چطور، چه می‌گویی، چاق و چله و سردماغ بود، چطور ممکن است، هرگز باور نمی‌کنم.

– می‌خواهی باور بکن می‌خواهی باور نکن. عزرائیل که محتاج اذن و اجازه من و تو نیست. مرد و رفت و من و تو هم خواهیم رفت. انالله و انالیه راجعون...

– عجب، عجب، مرده‌شور این زندگی را ببرد که آخرش همین است و جز این نیست... ولی آخر بگو ببینم قضیه از چه قرار است. این مرد که چیزیش نبود. مرگ هم چیز عجیبی است... مثل دزد پابرچین پابرچین می‌آید و می‌رباید و می‌رود...

– خوب دیگر حالا لازم نیست برآیمان روضه‌خوانی بکنی. مگر تو نمی‌روی، مگر من نمی‌روم، کیست که نرود. دلت برای آنهایی که باقی هستند و رفتنی هستند باید بسوزد، آن که رفت رفت...

– خوب بگو ببینم مرضش چه بود. من او را دو هفته پیش در مجلس عروسی پسر اعتبارالتجار دیدم. سر و مرو سردماغ بود و می‌گفت و می‌خندید و باکیش نبود.

پس می‌خواستی خبر رفتنش را پیشاپیش بدهد. رفت آنجایی که عرب نی می‌اندازد و از من و تو هم اجازه نخواست.

– آخه، هیچ عیب و نقصی در وجودش دیده نمی‌شد.

– بله، هیچ عیبی و نقصی هم در وجودش دیده نمی شد ولی یک عیبی داشت که مانند کرم داشت ریشه و جودش را می جوید و آخر سر هم ریشه اش را کند و او را از پا در آورد. عیبی است که ما همه داریم. مردک با آن همه دارایی شب و روز ذکر و فکرش تنها پول بود و جز پول چیز دیگری نبود.

– اما فراموش نکن که بندتنبانش هم خیلی سست بود و چپ و راست زن می گرفت و طلاق می داد و صیغه می گرفت و هر محضری تا چشمشان به او می افتاد می فهمیدند که باز باید دفتر مزاجات را باز کنند. – خوب دیگر، حلالش باشد، لااقل این استفاده را از آن همه مال و دارایی کرد.

– بله، استفاده کرد ولی عاقبت خوشی هم ندارد. د بگو ببینم چطور شد که این طور ناغافل مرد.

– خوب دیگر، آدمی که شب و روز جز اینکه یک شاهی را صد دینار بکند و صیغه روی صیغه بگیرد عاقبتش همین می شود و سخته در انتظارش است و بالاخره روزی محش را گیر می آورد و دیگر ول کن نیست.

– پس می گویی که سخته کرد.

– بله سخته کرد و قلبش از کار ایستاد و نفس کشیدن را فراموش کرد. صدقیانی از شنیدن این سخنان چنان ناراحت شد که عینک از چشمانش به زمین افتاد و همچنان مانند آدم کوری که در پی چیزی بگردد با دو دست عینک خود را جستجو می کرد چندین بار لاحول تحویل داد

و همین که عینک را پیدا کرد و به چشم زد، بعد از یک غلیظی به قلیان نگاهش را به صورت رفیقش دوخت و گفت اما مال و ثروت حسابی داشت. خیلی دارا بود. خدا می داند حالا به کی برسد. – به کی می خواهی برسد. نه به تو می رسد و نه به من.

– خوشا به حال وراثش. میلیونر بود و پول نقد هم زیاد داشت و به هر یک از وراث سهم عظیمی می رسد. حاجی شوشتری واپسین قطرات جای را که در ته استکان باقی مانده بود در شترگلوی دهان ریخت و او هم پک جانانه ای به قلیان زد و دودش را بیرون داد و درحالی که به صدای بلند می خندید گفت پس خبر نداری، این مرد پیش بین ترو محتاط تر از آن بود که ما خیال کرده بودیم. وصیت نامه اش را پیش از وقت حاضر کرده بود و سهم هر یک از وراث را از کوچک و بزرگ و دور و نزدیک همه را معین کرده است.

– تو از کجا خبردار شدی و به جزئیات کار هم اطلاع یافته ای. الحق که کلب الاخبار هستی.

– رفیق، آیا باز هم یک بار دیگر به تو بگویم که «کلب الاخبار» غلط است و باید «کعب الاخبار» کعب، با عین بگوی. مگر گوشت نمی شنود.

– ای برادر، لام یا عین چه فرق می کند. مقصودم این است که تو مانند سگ های ولگرد مدام این طرف و آن طرف می دوی و سرت را توی هر سوراخ و ثقبه ای و ظرف آبی می کنی و از همه جا باخبری. آخر چرا باید به این زودی از مردن گلپایگانی خبردار بشوی. حالا مردنش به جای خود اما تو جزئیات وصیت نامه اش را هم از حفظی.

– تو خودت می دانی که من و حاجی گلپایگانی خیلی با هم دوست بودیم و دخترش کلثوم که خیلی طرف علاقه پدرش بود و خیلی خوب از پدرش پرستاری می کرد به محض اینکه اطمینان پیدا می کنند که سگته حاجی کامل بوده است و قلب حاجی کاملاً از کار باز ایستاده است فوراً به من تلفن کرد که زود خود را به آنجا برسانم و بیچاره دختر را تنها نگذارم. – من هیچ وقت خبری از وجود این دختر نداشتم.

– دختر بسیار خوبی است و حاجی مرحوم هم خیلی دوستش داشت ولی افسوس که سر و صورتی ندارد و از یک چشم هم کور است، باباغوری است، در طفولیت صدمه خورده بوده است و همان طور کور مانده است و گذشته از کوری صورت و گردنش هم (طرف چپ) زخم برداشته بیچاره را بکلی از ریخت انداخته است و هر چند باید در حدود چهل سالی داشته باشد شوهری پیدا نکرده است و گمان نمی کنم که در آینده هم پیدا کند، اما تا بخواهی دختر دانا و فهمیده ای است و همه کارهای پدرش را در داخل منزل او مرتب می کرد.

– خوب، می گفתי که وصیت نامه اش را پیشاپیش نوشته بوده است. چه نوع وصیت نامه ای است.

### وصیت نامه حاجی گلپایگانی

حاجی علی اصغر آقا آب دهان را فرو داد و باز پکی به قلیان زد و مکثی کرد و گفت بله، وصیت نامه مخصوصی است.

آنگاه خطاب به پسر حاجی علیقلی آقا گفت جعفر آقا خوب است تو

هم گوش بدهی. تو علم اقتصاد می خوانی و دلم می خواهد ببینم درباره این وصیت نامه چه عقیده ای داری.

جعفر آقا هم کتابش را بست و به زمین گذاشت و بلند شد آمد نزدیک میز پدرش نشست و گفت حاضریم، بفرمایید. حاجی اصغر آقا گفت بله، هرگز چنین وصیت نامه ای ندیده بودم. من وقتی خودم را به منزل آن مرحوم رسانیدم کار از کار گذشته بود. جسد را تو حوضخانه برده بودند و شمعی رویش کشیده بودند و قرآنی روی آن گذاشته بودند و نمی دانم به آن زودی از کجا یک نفر قاری عمامه بسر هم پیدا کرده بودند که بالای سر جنازه نشسته بود و قرآن می خواند. کم کم عده ای از دوستان و آشنایان که خبردار شده بودند رسیدند و درباره کفن و دفن و فاتحه و عزاداری صحبت به میان آمد. معلوم شد که در کیف بغلی آن مرحوم پاکت سر بسته ای به دست آمده است که رویش کلمات «وصیت نامه» نوشته شده بوده است. در حضور جمع و با حضور دخترش کلثوم سر پاکت را باز کردیم. رئیس محضر شرعی محله هم که به وسیله کلثوم خبردار شده بود رسید و گفت حاجی مرحوم سواد وصیت نامه خود را به محضر هم سپرده است. آن را هم با خود آورده بود.

باز کردیم و رونوشت کاملاً مطابق با اصل بود و امضاء حاجی مرحوم را هم محضر دار رسماً تصدیق کرد و نوبت به خواندن رسید. مقدمه مفصلی داشت. دلم می خواست حافظه خوبی داشتم و تمام آن را جمله به جمله و کلمه به کلمه از بر کرده بودم.

در اینجا حاج علیقلی آقا سخن ریفش را قطع کرد و گفت حالا لزومی



ندارد که شرح آن را کلمه به کلمه برایمان نقل کنی، همین قدر خلاصه و چکیده آن را برایمان خلاصه کن کافی خواهد بود به شرطی که مطالب عمده اش را فراموش نکنی.

حاجی علی اصغر آقا گفت بچشم سعی می‌کنم تمام مطالب عمده اش را برایتان حکایت کنم. پس از آنکه قرائت وصیت‌نامه به پایان رسید چند نفر از حضار - و از آن جمله خود من - گفتند که مرحوم حاجی موضوع را در مدت حیاتش مکرر با آنها در میان گذاشته بوده است و تازگی ندارد. صدای پدر و پسر بلند شد که چرا این قدر آب به دهان ما می‌اندازی چرا این قدر لغتش می‌دهی: د برس به مطلب...

- بالای چشم، پس درست گوش بدهید. در مقدمه نوشته بود - به خط خوانای خودش - که من هشتاد و سه سال از عمرم می‌گذرد - این شرح را چند ماهی قبل از وفاتش نوشته بود و تاریخ هم داشت - و در طول این مدت از سن هیجده سالگی شروع کردم به زن گرفتن و زن صیغه کردم و تا این سن و سالی که حالا به آن رسیده‌ام روی هم رفته شصت و هفت زن عقدی و صیغه داشته‌ام و از این شصت و هفت زن عقدی و صیغه‌ای که بعضی از آنها امروز مرده‌اند و مردار شده‌اند و بعضی را هم طلاق داده‌ام از آنهایی که صیغه من و به اصطلاح در عقد انقطاعی من بوده‌اند دیگر هیچ خبری ندارم و اصلاً نمی‌دانم که آیا هنوز زنده‌اند و یا به رحمت الهی پیوسته‌اند - روی هم رفته سی و چهار فرزند ذکور و اناث دارم که مسن‌ترین آنها امروز ۶۳ ساله و جوان‌ترین آنها سه ساله است. بیست نفر آنها از جنس ذکور و مابقی یعنی چهارده نفر دیگر دخترند. من

تنها دو تای اولی این ۳۴ فرزندان را به طور حتم و یقین می‌دانم که از خود من هستند و مابقی را کاملاً مطمئن نیستم. تا وقتی که جوان بودم زیاد بازی‌گوش بودم و به زن‌هایم زیاد نمی‌رسیدم و گاهی هفته‌ها به خانه بر نمی‌گشتم و یا به سراغ صیغه‌هایم نمی‌رفتم. در خانه من هم رفت و آمد زیاد بود هر زنی هم که فاطمه زهرا و مریم عذرا نمی‌شود و هر چه باشد امروز همه را حلال می‌کنم و انشاء الله خدا هم آنها را حلال کند و در هر صورت به استثنای فرزندان اول و دومم که هر دو هم پسر بودند دیگران را نمی‌توانم قسم بخورم که تماماً از من هستند یا نیستند. از این دو پسر گذشته که همه آنها را می‌شناسند و امروز خودشان دارای خانواده و زن و فرزند هستند دخترم کلثوم را هم که از یک زن صیغه‌ای است و امروز سی و هفت سال از عمرش می‌گذرد و چون چشمش عیب دیده و در حقیقت از یک چشم کور است و تاکنون به شوهر نرفته است و همیشه در خانه من بوده و در پرستاری از من نهایت اهتمام و دلسوزی را داشته است و هنوز هم دارد و دختر چشم و دل پاک و مهربانی است قبول دارم مابقی فرزندانم را که تعدادشان به ۳۱ تن می‌رسد یقین ندارم از خودم باشند...

وقتی سخن شوشتری بدین جا رسید حاجی آقا صدقیانی که باز عینکش به زمین افتاده بود با دست به رفیقش اشاره کرد که قدری صبر کن و دولا شد و پس از آنکه عینکش را پیدا کرد و ها کرد و با دستمال آن را پاک کرد و به چشم سوار ساخت گفت باقیش را حکایت کن. واقعاً شنیدنی است. این مرد - خدا بیامرز دش، نباید گناه مرده را شست - کار

دنیا را خیلی سهل و آسان گرفته است. این هم شد کار که آدم یک بر سگ توله نر و ماده پس بیندازد و بعد یک قلم زیرش بزند که اینها از من نیستند، آدم از خدا و پیغمبر باید خجالت بکشد، جواب خدا را چه خواهد داد...

حاجی علی اصغر گفت برادر، زیاد جوش نزن که می ترسم شیرت خشک شود هرکسی در این دنیا صاحب اختیار کار و فکر خودش است. مسئولیتش که به گردن من و تو نمی افتد. لابد پس و پیش کارش را خودش بهتر از من و تو می دیده است. باقی مطلب را گوش بدهید. جای خوشمزه اش حالا می آید.

پدر و پسر یک صدا گفتند گوش می دهیم، بگو.

گفت این مرد تمام جزئیات کارش را پیش بینی کرده بود و برای هر کاری دستورالعمل لازم را هم داده بود حتی پشت امامزاده معصوم یک تکه زمین خریده بود که همان جا دفنش کنند و حتی سنگ قبرش را هم خودش انتخاب کرده بود و داده بود روی آن سنگ کنده بودند: «الهی، من روسیاهم ولی بنده حلقه به گوش تو هستم و هر کار کرده ام به حکم مشیت لایزال تو بوده است و به امید بخشش و مغفرت تو از دنیا می روم».

حاجی صدقیانی به علامت تعجب لب و لوجه را به جلو داد و گفت اخوی، می ترسم باز بنا به عادت همیشگی خود این مطلب را هم خودت ساخته باشی. تو از کجا می دانی که چنین عبارتی را داده باشد روی سنگ لحدش نفر کنند. من هم تا آنجایی که او را بجا آورده ام می دانم که به این فکرها نبود و چنان به خودش می پرداخت که مجال به خدا پرداختن

برایش باقی نمی ماند و برای من مثل روز روشن است که جز پول و زن به هیچ چیز دیگری در این دنیا علاقه و ایمان نداشت و اصلاً مرد این قبیل حرفها نبود...

حاجی علی اصغر آقا از جا برخاست و با حرکت دادن دست و سر و گردن در مقام تحاشی و تعرض برآمد و گفت خدا خودش گواه است که عقیده من هم در حق این مرد - خدا غریق رحمتش فرماید - همین جورها بود ولی وقتی وصیت نامه اش را به چشم خودم دیدم و وقتی جنازه را به امامزاده معصوم بردیم و سنگ قبرش را هم باز به چشم خود دیدم و عبارتش را نه فقط یک بار بلکه دو بار و سه بار خواندم تازه دستگیرم شد که هر آدمی هم مثل عمامه آخوندها و یا شکمه گوسفند که سیرابی فروشها با سیراب در یک جا می فروشند و وقتی در اصفهان بودم دیدم اصفهانیها به آن «سی تو» می گویند چون ورقه های نازک زیاد دارد پشت و رو و پیچ و خم بسیار دارد و در این دنیا احدی احدی را درست نمی شناسد، حتی پدر فرزندش را و فرزند برادرش را و هر دو پدر و مادرشان را و واقعاً آدمیزاد طرفه معجونی است...

آنگاه هر سه نفر مدتی ساکت ماندند و لب لوجه شان به علامت تأمل و تعجب به جلو آمد و معلوم بود که به مردن و رفتن و زیر خاک خفتن می اندیشند ولی باز کنجکاوی بر حاجی صدقیانی غالب آمد و دنباله داستان را از رفیقش درخواست کرد.

### توزیع ثروت

صورت کامل دارایی خود را از نقد و جنس و املاک و مستغلات همه

را قلم به قلم با تعیین قیمت به وصیت نامه اش ملحق کرده بود و معلوم شد سواد آن را با سواد وصیت نامه به رئیس محضر سپرده بود و آن هم کاملاً مطابق اصل بود. آنگاه املاک و مستغلات خودش را به سه قسمت تقسیم کرده بود و اقلام هر قسمتی را در تحت ارقام یک و دو و سه قلمداد کرده بود و در بالای هر یک از آن سه قسمت با خط خودش و با حروف درشت تر نوشته بود که به کدام یک از فرزندانش تعلق می گیرد و توضیح داده بود که در حیات خود و در محضر رسماً هر قسمت از اقسام سه گانه را به یکی از فرزندش (دو پسر و دختری که شرحش را برایتان گفتم) هبه کرده است. قسمت اول را به پسر ارشدش و قسمت دوم را به پسر دوم و قسمت سوم را که تنها عبارت از خانه مسکونی و تمام اثاثه اش بود به دخترش کلثوم.

در اینجا باز صدای حاج آقا صدقیانی بلند شد که پس پول هایش به کی می رسد.

رفیقش خندید و گفت دلت برای پول لک زده است، قدری حوصله داشته باش تا برایت بگویم ولی شرطش این است که جعفر آقا را بفرستی برایمان از قهوه خانه چای تازه و یک قلیان تازه هم سفارش بدهد.

جعفر آقا هم که حس کنجکاویش تحریک شده بود بدون آنکه منتظر اجازه پدر بشود از سکوی حجره پایین جست و رفت و به زودی برگشت و گفت سفارش دادم و الان می رسد. باقی مطلب را برایمان بگویید.

— به چشم. حاجی مرحوم در ورقه دیگر باز به خط خودش دارایی خود را معین کرده بود. روی هم رفته دو کرور و سیصد و هشتاد هزار تومان

صورت داده بود و قید کرده بود که تمام مبلغ در حساب او و در تحت شماره ۲۸۹۳ در بانک ملی ایران به موجب تصدیق رسمی بانک که ضمیمه اظهارنامه بود موجود است.

قهوه چی چای و قلیان را آورد و قلیان را داد به دست حاجی آقا صاحب حجره و حاجی آقا پک غلیظی زد و در حالی که سرش را می جنبانید گفت دو کرور و سیصد و هشتاد هزار تومان، تقریباً سه کرور، بد پولی نیست، خدا بدهد برکت، می دانستم خیلی پول دارد اما نه به این اندازه. برای خودش پولی است...

باز رفیقش خندید و گفت چشم هات به برق افتاده است. مگر مال خودت کمتر از این است. حالا گوش بده، ببین تکلیف این پول را به چه ترتیب معین کرده است. شنیدنی است.

— کدام کار این مرد شنیدنی نیست. واقعاً نقل دارد.

— در وصیت نامه اش تکلیف دارایی نقدش را هم باز قلم به قلم مشخص کرده است. مبلغ صد و هشتاد هزار تومان باید خرج مقبره و بنای مقبره و سنگ لحد و مخارج کفن و دفن و مجلس فاتحه و خریدن نماز و روزه بشود. مخصوصاً تذکر داده است که نزد خدا روسیاه است چون بسیاری از نماز هایش قضا شده است و در امر روزه گرفتن هم سخت مسامحه کار بوده است و لهذا وصیت کرده است که برایش دو سال تمام نماز و پنج سال روزه بخرند.

— بابا، ای والله. خدا بیامرزش که لا اقل در کار آخرت نخواسته است کلاه سر خدا و پیغمبر بگذارد.

– تو که تا آخر گوش نکردی. پس بدان که صد و پنجاه هزار تومان هم برای خیرات و مبرات و مخصوصاً یک یتیم‌خانه که مخصوصاً اسم برده گذاشته است و دو نفر را هم معین کرده است که مراقبت بکنند که حیف و میلی در کار نباشد و پول درست به مصرف خودش برسد.

– والله، جا دارد بگوییم که مرد عاقلی بوده است و خدا بیامرزش. اما نگفتی که باز دو کروار و پنجاه هزار تومانی را که باقی می ماند به چه مصرف باید برسانند.

– آن را هم خواسته است که از دو کروار به هر یک از دو پسرش که هر دو را نام برده است چهارصد و پنجاه هزار تومان و به دخترش کلثوم هم صد هزار تومان، همه را همان به رسم هبه که قبل از وقت در محضر ترتیبش را کاملاً داده است بپردازد.

– ولی باز پنجاه هزار تومان باقی می ماند. تکلیف آن چه می شود.

– ترتیب آن را هم داده است. و نوشته است که از آن دو پسر و کلثوم گذشته باز برایش سی و یک فرزند ذکور و اناث می ماند که اسم و آدرس یکایک آنها را داده است و مقرر داشته است که آن مبلغ پنجاه هزار تومان بالتساوی میان آنها تقسیم شود و خودش هم شخصاً حسابش را هم کرده است که به هر یک نفر ۱۶۱۲۶۰ تومان می رسد.

صدای حاجی آقا صدقیانی برخاست که این دیگر چه وضع تقسیم میراثی است. درست و حسابی همان عقدی و صیغه است، به عقل درست در نمی آید. من که چیزی دستگیرم نمی شود. این روزها از توزیع عادلانه ثروت خیلی حرف‌ها به گوش می رسد. آیا توزیع عادلانه ثروت

همین است.

رفیقش در جوابش گفت همین است که همین است، چه دستگیرت بشود یا نشود. خوشا به حال تو که در تمام عمرت یک زن و سه فرزند، دو پسر که ارشدش همین جعفرآقای حی و حاضر است و یک پسر و یک دختر دیگر نداشته‌ای و نداری و وقتی اجلت می رسد دیگر این همه زحمت چرتکه انداختن و جمع و تقسیم نخواهی داشت و تکلیف آنها هم روشن است.

حاجی آقا عینکش را که باز افتاده بود پیدا کرد و بر چشم زد و آب‌نباتی هم از روی میز کارش برداشته و در گوشه دهان گذاشت و گفت حیات و ممات در دست خداست ولی این نوع وصیت و میراث هم بی سابقه است و نمی دانم با قوانین شرعی و عرفی تکلیفش چه خواهد شد...

در اینجا اولین بار صدای جعفرآقا بلند شد که در علم اقتصاد این را «توزیع ثروت» به زبان فرانسوی «دستریبوسیون دولاریشس» می خوانند و فصل مبسوطی از آن علم است و در هر خانواده و هر قوم و هر جامعه و کشوری قواعد و اصولی دارد که اگر من هم به مدرسه نرفته بودم هرگز با آن آشنا نمی شدم. این مسأله با «درآمد سرانه» هم ارتباط دارد.

پدرش برعکس آنچه گفته‌اند و مشهور است نگاهش را به پسرش انداخت درست نگاه کردن جاهلی بر عالمی و گفت خدا را شکر که نتیجه آن همه پولی را که در راهت خرج کرده‌ام و هنوز هم خدا می داند چند سال دنباله داشته باشد این شده است که برایم در جواب مسأله غامضی

دو سه کلمه زبان این... نشوها را به من تحویل بدهی و از «دیس» و «ریش» برایمان صحبت بداری و مشکل را مشکل تر بسازی...

جعفر آقا گفت مسأله مشکلی نیست. علمای علم اقتصاد می گویند که عموماً در هر مملکتی توزیع ثروت به صورت اهرام به عمل می آید...

پدرش نگذاشت به حرفش ادامه بدهد و گفت مگر اهرام اسم آن بناهای کذایی مصر نیست که می گویند. مقبره فرعون های مصر است و در عهد حضرت یوسف ساخته شده است و آن همه داستان های دیگر که شرحش در تورات آمده است و با حضرت موسی و رودخانه نیل و کوه طور و سینا و مائده آسمانی سر و کار پیدا می کنند. اهرام با وصیت نامه حاجی قربانعلی گلپایگانی چه ارتباطی دارد.

جعفر آقا گفت خیلی هم ارتباط دارد. پولدارها و ثروتمندان عده قلیلی هستند و قله اهرام را تشکیل می دهند و همین طور به نسبت دارای ذرع به ذرع و گره به گره پایین می آییم تا می رسیم به سطح تحتانی و قاعده اهرام که مظهر طبقه فقیر و ندار و کم بضاعت و تهیدست و تا بخواهی تعدادشان زیاد است...

— پدرش گفت آیا برای فهمیدن این قبیل مطالبی که هر بچه مکتب نرفته ای هم می داند من باید خون دل بخورم و پول پیدا بکنم و به تو بدهم که به مدرسه بروی و آخرش هم معلوم نیست که به کجا منتهی خواهد شد. کیست که نداند که پولدارها آن بالا هستند و در قله نشسته اند و تعدادشان هم خیلی کم است و بی پولها در آن پایین پایین ها هستند و در واقع به همان خاکی چسبیده اند که باید در آنجا بخوابند و تعدادشان

هم خیلی خیلی زیاد است. خدا پدرت را بیا مرزد که الحق ملا شده ای و فهمیده ای که گردو گرد است و خیار چنبر دراز. تا دنیا بوده است هر کودک ابجد خوانی می داند که پولدار جایش آن بالا بالاهاست و بی پول آن پایین پایین ها و قاعده دنیا هم همیشه همین بوده و تا ابد هم همین خواهد بود.

جعفر آقا گفت اما تو دانشگاه به ما یاد می دهند که این ترتیب با توزیع منصفانه ثروت نمی سازد و اسباب رفاه مردم نیست و در آغاز تاریخ هم بدین صورت نبوده است و کم کم خود مردم دنیا راه اصلاح آن را پیدا کرده اند و یا پیدا خواهند کرد.

پدرش این مرتبه درست و حسابی مانند عالمی که به جاهلی بنگرد نگاهش را به فرزندش دوخت و گفت پس طرفدار ترتیبی هستی که وقتی من هم جان به عزرائیل می دهم میراث من به شما چهار نفری که وراثت من هستید نرسد و حاصل یک عمر زحمت و مشقت و خون دل خوردن من میان مردمی که اسم من هم به گوششان نرسیده است تقسیم بشود. مرحبا به شیر پاکی که خورده ای، آفرین به علم و درسی که می خوانی...

جعفر آقا به جای آنکه جوابی به پدرش بدهد از جا برخاست و به جایی رفت که در آغاز این داستان در آنجا نشسته بود و به زمین نشست و کتابش را برداشته در جایی که علامت گذاشته بود باز کرد و از نو مشغول مطالعه گردید.

---

بارگاه شاهانه

---

قسمت اول

## مقدمات جشن

در عالم خواب و خیال خود را در صحرای پهناوری یافتیم که برایم کاملاً ناشناس بود. صبحگاهان بود و هوا هنوز روشن نشده بود و مات و متحیر تکلیف خود را نمی دانم. ناگهان به قول شعرا آفتاب گلرنگ به امر ملک الملوک پرفرهنگ، از پشت کوه‌های پرپلنگ و دریا‌های پرنهنگ سربرآورد و زمین و زمان را مسخر و منور ساخت.

خودم را در مقابل بارگاه جاه و جلال امیری از امیران دوره‌های گذشته دیدم. گروه گروه مردم، از زن و مرد و پیر و جوان، با قیافه‌های هرگز ندیده و رخت و پلاس رنگارنگ، مانند مور و ملخ، درهم می‌لولیدند و چنان مهمه و غلغله‌ای برپا ساخته بودند که به‌راستی گوش فلک را کر می‌ساخت.

معلوم شد امیر از یکی از لشکرکشی‌ها و غزوات مظفر و پیروز دارد

به مرکز امارت برمی‌گردد. از قتل و غارت‌های بی حساب و قلع و قمع‌های بی‌شمار و با خاک یکسان‌ساختن چندین شهر معمور و آباد و روان‌ساختن جوی‌های خون و از دم‌شمشیر بی‌امان‌گذراندن صغیر و کبیر و به آتش سوختن هر آنچه سوختنی بوده و ویران‌ساختن آنچه برپا بوده و بی‌خانمان نمودن مردم از همه جا بی‌خبر در راه است و همه در انتظار سوکب همایونند. می‌گفتند چندان از پسران و دختران بالغ و نابالغ اسیر با خود می‌آورد که هر بازار برده‌فروشی در و تخته خواهد شد. حکایت می‌کردند که از زر و سیم مسکوک و خام و شمشه طلا و نقره و جواهر و سنگ‌های قیمتی و بی‌نظیر و اسباب و اشیاء و امتعه و فرش و منسوجات ابریشمین و زربفت و حتی تاج‌مرصع و کرسی‌های جواهرنشان با خود (یا در خورجین سران سپاه و همراهان همه‌فن‌حریف) همراه دارد که صرافی فلک در تخمین و تقویم آن عاجز می‌ماند.

هوا هنوز روشن نشده بود ولی لختی نپایید که صبح دمید.

چون مار سیاه مهره پرچید ضحاک سپیده‌دم بخندید

و خورشید شمشیر خونین خود را از غلاف ظلمت بیرون کشید و عالم و آدم را با انوار خود که در ابتدا زرین‌فام بود و سپس رنگ نقره گرفت روشنی بخشود.

چه دیدم؟ گفتنی نیست. جشنی آراسته شده بود کاملاً شاهانه و بساطی چیده بودند سرتاسر خسروانه. محشری برپا بود که چشم فلک مانند آن را ندیده است. تصور کرده بودم که در بیابان برهوت هستم ولی شهری در مقابل چشم‌هایم پدیدار گردید با قلاع و حصارهایی که سر

به فلک می‌سایید و با کاخ‌ها و گنبدهایی به‌غایت رفیع و محتشم که گویی ناگهان چون قارچ سر از زیر خاک و سنگ بیرون دوانیده است.

چنین شهری را چنان عروس وار آئین‌بسته بودند که مانند آن را تنها در عالم خواب می‌توان دید. کوررها مرد و زن با قیافه‌های هرگز ندیده و لباس‌های رنگارنگ و گوناگونی که برایم بکلی تازگی داشت چون مور و ملخ بیرون ریخته بودند و چنان محشری راه انداخته بودند که به‌راستی آن سرش ناپیدا بود. هزاران مرد از پیر و جوان بر اسب‌هایی از نوع اسب‌های ترکمانی سوار در تاخت بودند و چنان پیادگان را بی‌محابا به‌زیر می‌گرفتند که باورکردنی نیست.

درضن آن همه هیاهو دستگیرم شد که آن محل و آن شهر مرکز حکمرانی امیر نیست و به‌ملاحظه آنکه در مرز واقع است دارای آن همه قلاع و استحکامات گردیده ولی چند روزی از مقر حکمرانی به‌دور افتاده است و امیر تنها چند روزی پیش از آنکه به‌جانب پایتخت رهسپار گردد در آنجا رحل اقامت می‌افکند تا اولاً از ایلخی بسیار معتبر و اسب‌ها و کره‌هایی که در چراگاه‌های آن حدود دارد دیدن به‌جا آورد و شاید یکی دو روز هم اسباب شکار را فراهم سازد و ثانیاً تا هم خود و هم همراهانش بتوانند قدری از خستگی و کوفتگی آن همه تاخت و تازها وزد و خوردها درآیند و با صورت بهتری که درخور مقام امیر و بزرگان سپاه باشد به پایتخت وارد شوند.

شاید به‌سابقه همین معنی بود که در آن عالم بهت و حیرت‌زدگی ناگاه به‌یاد چراگاه امیر دیگری به‌نام ابوالمظفر چغانی افتادم که در طفولیت



داستان آن را از زبان پدرم شنیده بودم و پس از آن همه ماهها و سالها یکباره فراموشم شده بود در آن ساعت از نو در چنته خاطرم جان گرفت. امیر محتشم را که دارای هیجده هزار اسب بود در داغگاه دیدم که به کار خود مشغول است و شاعر جوانی را فرخی نام که با حالی زار و نزار خود را از سیستان بدانجا رسانیده است به او معرفی می‌کنند و ابیاتی که آن جوان در وصف آن چراگاه به عرض می‌رساند به یادم آمد که

سبزه اندر سبزه بینی، چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه بینی، چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ چنگ و مطربان نغزگوی

خیمه‌ها با بانگ نوش و ساقیان می‌گسار

آنچه در آنجا در عالم خواب دیدم کاملاً جواب چنین توصیف شاعرانه‌ای را می‌داد، خیمه و خرگاهی افراشته دیدم تا دلت بخواهد وسیع و رفیع. تا چشم کار می‌کرد خیمه اندر خیمه و چادر در پشت چادر. هزاران خیمه مدور مانند هزارها لاله خودروی برفراز چمن و مرغزار چتر زده بود. بر تارک هر خیمه بیرق‌های ابریشمین خرد و بزرگ به‌رنگ‌های گوناگون به‌شکل‌های عجیب و با تصاویری از حیوانات خونخوار چون گرگ و گراز و یا جانوران زهرآگین مانند اژدها و مار و مور و افعی و عقرب نشانده بودند که همه به‌نسیم تند بیابان در اهتزاز بود و هر چشمی را خیره می‌ساخت.

در میان آن همه خرگاه امیر همچون ملکه‌ای در جامه‌ای بلند چون سرو کاشمر دامن‌کشان راست برپای ایستاده بود. خرگاهی بود سخت مجلل و

باحشمت. چهارگوش بود و از هر ضلع یکصد قدم طول و سه‌نیزه بلندی داشت. دوازده ستون که هر یک به قطر مرد تناوری به نظر می‌آمد بار سنگین چنین خرگاهی را که صد پیل دمان را کمر می‌شکست بر دوش گرفته بود.

نقطه مرکزی خرگاه به‌قبه‌ای آبی‌رنگ و اطراف آن به‌قبه‌های سیاه و زرد و آبی، همه مخطط و ابریشمین، زینت یافته بود. چنین دستگاه فخمی را برای آنکه دستخوش هیچ باد و طوفانی نباشد پانصد طناب ارغوانی بر زمین مهار کرده بود.

چهار عقاب از سیم ناب در چهارگوشه خرگاه تعبیه شده بود و در وسط خیمه و در زیر لبه مرکزی در زیر پنجمین عقاب شاه‌نشینی دیده می‌شد که اختصاص به امیر داشت.

برای پردگیان و سرپوشیدگان و «حرات» یعنی حرمرسرای امیر و خیل‌کنیزان و خواجگان و گیس سفیدان و همراهان و خدمه آنها در اندک فاصله‌ای از دستگاه امارت سرداقات و خیمه و خرگاه جداگانه با تمام مایلزم و سرایداران خاصه برپا ساخته‌اند که نامحرم را در آن راه نیست و کوچکترین کنجکاوی را جزا همانا سر از تن جدا ساختن است.

هنوز آوای نوبت صبحگاهی از عرشه حصار شهر خاموش نشده و شاه سیارات علم برپام این طارم چهارم نزده و مهره ثوابت از نطع ازرق فام فلک یکسره باز نچیده بود که ناگاه از مسافت بسیار دور گرد و خاکی برخاست. مژده نزدیک شدن امیر را می‌داد و از هر سو فریاد برخاست که امیر می‌رسد. قشقرقه برپا گردید. سیل جمعیت دیوانه‌وار به جلو روان

گردید و مرا نیز در میان گرفته به همراه برد.

مدتی طول کشید و سواران بسیار بی محابا در میان مردم تاختند تا آنکه سرانجام با تشریفاتی که به قول منشیان عظام و مستوفیان ذوی العز و الاحترام «فوق الحد والوصف» است سر و کله امیر نمایان گردید. منتظر بودم که زشت و کربیه المنظر باشد و به طوری که در حق امیری از امیران همان قوم و تبار شنیده بودم چنان عظیم الجثه باشد که هیچ اسبی طاقت حمل او را نداشته باشد و در تخت روان بر پشت پیل دمانی نشسته باشد. اما برخلاف انتظار جوان نیرومندی در مقابل چشم نمودار گردید که هر چند تناور و تیره رنگ بود اما وجناتی روی هم رفته شاهانه داشت و با آن قد افراشته و نگاه تیز و سر و گردنی که کاملاً در خور چنین مقامی است مانند پهلوانان داستانی برگرده اسب سمندی نشسته و عمودی از طلا که در میان گرد و خاک چون آفتاب می درخشید بر شانه راست انداخته بود. افسوس که طبله شکم با چنین قد و قامتی مناسب نبود. می گفتند که امیر برای هر چاشت و ناهار و شامی یک بره کباب با مخلفاتی که می دانیم و لااقل دو دوجین خیار پوست کنده و با پوست جزئی از آن است نوش جان می فرماید. دانستم که امیر از همان زمره امرایی است که به قول مورخین «غالباً اعتنایی که به احوال ایشان می شود به مناسبت دخالتی است که گاهی در تاریخ ادبیات به دست می آورده اند چنان که اگر آثار و نوشته های شعرا نبود نام غالب ایشان از میان رفته بود.» از آن همه کر و فر معلوم بود که از همان قماش امیرانی است که به قول مؤلف «جامع التواریخ» می رسد و می کشد و «می کند و می سوزد».

به یاد امیر بزرگ که بزرگترین چنین امرایی است افتادم که وقتی بر شهری دست یافت «آن همه اشخاص جلیل القدر و دانشمند را به اسم حکیم و فیلسوف و معتزله و شیعی» به قتل رسانید و کتاب های آنها و کتابخانه ها را با آتش سوزانید. نوشته اند که «بسیار دارها بفرمود و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند و بهری را در پوست گاو دوخت و به پایتخت فرستاد و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سرهایشان بیرون آورد و زیر درخت های آویختگان بفرمود سوختن «وعجبا که شاعری از قصیده سرایان به نام ما در حقش گفت:

«ای ملک گیتی، گیتی تراست»

«حکم تو بر هرچه تو گویی رواست»

«دار فروردی باری دویست»

«گفتن کاین درخور خوی شماست»

«هر که از ایشان به هوی کارکرد»

«بر سر چوبی خشک اندر هواست»

این توصیف را چون مربوط به آب و خاک دیار خودمان است به خاطر آوردم و از آنچه به دست همین نوع امیران در سرزمین های بی گناه دیگر به وقوع پیوسته و شرح آن با خط خون و اشک در تواریخ رقم یافته است صرف نظر می کنم. آیا واقعاً درد دین و مذهب داشتند یا نه، نمی دانم و مشغول ذمه کسی هم نمی شوم ولی همین قدر است که به اسم «غزا» کردند آنچه کردند و نیز می دانیم که تاریخ نگارانی که از گفتن حقیقت زیاد نمی پرهیزده اند در حق همین نوع کشورگشایان متعصب نوشته اند «چند

نوبت به هند لشکر کشید تا سپاهیانش غارتی بکنند» و در حق امیر دیگری نوشته‌اند که به وزیر خود گفته بوده است «می‌خواهم بر جانب هندوستان غزوی کنم تا نیت پدران تازه کرده باشم».

برگردیم به آنچه در خواب می‌دیدم. امیر به آواز نقاره و کورکا و نفیر که دل کوه را می‌شکافت نزدیک می‌شد. از اطرافیان سخنان بسیار در حق او به گوشم رسید. می‌گفتند از جنگیدن و دست و پنجه نرم کردن با شیر هراسی به خود راه نمی‌دهد و شیران بسیاری را در شکار طعمه تیر و خنجر ساخته است. می‌گفتند در شکارگاهی چنان مشت بر روی شیر زده است که شیر شکسته شده بیفتاده است.

جمعیت را با زور چوب و تازه و تیغ برهنه از سر راه دور می‌کنند و بر کسانی از زنان و کودکان و پیران ناتوان که در زیر دست و پای اسبان می‌افتند اعتنایی ندارند و آنها را مانند گاوها و گوسفندانی که قدم به قدم قربانی قدم امیر می‌سازند سعادتمند و مفتخر می‌پندارند.

امیر رفته رفته به خیمه و خرگاه نزدیک می‌شود. حاجب بزرگ و صاحب دیوان عرایض با جامه‌های سیاه و نواب عالی مقام در جلو و جمع غفیر ارباب مناصب و رجال دولت و اعیان و خوانین و محتشمان و معتمدان با نام و اعتبار و گروه انبوه سران و سالاران و سرهنگان و کوتوالان و آغاچیان و مرتبه داران به دنبال آنها تا برسیم به فوج فوج خوانسالاران و پرده داران و نقیبان بتیکچیان<sup>۱</sup> و قورچیان و قراولان و یساولان و آخورچیان و پرچمداران و سران زرادخانه و رکابداران و

بوقیان و شیره‌چی‌باشی و مشعل‌دارباشی چالچی‌باشی<sup>۱</sup> و نامداران خدم و صفداران حشم و خلاصه گروه انبوهی از اکابر و اعیان دور و ورامیر را گرد و خاک قیامت می‌کرد. چشم چشم را نمی‌دید و مدام بر غلظت آن می‌افزود. لختی نیابید که در میان چنین گرد و غبار طلایه امیر پدیدار گردید. غبار چنان سرتاپای راکب و مرکوب را در میان گرفته بود که پنداشتی موجوداتی از نوع عفاریت نفرین زده از اعماق گور بیرون جسته‌اند.

به قدری علم و بیرق و پرچم و توغ در میان ابر و مه گرد و خاک در حرکت بود که بیشه بی‌سر و تهی در مقابل نظر مجسم می‌گردید که به حرکت آمده رهسپار دیار جنوب باشد.

سوارها شمشیر برهنه به دست برای دورساختن جمعیت بی‌محابا به میان مردم افتادند و تا بخواهی دست و سر و پا شکستند. الحق که به قول حافظ «دو صدمن خون مظلومان به یک جو» مصداق پیدا کرد. تشریفات به اندازه‌ای بود که به قول منشیان عظام و وقایع نگاران ذوی‌العز و الاحترام واقعاً «فوق الحد والوصف» است.

تا چشم کار می‌کرد سینه پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. درست است که از حیث حسن و جمال چنگی به دل نمی‌زدند و چه بسا با بوزینگان بی‌شبهت نبودند ولی الحق که آثار تام و تمام شجاعت و تهور در وجناتشان پدیدار بود و می‌رسانید که آدمیان بی‌باک و هراسی هستند که از نبرد با شیر و اژدها روبرگردان نیستند. به فلک اعتنا

نداشتند و گویی با آن همه گرد و غبار از عالم ارواح می آیند. زره و خفتان و جوشن برتن، دو دست اندر ساعدین آهنین و شمشیر و خنجر بر میان و نیزه و زوبین بر دست و سپر فولادین بر پشت، عمود پیل افکن بر دوش به پیش می راندند. بر پیش کوهه زین تبرزینی فروآویخته بودند و از پس آن کوهه تیردانی نهاده و اندر آن سی چوبه تیر و از جانب چپ کمائی و بر هر کمائی یک زه و باز دو زه دیگر تا اگر نخستین در کارزار بگسلد مرد سلحشور بی زه نماند.

چنین مردانی بر اسب‌هایی سوار بودند که هر چند کوچک جثه و باریک پا به نظر می آمدند ولی کف در دهان و شراره جهنده در چشمان به قول داستانسرایان خودمانی در نوع خود فرد بودند. صرصر تک و فولادرگ و بادرفتار و صاعقه کردار و خالی مزاج ولی آتش طبع بودند و جای آن داشت که هر سواری با غرور و مباهات تمام در حق مرکوب خود بسراید:

همرنگ شب به زیر من اندر یکی غراب

مهرت ز زنده پیل و قوی تر ز کرگدن

مخروط ساعدی که نیابی در او عوج<sup>۱</sup>

آکنده بهلویی که نبینی در آن عکن<sup>۲</sup>

رفته رفته امیر به صدای بوق و نفیری که گوش فلک را کر می سازد دارد نزدیک می گردد. بزرگان و سران سپاه چنان او را در میان گرفته اند که دیدار صورتش کمتر نصیب تماشاچیان می گردد. حاجب بزرگ و رئیس دیوان

رسائل و صاحب‌دیوان عرایض با جامه‌های سیاه به او نزدیک تر از دیگرانند. نواب عالی مقام در جلو و جمع غفیر ارباب مناصب کشوری و لشکری و رجال دولت و اعیان و خوانین و بزرگان و معتمدان و محتشمان با نام و اعتبار و الاتبار و گروه انبوه سران سپاه و سالاران و سرهنگان و یوزباشیان و مین‌باشیان و کوتوالان و آغاجیان و مرتبه‌داران تا برسد به دنبال آنها طوایف و صاحبان مقام و مرتبه دیگر از قبیل فوج فوج خوانسالاران و پرده‌داران و تقییان و بتیکچیان و قورچیان و قراولان و یساولان و آخورچیان و سران زرادخانه و رکابداران و بوقیان و شیره‌چی‌باشی و مشعلدارباشی و چالچی‌باشی<sup>۱</sup> و نامداران خدم بی‌شمار و صفداران حشم و شاعران و نقالان و قوالان همه از دور و نزدیک چون سایه در پی امیر روانند.

منتظر بودم که امیر مانند امیر بزرگ دیگری که وصفش را در کتاب خوانده بودم کریم‌المنظر و عظیم‌الجثه و چنان فربه باشد که هیچ آسیبی طاقت زیر رکاب بودن او را نداشته باشد و در تخت روانی بر پشت پیل سفید نشسته باشد. ولی دیدم گرچه طبله شکمش تا به قاج زین می‌رسد اما آن چشم‌های بزرگ و براق و آن سبیل‌های چخماغی و آن پیشانی پهن و پرچین و چروک خالی از ابهت و عظمتی نیست و بی‌جهت به مقام شامخ امارت نرسیده است.

در حقیقت قصه‌هایی حکایت می‌کردند که بلاشک با افسانه بسیار آمیخته بود. می‌گفتند از جنگیدن و دست و پنجه نرم کردن با شیر هراسی

۱- کجی و «چولگی».

۲- حرکت و دوار شکم از فرط فربهی.

۱- رئیس سازندگان و رقاصان.

ندارد و شیر و پلنگ بسیاری را در شکار طعمه تیر و خنجر ساخته است نقل می‌کردند که در یک مورد بخصوص چنان مشت بر روی شیر زده است که شیر درهم شکسته شده بیفتاده است. از تدابیر او در کار لشکرکشی و از آشنایی او به فنون جنگ و گریز و دلاوری‌های او مطالبی ورد زبان کوچک و بزرگ بود که گویی در مکتب به آنها آموخته‌اند و همه از بر دارند.

معلوم شد امیر خیال دارد شب را با مقربان درگاه به قصد رفع خستگی و استحمام و استراحت (و نیز کنکاش) در سرای امارت در درون شهر بگذرانند و فردای همان روز بشخصه جشن فتح و فیروزی در جنگ را در همان سراپرده و همان خیمه و خرگاهی که شرحش گذشت آغاز فرماید. دیری نپایید که خود را در آن دشت بی‌کرانی که جای سم آن همه اسب بر خاکش پدیدار بود تنها و وامانده و غریب یافتم. بر قطعه سنگی قرار گرفتم و نفسی تازه کردم و در افکار پریشان دور و درازی فرو رفتم. به خود گفتم که این امیر نیز مانند امیران ترک دیگری از هندوستان با اسیر و غنائیم بسیار برگشته است. فکر کردم که برای این قماش امیران لشکرکشی به خاک دیگران حکم سیر و سیاحت و تفنن و تفریح و شکار را پیدا کرده و در واقع به صورت سنت درآمده است و همچنان که پشت اندرپشت حجاج به مکه می‌روند اینها نیز، هرچند یک بار، جمعی را از مردم گرسنه و آزمند و حریص به دنبال خود می‌اندازند و به راه می‌افتند و عنوانش را غزو با کفار و جهاد با دشمنان خدا و پیامبر می‌گذارند در صورتی که بر جهان و جهانیان پوشیده نیست که جز دست یافتن به ثروت

و ذخایر و هتک ناموس مردم بینوا و بی‌گناه و به اسارت گرفتن پسران و دختران مقصود دیگری ندارند.

به خود گفتم که مشهورترین این امیران را همه می‌شناسیم که به شهادت تاریخ «کریه المنظر» و تنگ چشم و ستیزه کار و به حد افراط مال دوست و حریص بود که در مدت ۳۲ سال شانزده بار (و هر بار به بهانه‌ای سخت سست و بی‌پایه) پی در پی، به هندوستان سپاه کشید و کرد آنچه کرد و چنان غنائیمی از آنجا آورد که بدون هیچ مبالغه به حساب نیاید و چندان اسیر و برده با خود آورد که قیمت هر رأس برده در بازار به ده درم و رفته رفته به دو درم رسید.

کم کم هوا تاریک شد. روی همان قطعه سنگ نشسته چشم به ستارگان آسمان دوخته بودم. چنان در آن هوای صاف بیابان به زمین نزدیک به نظر می‌آمدند که پنداشتمی اگر دست دراز کنی بدانها خواهد رسید. عالم خوشی داشتم و مانند شطرنج بازی که با مهره‌ها بازی کند با آن همه افکار روشن و تاریک مخیله را مشغول می‌داشتم درباره فکر و کار آن همه امیران گذشته می‌اندیشیدم که در کتاب معتبری چون «جامع التواریخ» در حق یکی از آنها خوانده بودم که «عمرانها همه می‌کند و می‌سوخت» و این حکم را بر اغلب آن امیران صادق یافتم و دیدم که الحق جز لشکرکشی به قصد چپاول و تطاول و گرفتن غنیمت و اسیرکار و فکری نمی‌داشته‌اند. گویی از ویران ساختن و سوختن و کشتن و خون راه انداختن و هتک عرض و ناموس لذتی می‌برده‌اند.

نوشته‌اند که سلطان مسعود غزنوی وقتی با آن جنه عظیم در رودخانه هیرمند افتاد و نزدیک غرق شدن بود و همراهان نجاتش دادند درحالی

که بستری است نذر می‌کند که اگر شفا یابد برای غزو به هندوستان لشکر بکشد.

و باز در تاریخ می‌خوانیم که «در بدترین ایام سلطنتش که جان و مال و ناموس مردم خراسان در معرض تهدید ترکمانان بود قصد می‌کند برای ادای نذر به جانب هندوستان لشکر بکشد» و می‌گوید «می‌خواهم بر جانب هندوستان غزوی کنم تا سنت پدران تازه کرده باشم».

نوشته‌اند که این سلطان «تا حدی آشنا به فنون ادب بود» معهدا به چشم برادر خود میل کشید یعنی همان کاری را کرد که مدت‌ها پس از او در زمان خواجه حافظ شاهزادگان آل مظفر در شیراز با پدر خود کردند و حتی در همین زمانهای اخیر محمدشاه قاجار که شاگرد وزیر تقدس و عرفان مآب خود هم بود با کسان خود کرد.

یادم آمد که ابن‌اثیر در شرح حال یکی از همین امیران نامدار نوشته است «شب و روز به نوشیدن باده می‌گذرانید و از کار مملکت و حکمرانی خبری نداشت و هر گروهی از مردم خود را به امیری از امیران دولت یا به وزیری بسته بودند و آشکارا مال مردم را می‌گرفتند و شب‌ها با شمع و مشعل به خانه‌های مردم می‌ریختند و به غارت می‌پرداختند و سحرگاهان به گرمابه‌ها می‌رفتند و لباس کسانی را که در گرمابه بودند با نقدینه ایشان می‌ربودند...

سلطان نیز با آنها دست‌یکی داشت و ایشان را مدد می‌کرد. مردم از ترس این یغماگران از ساعت مغرب به بعد از خانه بیرون نمی‌آمدند و سرانجام سلطان به علت و فور قتل و غارت و عدم قدرت خویش، مردم را

در دفاع از خویشان مجاز و آزاد گذاشت و لهذا مردم نیز سلاح برداشتند و به جنگ با یغماگران پرداختند و هر یک از بزرگان درگاه سلطنت گروهی از غارتگران را در کنف حمایت خود داشتند... دکان‌ها و سراها بسته شد و مردم منبرها را به نشانه راه یافتن اختلال در امور دولت بشکستند و در مسجد جامع را بستند.»

شعر انوری درباره بیچارگی مردم سمرقند به خاطر آمد و خدا را شکر کردم که هنوز قوه حافظه‌ام بکلی از دست نرفته است و پیش خود این ابیات را زمزمه کردم:

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامه اهل خراسان به بر خاقان بر

نامه‌ای مطلع آن رنج‌تن و آفت جان

نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر

خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود

در همه ایران امروز نمانده است اثر

شاد الا به در مرگ نبینی مردم

بکر جز در شکم مام نیابی دختر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد

از پس آنکه زاطلسشان بودی بستر

گویی فروغ برکت بخش ستارگان قوه حافظه‌ام را نیرو بخشیده است. یادم آمد که حافظ ابرو از تاریخ‌نگاران بسیار شاد و نادری که گاهی از گفتن حقایق روبرگردان نیستند درباره این مخلوق بیچاره که «ایرانیان» نام دارند

چنین نوشته است:

«بیشتر خلائق» مجروح و مفلوک گشته و بیشتر دختران و پسران را اسیر کرده بودند و داغ‌ها بر جگر هر یک نهاده بودند:

چه گویم چها رفت با خاص و عام

ز ظلم و تعدی و جور و جفا

مساجد بکلی چسومیخانه شد

ز فسق و فجور و شراب و زنا

گرفتند و بردند و کردند اسیر

زن و مرد را بسی گناه و خطا

لابد داستان هجوم چنگیزخان را به خوارزم و معامله او را با شیخ نجم‌الدین کبری می‌دانید. این داستان را باید مکرر بخوانیم و در آن تأمل نماییم تا معنی صوفی که با جوانمردی و فتوت و ایثار یک معنی دارد بر ما مکشوف گردد. شیخ بزرگ در همان جا به قتل رسید درحالی که شمشیر در یک دست و گیسوی سپاهی مغولی را در دست دیگر داشت و نوشته‌اند که در آن واقعه صد و سی تومان و کسری کشته شدند. این دو بیت را از زبان شیخ بزرگوار نقل کرده‌اند که با یک دنیا شهامت فکر آمیخته است.

ای رازق مار و مور و زاغ و بلبل

گشتند هلاک بندگان تو به کل

مشتی سگ را بهانه برساخته‌اند

از تست، تو می‌کنی، نه تاتار و مغل

باز به خاطر آوردم که هنگامی که یک تن از همین امیران به «غزو» به هندوستان لشکر کشیده بود «برایشان زدند و بسیاری از ایشان را به قتل آوردند و باقی هنود گریخته به نزدیک کوهی بزرگ رفتند و آتش بسیار برافروختند و خود را در آتش انداختند و سوختند.»

در باره معامله سلطان بزرگ امیر نامدار غزنوی با مردم هندوستان سخنی نمی‌گویم چون معروف‌تر از آن است که محتاج ذکر و توصیف باشد. همه می‌دانیم که امیر در «بتکده قنوج در هندوستان پنج بت یافت از زر سرخ که در چشمان دانه‌های یاقوت تعبیه رفته بود که هر یک را پنجاه هزار دینار قیمت بود و منجمله یاقوت کبودی به وزن چهارصد مثقال یافتند و عدد اصنام از دویست بیشتر بود و امیر پس از ضبط غنایم بتخانه‌ها را گفت تا آتش زدند... و روی هم رفته دوهزار بتخانه خراب کرده به غزنی بازگشتند.»

و باز درباره لشکرکشی همین امیر نامدار به سومنات نوشته‌اند:

«لشکر محمود اندر سومنات

یافت آن بت را که نامش بود «لات»

... از غنائم هند یکصد و یازده مسجد و مدرسه بنا کرد و سوای جواهر بسیار که هیچ چشمی در یک جا ندیده بود زنجیر طلا از گوشه طاق آویخته بود که جرس‌ها بدان بسته بودند و دویست من وزن داشت. ۳۰۰ سلمانی و ۳۰۰ مغنی و ۵۰۰ کنیزک رقااص ملازم آن بتخانه بودند و ۵۶ ستون زیر سقف بتخانه سومنات بود. قطعه‌ای از بت بزرگ را که از سنگ بود به غزنین آوردند. ستون‌ها همه جواهر نشان بودند... هندیان مغلوب

را طشت و آفتابه به سر می نهادند و می بایست در رکاب غالب حرکت کنند.»

باز یادم آمد که در تواریخ مسطور است که روزی همین امیر بزرگ از پسرش مسعود پرسید که آیا با برادر خود چه رفتاری خواهی کرد. گفت همان رفتار که تو با برادر کردی.»

بعضی از اشعاری که شعرای خودمانی در مدح و ثنای این کارها و این خونریزیها سروده اند به خاطر آمد و بر بزرگواری و گذشت برادران هم نژاد هندی خود آفرین گفتم که بر ما بخشیده اند و هنوز هم به فرهنگ و ادب ما احترام و علاقه مندی صادقانه ابراز می دارند و آن همه قصیده های دور و دراز قصیده سرایان فارسی زبان را که در ستایش کسانی که خاک آنها را به خون کشیدند و آن همه اشیاء گرانبهای هنری و مذهبی آنها را بودند و بردند و آب کرده به کارهایی زدند که ذره ای با هنر و ذوق و عقل سر و کار ندارد:

«به یک ساعت از خون هندی سیاه»

«زمین لعل شد، چون عقیق یمن»

و نیز ابیات بسیار دیگری از این نوع که امروز دیگر هر خاطر حساسی را ملول و مکدر و متنفر می سازد.

«روان گشته خون هر طرف همچو آب

سر جنگجویان در آن چون حباب

گرفته همه روی آفاق خون

شده عرصه این زمین لاله گون»

و باز در همان اثنا به خاطر آوردم که شعرای خودمانی چه حرف ها که درباره خونریزی و خونخواری این گردنکشان نام آور نگفته اند. مگر زبان حال خود این بزرگان خون آشام نبوده است که:

السيف والخنجر ريحاننا اف على النرجس والاس

شرابنا من دم اعدائنا وكاسنا جمجمة الراس

می فرمایند گل و ریحان ما همانا شمشیر و خنجرمان است و تف بر هرچه نرگس و آس است و شرابمان هم خون دشمنان است و جام شرابمان کاسه سر اعداء.

درباره این گروه از آدمیانی که به قول رومی های قدیم آدمیانی گرگ صفت بوده اند گفتمی بسیار و چون از حوصله این گفتار بیرون است با حسرت و دریغ به آنچه رفت قناعت می کنیم و بهتر همان که دنباله مطالب را بیاوریم و ببینیم جشن فتح و ظفر امیر به چه سان برگزار می شود.

جای تردید نیست که حرص و آز و رغبت مفرط به جمع آوری مال و ثروت (آن هم خصوصاً از طریق چپاول و تظاول که نامش را «غنیمت» گذاشته بودند) در آن همه لشکرکشیها و خونریزیها و جوانان خود را به کشتن دادن محرک اساسی و عامل مهم بوده است اما جهانگیری هم البته دخالت عظیم در این کار داشته است و آشکار است که جهانگیری هم بی خونریزی امکان پذیر نیست و رفته رفته خونریزی در خوی و خلق انسانی طبیعی و فطری و ذاتی می گردد. ما در کتاب معتبری چون «مرزبان نامه» از زبان پادشاه و مرد واقعاً بزرگی چون اردشیر بابکان می خوانیم که فرموده است:



«بسیار خون ریختن بود که از بسیار خون ریختن باز دارد»

«و بسیار دردمندی بود که به تندرستی رساند»

اما امروز پس از آنکه در حدود ۱۸ قرن از آن زمان می‌گذرد گویا عقل و درایت و انصاف حکم نماید که برای جلوگیری از خون ریختن و درد و بیماری می‌توان وسایل معقول‌تر و حتی مؤثرتری به دست آورد. فردوسی خودمان هم هشتصد سالی پس از اردشیر خطاب به همین قماش قلچماق‌های خونریز فرموده است:

«سری را که باشی بدو پادشا

به تیزی بریدن نباشد روا»

و باز چهارقرنی پس از فردوسی غزلسرای بزرگ شیراز سعدی قدم بالاتر نهاده و گفته است:

«به مردی که ملک سراسر زمین

نیرزد که خونی چکد بر زمین»

از مرحله دور افتادیم و چون دربارهٔ این آدمیانی که به قول رومی‌های قدیم گرگ صفت بوده‌اند و چون گرگان به جان همدیگر افتاده‌اند بیش از این در طی یک داستان سخن‌راندن جایز نیست به بارگاه امیر برمی‌گردیم.

## قسمت دوم

### بارگاه سلطانی

آن شب بر امیر و بر من هر طور بود گذشت و جا دارد بگوییم: «شب سمور گذشت و لب تنور گذشت». فردا صبح علی الطلوع باز به آواز نقارخانه بیدار شدم. مردم شهر بیرون ریخته و چشم به راه امیرند که از شهر بیرون آید و در آن خیمه و خرگاهی که شرحش گذشت بر اریکهٔ تخت امارت جلوس فرماید و جشن آغاز گردد.

امیر از تبار ترک و تاتار است و زبان فارسی را درست نمی‌داند و شاید بتوان گفت اصلاً نمی‌داند. از همان زمره سلاطین با عز و جاهی است که مانند سنجر به خلیفهٔ عباسی می‌نوشتند «معلوم است که ما خواندن و نبستن ندانیم». از حیث خلق و خو هم دست‌کمی از سلطان بزرگ غزنوی ندارد که در حقیقت نوشته‌اند «آزمند و تنگ چشم و ستیزه کار بود» و چنان که می‌دانیم برای خاطر غلام‌بچهٔ ترکی به نام رامش، وزیری چون اسفراینی

را که هفده سال تمام با جان و دل مصدر آن همه خدمات بزرگ بود پس از آنکه مال و منال و کنیزان و غلامانش را یکسره مصادره کرد و پس از شکنجه بسیار در بیغوله زندان به دست مرگ سپرد.

درباره این شکنجه‌ها مطالب بسیار در دست است و یک تن از محققان آلمانی به نام دکتر بارتلز در کتابی که «هزار و یک زخم» عنوان دارد می‌نویسد که تاتارها هزار و یک نوع شکنجه و آزار و تعذیب می‌داشته‌اند. خود من هنگامی که در برلن می‌زیستم مکرر به «موزه شکنجه‌ها» رفته‌ام و در آنجا چیزهایی دیده‌ام که خاطره‌اش پس از شصت سال هنوز مو را بر بدنم راست می‌ایستاند از آن جمله مردی را از موم تاگردن در خمره‌ای بسته بودند به طوری که فقط سر و گردنش از خمره بیرون بود و بر آن سر و گردن غسل مالیده بودند و صدها زنبور در اطراف آن سر و گردن در پرواز بودند و بر آن می‌نشستند و نیش می‌زدند و نوش می‌خوردند تا آن که آن مردک بمیرد و از چنین عذابی خلاصی یابد. شکنجه دیگری که در میان صدها شکنجه‌های عجیب و غریب دیگر در آن موزه بی‌نظیر دیدم<sup>۱</sup> مردی را دیدم که باز او را تاگردن در خمره‌ای در گچ نشانده بودند به طوری که دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست حرکتی بنماید و از بالای سرش که موهای آن را تماماً تراشیده بودند، از فاصله کوتاهی از یک شیر

۱. این موزه که در دوران امپراتورها در آلمان تأسیس گردیده بود امروز دیگر (از قراری که شنیده‌ام) وجود ندارد و باید تصدیق کرد که در دوره حکومت سوسیال ناسیونالیسم شکنجه‌هایی اختراع گردید و هزارها و کورورها وجود انسانی را معدوم ساخت که آن نیز خود محتاج موزه عظیمی است که بلکه روزی تأسیس گردد.

شبيه به شیر آب انبارهای خودمان مدام قطره قطره آب بر مغز او می‌چکید به طوری که مغز را سوراخ کرده بود و منجر به هلاک می‌گردید.

معلوم است که سرکردگان و سران سپاه امیر هم مانند خود او از همان قبایل ترک و تاتارند که به قول مورخ «به هیچ نظامی جز جنگ و غارت و چپاول پای بند نیستند» و عموماً از تیره‌ها و اقوامی هستند که چون در زبانشان بعضی از حروف الفبا از قبیل ق، غ، خ به کثرت تکرار می‌شود حتی تلفظ اسامی آنها برای پاسی‌زبانان خالی از اشکال نیست.

تمام مردم شهر برای تماشای امیر از شهر بیرون ریخته‌اند. غوغایی است که آن سرش پیدا نیست. ساعت‌ها طول کشید تا باز آثار حرکت امیر مشهود گردید. فریاد و غوغای مردم روی صدای بوق و کرنا و طبل و نفیر را می‌گرفت و به راستی جا داشت بگوییم رستاخیز عظیمی برپا خاسته است.

سرانجام هیاهو به اوج رسید و معلوم شد که امیر به همان صورتی که شرحش گذشت از شهر بیرون شده است و دارد نزدیک می‌گردد. هیجان و غلغله شدت یافت و احدی به فکر کودکان و پیرزن‌هایی که در زیر دست و پای پیادگان و سوارها می‌افتادند نبود.

امیر سوار بر اسب کوه‌پیکر چون به بارگاه خصوصی خود نزدیک گردید رکابداران تعظیم‌کنان در رکاب او به زانو درآمدند و امیر پا از رکاب زرین که ستاره‌های طلا و نقره بر آن می‌خکوب شده بود بیرون آورد و دست بر یال اسب آشنا ساخته پا بر دوش رکابداران نهاد و از زین مرصع

به‌زیر آمده زمین را به‌قدم مبارک خود مزین و سرافراز فرمود. سران سپاه و اعظام و مقربان رکاب هم از اسب به‌زمین جستند و تعظیم کردند و خم شدند و به‌رسم ادای احترام زمین بوسیدند و به‌اصطلاح «نماز بردند».

چندتن از مردم شهر که می‌خواستند درجه خلوص و جان‌نثاری استثنایی خود را نسبت به‌امیر به‌منصبه ظهور برسانند و به‌جهانیان ثابت سازند دست و پای فرزندان خردسال خود را با طناب و زنجیر بسته آنها را در جلو قدم میمنت لزوم امیر به‌خاک انداختند تا با‌کارد برانی که در دست داشتند سر آنها را به‌رسم قربانی از تن جدا سازند. امیر با حرکت دست آنها را از آن مقصود باز داشت و مردم با همان چند رأس گاو و گوسفندی که سر بریدند و خونشان در عرض و طول صحرا روان گردید بسنده کردند.

امیر در جلو و خیل بی‌شمار سران و بزرگان وارد آن خیمه باشکوهی شدند که ذکرش گذشت. قبله عالم در صدر مجلس بر سریر سلطان و اریکه جهانیانی بالا رفت و بر فراز تخت مرصع بر چاربالش مکلل به‌لالی آبدار تکیه زد. تخت امارت از همان نوع تخت‌هایی بود که بیهقی درباره تخت سلطان محمود فرموده است: «... تختی بود همه از زر سرخ و تمثال‌ها و صورت‌ها چون شاخه‌های نبات از وی برانگیخته و بسیار جواهر در او نشانده، همه قیمتی و دارافزینها برکشیده همه مکلل به‌انواع گوهر، و شادروانکی از دیبای رومی به‌روی تخت پوشیده و چهاربالش از شوشه زربافته و ابریشم آکنده مصلی و بالشت پس‌پشت و چهاربالش،

دوبر این دست و دوبر آن دست، و زنجیری زراندود از آسمان‌خانه صفه آویخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را در دو بسته و چهار صورت روین ساخته بر مثال مردم و ایشان را بر عمودهای انگیخته از تخت استوار کرده چنان که دست‌ها بیازیده و تاج را نگاه می‌دارند و از تاج بر سررنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار می‌داشت و برزیرکلاه پادشاه بود».

من خود تعجب داشتم که چگونه در چنین محفلی شاهانه راه یافته‌ام و هر لحظه می‌ترسیدم که پاسبانی شلاق به‌دست یقه‌ام را چسبیده مانند سگی که به‌مسجدی وارد شده باشد بیرون بیندازد. امروز که مدتی گذشته است می‌فهمم که آن چه کرده‌ام و دیده‌ام همه در عالم خواب بوده است و در عالم خواب بسیاری از چیزهای غیرممکن امکان پذیر می‌گردد. لابد همه چیز، از نهفته و آشکار، بر من مرئی بوده است و من خود بر همه غیرمرئی.

### وصف مجالس

در وصف این نوع مجالس داستان‌نویسان ما و مورخان ما که چه بسا داستان‌نویسانی بیش نیستند بسیار قلم‌فرسایی کرده‌اند که لااقل سطوری از آن در ذهن هر ایرانی شیرپاک خورده‌ای نقش بسته است و محتاج نقل و تذکر نیست ولی دریغم آمد که یکی از آن مجالس را به‌طوری که بیهقی در کتاب خود که مبنی بر راستگویی و امانت است آورده در اینجا نیاورم. مجلسی است از مجالس بی‌شمار سلطان مسعود و با رعایت اختصار

چنین آورده است:

«این صنفه را همه با قالی‌ها و دیبای‌های رومی به زر و بوقلمون به زر بیارسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس خانه زرینه نهاده، هر پاره یک گز درازی و گزی خشک تر پهن، و بر آن شمامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پارهای عود و عنبر. و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و لعل بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه. و در آن بهاری‌خانه خوانی ساخته بودند و به میان خوان کوشکی از حلوا تا به آسمان خانه... امیر بر تخت زرین بنشست و تاج بر زبر کلاهش بود بداشته و قبای پوشیده دیبای لعل به زر... و گرد برگرد دارافزینها غلامان خاصکی بودند با جامه‌های سقلاطون و بغدادی و سپاهانی و کلاه‌های دوشاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر به دست. و درون صنفه، بر دست راست و چپ تخت، ده غلام بود، کلاه‌های چهارپیر بر سر نهاده و کمرهای گران، همه مرصع به جواهر، و شمشیرها حمایل مرصع، و در میان سرای دو رسته غلام بود، یک رسته نزدیک دیوار ایستاده بود، با کلاه‌های چهارپیر، تیر و کمان به دست و شمشیر و شقا و نیم‌لنگ، و دیگر رسته در میان سرای فرود داشته، با کلاه‌های دوشاخ و کمرهای گران به سیم و معالیق و عمودهای سیمین به دست. و این غلامان دو رسته، همه با قباهای دیبای ششتری و اسبان، ده بساخت مرصع به جواهر و بیست به زر و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند، از آن ده مرصع به جواهر...»

باید تذکر بدهم که آنچه در آن روز، در عالم خواب، در بارگاه امیری که موضوع این داستان است، به چشم خود دیدم، شکوه و جلال محفل

سلطان غزنوی را نداشت ولی زیاد هم دست‌کمی از آن نداشت. فضای خیمه به قدری وسیع بود که بزرگترین شبستان مساجد شاهانه اصفهان هرگز به پای آن نمی‌رسید. مجلسی سخت با تکلف ساخته‌اند. تنها بلکه شاعران قصیده‌ساز از عهده وصف آن برآیند. امیر با قدم‌های شمرده ورود فرمود و بر چنان تختی که ذکرش گذشت قعود فرمود. صدایی بس بلند و غرا از گوشه‌ای در زیر سقف بارگاه پیچید که:

«در صد هزار قرن سپهر پیاده‌رو»

«نارد چنو سوار به میدان روزگار»

از صدها حلقوم فریاد برخاست که «زندگانی خداوند درازباد». رجال دولت و ارباب مناصب و اصناف لشکر و ندیمان و سرهنگان و خیل‌تاشان، هر کس به فراخور جاه و مقام خود، بر کرسی‌های زرنگار قرار گرفتند.

وزیران دست راست و دست چپ به دو زانوی ادب بر مسند وزارت قرار گرفته‌اند. ایلچیان و منهیان با زئی و قیافه‌های هرگز ندیده جابجا قرار گرفته، صم‌بکم، مهر خاموشی بر لب زده‌اند. صدها دلاوران فیل افکن و دلیران پهلوان‌شکن، همه با سبیل‌های چاخماغی از بناگوش در رفته و طوق غبغب و طبله شکم بر کرسی‌های زرنگار نشسته‌اند و واقعاً جای تعجب است که چنین کرسی‌هایی در زیر آن همه پیه و گوشت و استخوان و سلاح درهم نمی‌شکنند. امان از آن طبله‌های شکم که بر هر یک به آسانی طفلی را می‌توان سوار نمود همه زره بر تن داشتند ولی هیچ

زرهی چنان شکمی را نمی توانست بپوشاند و من به خود گفتم لابد در میان نبرد همین شکم جلب توجه حریف را خواهد کرد و آن را هدف و نشانه قرار خواهد داد و خدا می کند که اگر به ضرب دشنه ای سوراخ گردد چه مقدار مأکول هضم شده و نشده برگردد اسب و بر سطح خاک فرو خواهد ریخت.

چنین پهلوانانی که گویی از تبار حسین کرد شبستری هستند، مسلح و مهیا، گرزهای سنگین و عمودهای آهنین بر زانو و خنجرهای بران که به نام «خونگیر» معروفند بر کمر، با بازوبند و آرنج بند و خود و مغر فلولادین، همه گوش به زنگند که امیر دهان بگشاید و صدای رعد آسا بیرون اندازد تا بدون آنکه علم حاصل شود که آیا واقعاً کلامی بوده که از حلقوم مبارک بیرون جسته و معنی و مفهومی دارد و یا آنکه سرفه و خمیازه و آروغی بیش نیست، صداها را درهم اندازند و با بانگ «زهی آفرین» و «امیر زنده باد» ارکان خیمه را به لرزه درآوردند.

اکنون بی مناسبت نخواهد بود چند کلمه هم درباره این پهلوانان صف شکن و دلیران دشمن افکن و سلحشوران شیرگیر و خداوندان گرز و شمشیر بیاوریم. در کتاب های ما ترک و ترکمن و تاتار و مغول و باز طوایف و اقوام دیگر همه را درهم و برهم مخلوط ساخته زیاد از یکدیگر تشخیص نداده ایم و وقتی از «ترکتازی» به معنی غارت و چپاول و تاخت و تاز و قتل و خرابی و ویرانی سخن می رانیم چه بسا ابداً پای ترک در میان نیست و حتی در کتاب های ما «ترکی» به معنی هرج و مرج است و «ترکی کردن» مفهوم قساوت و بی رحمی و بی قاعدگی و خشونت و

بی ادبی را دارد چنان که مثلاً عطار فرموده:

«ز ترکی کردن باد جهنده

به ترکستان فتاد آن نیم زنده»

و نظامی در همین معنی:

مکن ترکی ای ترک چینی نگار

بیا ساعتی چین بر ابرو میار»

و باید تصدیق نمود که سخن ذیل که گفته قصیده سرای بزرگ ما انوری

است چندان بوی انصاف و نمک شناسی نمی دهد:

«ترک و تاجیک شما جمله سگانند و خران»

«که بجز خوردن و کردن نشناسند زتن»

سخن سرایان دیگر ما هم سخنانی از همین دست دارند که از آن جمله

است:

«جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترک من»

«که ترکان دوست می دارند دائم شور و غوغا را»

«ترک و حدیث دوستی، قصه آب و آتش است»

و حتی در «شاهنامه» هم در مورد تورانیان (که امروز به ما می گویند

ترک نبوده و قومی از اقوام ایرانی آریایی نژاد بوده اند) می خوانیم

«که ترکان به دیدن پریچهره اند»

«به جنگ اندرون پاک بی بهره اند»

که نمی دانم آیا واقعاً به حقیقت مقرون است یا نه و خلاف آن کم دیده

نشده است.

و باز در «شاهنامه» آمده است:

«بخندید و آنگه به افسوس گفت»

«که ترکان زایران نیابند جفت»

در عین حال ما می دانیم که عارف و شاعر بزرگ شیرازی ما در ازاء خال هندوی ترک شیرازی خود به چه معامله خطرناکی می خواست دست بزند.

ما به این کارها کاری نداریم ولی در هر حال می دانیم که شعرای خودمانی در حق همین طوایف و اقوام گفته اند:

«همه گردان فیل افکن، همه مردان شیراوژن»

«همه چون طوس و چون دستان، همه چون رستم و بهمن»

همه دلاور و جنگ آور، همه شمشیرزن و خشت انداز، همه خداوند گرز و عمود و تیر و سپر، همه دشمن کش، همه مردافکن، همه خرگردن، همه خون آشام، همه خونریز، همه باصولت، همه بامهابت، همه با یال و کویال، همه یل، همه قلدر، همه قلچماق و تا بخوامی بدلعاب و بی کتاب و عاری از آداب. همه با کمربندهایی مرصع از چرم گوزن و چکمه و چاروقی از پوست کرگدن و از ساغری بلغاری. و سبیل های خود را با پیه بز چنان جلا داده چرب و تیز ساخته اند که مانند تیغه خنجر برانی که بر کمر دارند گویی خون از آن می چکد. در آنجا به قدری زره و جوشن و قلچاق و خود و مغفر و زانوبند و خفتان و آلات و ادوات جنگی دیگر که اسامی غریب و عجیب آن هرگز به گوشم نرسیده بود دیدم که که پنداری

در مقابل زرادخانه معتبری ایستاده ام.

ز زرین کلاهان آهن قبا شده بزمگه جام گیتی نما

تسبیرین آهن، سپرهای زر هلالی به دست، آفتابی به سر

با طوق غبغب و پیه سخت برآمده پشت گردن و طبله شکم که مانند خمره (یا به قول اصفهانی ها «تاپو») از فرط قطر و سنگینی تا نیمی از روی کمریند به زیر افتاده است.

از صاحب دیوان عرض و رسائل و سپهسالار حاجب بزرگ گرفته تا پرده دار باشی و شرابدار و شیر، چینی باشی و جارچی باشی و سرایداران و پستچی باشی و رکابداران و خیل تاشان مسرع و بوقیان و آخورچیان و حتی آفتابه چیان و شاعران و دبیران جانوران درنده ای را به خاطر می آورند که در این دوره های ما در «سیرک» های مغرب زمین به تماشا چیان عرضه می دارند.

چند کلمه هم از غلامان بشنوید که زیب و زینت مجلس بودند. چنان که می دانید امیران و سلاطین علاقه مخصوصی به صنف غلامان جوان خوش سیما داشتند و همواره، چه از راه خرید و فروش و معامله و معاوضه و یا از طریق اسیرگرفتن و به زور و عنف به دست می آوردند.

قبله عالم و نخبه بنی نوع آدم که به قول تاریخ نگاران «سخت نگاه و خنده فراخ» است، در لباس زربفت که از نظر اقتضا و تأسی به امیر بزرگ سیاه رنگ است در صدر مجلس بر ایوانی بر سریر سلطانی و اریکه جهانبانی، بر فراز تخت مرصعی که تماماً از زر سرخ ساخته شده است، بر چهاربالش مکمل به لالی آبدار تکیه زده است.

چهاربالش نهاده چون جمشید پنج نوبت رسانده بر خورشید  
عظیم با هیبت است و به قول مورخین «از دین و معتقدات و شعائر  
اسلامی جز انجام دادن برخی از آداب مذهبی، آن هم در حدود فهم و  
ادراک مردم، به چیزی معتقد نیست. اکثر سرکردگان او نیز مانند خود امیر  
از نژاد ترک و تاتارند و «به هیچ نظامی جز جنگ و غارت و چپاول پای بند  
نیستند» و چنان که فرخی خطاب به ممدوح نامدار خود گفته:  
خداوندا، جهاندارا، زخانان دوستی ناید

که بی‌رسمند و بی‌قولند و بدعهدند و بدپیمان

زبانشان نیست با دلشان یکی در دوستی کردن

که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

ما ایرانیان این طوایف را تورانی و از نژاد دیگری می‌دانیم و در تاریخ  
اساطیری خود می‌خوانیم که قرن‌ها با آنها جنگیده‌ایم و زد و خورد  
داشته‌ایم و عجباً که همین فرخی در مورد صحبت از ایران و توران  
فرموده است:

ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی

پس از چندین بلاکآمد ز ایرانشهر بر توران

و چنان می‌نماید که در روابط و مناسبات بین این دو قوم همیشه  
ایرانیان مظلوم نبوده‌اند.

## غلامان

گروهی از غلامان کمر بسته و کنیزکانی که به رسم معهود گاهی جامه

غلامان بر تن دارند، دست به سینه در اطراف صف بسته‌اند:

هر یکی ترک و صد هزار سوار

هر یکی روی و صد هزار نگار

چابکان خطا و خرخیزی

آب آتش بـبرده از تیزی

عده زیادی از این نوع جوانان زیبا و امردان صاحب‌جمال را در  
تصاحب و تملک می‌داشتند و حتی نوشته‌اند که خلیفه مسلمین مقتدر  
عباسی یازده هزار از این قبیل جوانان را در سرای خود می‌داشته است. و  
نیز باید دانست که بعضی از بزرگان قوم عده‌ای از این جوانان را لباس  
زنانه می‌پوشاندند و به خلوت برده آنها را ساقی و همدم و هم‌خوابه  
ساخته از آنها کام می‌گرفته‌اند.

داستان یک تن از این غلام بچه‌ها شنیدنی است. نوشته‌اند که سلطان  
بزرگ محمود اطلاع یافت که وزیر باتدبیرش خواجه ابوالعباس اسفراینی  
که در فضل و کیاست بی‌نظیر بود غلام ترکی به نام «رامش» دارد که آرامش  
جان است و چشم روزگار مانند او را از لحاظ حسن جمال هرگز ندیده  
است. سلطان در آن غلام هوس بست و روزی در بین صحبت به خواجه  
گفت شنیده‌ام که کاخ و کوشکی ساخته‌ای. خواجه گفت عمر امیر  
دراز باد، اگر روزی سرفراز فرمایند مایه افتخار و سعادت مندی ابدی چاکر  
آستان خواهد بود. سلطان پذیرفت و در دل قصدش همانا تملک آن غلام  
آنچنانی بود و بس. اما در روز میهمانی خواجه غلام را به سلطان نشان نداد  
ولی به رسم عرض خدمت هدایای گرانبهای بسیار و از آن جمله ده تن

غلام دیگر که در زیبایی و آراستگی کم نظیر بودند تقدیم داشت. سلطان به خواجه پیغام فرستاد که من خواهان «رامش» هستم و خواجه جواب فرستاد که «مرا بی او بسر رود مرگ سر برود». وزیر بیچاره پس از هفده سال خدمت صادقانه به زندان افتاد و به امر سلطان سرایش را فروگرفتند و در سیاه چال «بیغوله» پس از شکنجه و مصادره مال و منال و کنیزان و غلامان به قتل رسید. و قربانی هوی و هوس سلطان ترک گردید.

یادم آمد که خواجه نظام الملک درباره همین غلامان نوشته است: «کمتر شاگرد ترکی یا غلامی [دیده می شود] که از او بد مذهب تر نیست و دین و ملک را از او هزار فساد و خلل است ولی خود را «معین الدین و تاج الدین لقب کرده اند».

و نیز درباره امیران فرموده است:

«امیران این زمانه از بهر دیناری حرام باک ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند».

و عجباً که همین خواجه نظام الملک به روایتی دارای دوهزار تن غلام بوده است. چه می توان کرد که این گونه تناقضات چه در دنیای ما و یا در هر نقطه ای از نقاط دنیا (بخصوص دنیای قدیم) کم نبوده و نیست چنان که همین نظام الملک الحق مردی دانشمند و خردمند و کاردان و با فطانت بسیار بزرگی بوده است. اما باز همان نظام الملک دستور ذیل را به ما داده است:

«... باید که موافق پادشاه باشد و هرچه پادشاه گوید و کند زه و احسنت بر زبان راند و معلمی نکند که «این بکن و آن نکن» که پادشاه را

دشوار آید و به کراهت کشد» آیا سعدی خودمان که قرن هاست، نسل پس از نسل، مری و دلیل و مرشد ما مردم ایران به شمار می آید در همین معنی نفرموده است:

### خلاف رأی سلطان رأی جستن

به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این

بباید گفت اینک ماه و پروین

در کتاب های تاریخ می خوانیم که قتل ابونصر کندری (عمید الملک) به سعی همین خواجه بزرگوار نظام الملک بوده است و نوشته اند که وقتی به قتل رسید پیامی بدین مضمون به نظام الملک فرستاد:

«رسم وزیر کشتن در این دولت نبود و تو این رسم نهادی و به تو نیز سرایت کند» و پیشگویی او درست هم درآمد.

و باز در کتاب ها آمده است که سلطان بزرگ محمود غزنوی به مردی چون ابوریحان بیرونی گفت:

اگر خواهی از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر علم خویش. پادشاهان را سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره بردارند.

اسیر گرفتن و ربودن مردم بی گناه و خرید و فروش آنها در تاریخ نوع بشر فصلی بسیار شرم آور و غم افزایی دارد و اختصاص به صفحات ما نداشته است و حتی فیلسوف بزرگی چون افلاطون وجود کنیزان و غلامان و استفاده از کار آنها را نه تنها جایز بلکه واجب شمرده است.



نصرت‌مندی خودمان هم مرد دانشمندی بوده است. وی در مقدمه «بر کليلة و دمنه» و درباره یکی از دودمان‌های سلطنتی بزرگ چنین نوشته است:

«... در مدت صد و هفتاد سال که ایام دولت این خاندان مبارک است ایزد تعالی آن را به هزار و هفتصد رساناد، در سال پنجاه‌هزار کم و بیش، از برده کافر و کافره از دیار حرب به دیار اسلام می‌آرند و ایشان ایمان قبول می‌کنند و تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه می‌زاید.» درباره این غلامان و کنیزان گفتنی بسیار است و باز یک داستان دیگری را در اینجا می‌آورم و این موضوع را به پایان می‌رسانم. نوشته‌اند که سلطان آلب‌ارسلان عمیدالملک ابونصر را مأمور کرد کنیزی را که وصف حسن جمال او را شنیده بود برایش خریداری کند. وی آن کنیزک را برای خود خرید و عملش موجب غضب سلطان شد<sup>۱</sup> سلطان «مال او را تمام بستاند و بعد از آن فرمود او را خصی کردند. در آن وقت حجام<sup>۲</sup> اجرت کار خود را طلب کرد و عمیدالملک گفت مرا از دنیا چیزی نمانده است و آنچه داشتم سلطان تصرف فرمود و بقیه که مانده تو به اجرت تصرف نمای.»

نوشته‌اند که «چون این سخن به‌سمع سلطان رسانیدند حکم به قتل او فرمود.»

داستان محمود و ایاز بر کسی پوشیده نیست و «آفرین بر نظر پاک خطاپوش» شعرای بزرگ باد که چنان آب و رنگی بدین داستان داده‌اند که

۱. حالا که خودمانیم غضب بی‌علت و مجوزی هم نبوده است.

کمترین جای شک و شبهه درباره طهارت رفتار سلطان باقی نمی‌ماند چیزی که هست عارف ما فریدالدین عطار که به‌رموزی که بر همه کس روشن نیست دستی یافته بود حکایت کرده است هنگامی که غلام سرکشی را به‌امر سلطان گردن می‌زدند امیر دستور داد تا ایاز را که پرورده لطف سلطانی بود بیرون بردند تا شاهد قهر سلطان نباشد ولی باز ایاز گفت «ای کاش مرا نیز می‌کشت و از غم و تیمارها می‌ساخت.» بله، درباره غلامان و کنیزان گفتنی بسیار است و چنان که می‌دانید حتی در «شاهنامه» حکیم طوس هم از غلامان و کنیزان بسیار سخن رفته است چنانکه وقتی اسفندیار می‌کوشد که رستم را از سیستان نزد پدر خود ببرد و به او وعده‌های دل‌انگیز بسیار می‌دهد می‌گوید:

هزارانت بنده دهم نوش لب      پرستنده باشد تو را روز و شب  
هزاران کنیزت دهم خلخی      که زیبای تاجند با فرخی

اما برگردیم به بارگاه امیر. غلام بچه‌هایی که هنوز فارسی‌گویی نشده بخشندگان جانند و به لطف شمایل بی‌نظیر و در حسن جمال بی‌عدیلند، زلف تابناک بر بناگوش افکنده، با لباس‌های فاخر و کمرهای زرین و خنجرهای جواهرنشان، مانند کهکشان آسمان در مقابل مجلسیان صف بسته‌اند. همه ماهروی و همه مشک‌بوی و همه سرو قد و همه سیم‌ساق. هر یک در لطف و ظرافت دست صد چون ایاز را از پشت بسته.

همچو خیمه چاک‌دامن، چون ستون بسته میان

کوفته تارک چو میخ و تافته تن چون طناب

حضار مجلس به چشم چرانی مشغولند و هر یک از مجلسیان دزدیده و پنهانی با غلامی نظربازی آغازیده است و با گوشه چشم و با نگاهی به تمام معنی «حیز» است، راز و نیازها دارد. داستان خرسی است که با پروانه‌ای عشقبازی کند.

به خاطر آمد که بزرگان ما حتی در جهنم هم باشند از نظر بازی و بازی‌های عشق و عاشقی دست بردار نیستند. مگر سورنا، سردار بزرگ اشکانیان که پشت سردار رومی کراسوس<sup>۱</sup> را به خاک آورد در موقع لشکرکشی دویست عراده حرم او را نمی‌کشیدند.

سورنای مرد مردانه‌ای بود ولی آیا زبیده خاتون زوجه خلیفه اسلام که زن مسلمانی بود به چهارصد دختر صاحب جمال در دستگاه خود چه احتیاجی داشت و این درحالی بود که شوهرش هزار جاریه و هفتصد رامشگر و سازنده را حقوق و وظیفه می‌داد و عجب آنکه مادر خلیفه اسلامی (محمد امین) فوجی از دختران خوش صورت را به لباس پسران و گروه انبوهی از پسران زیبا رادریزی دختران به فرزند دلبنده خود هدیه نمود. مگر در «شاهنامه» درباره پادشاه ساسانی خسرو پرویز نمی‌خوانیم:

«به مشکوی زرین ده و دوهزار»

«کسینک به کردار خرم بهار»

۱- شاید بدانید که این سردار نامی همان کراسوسی است که از حیث ثروتمندی و مال و منال و حرص و طمع به مال و مکت و زر و سیم شهرت دنیایی پیدا کرده بود و چون سر بریده او را نزد اردوان پادشاه اشکانی آوردند فرمود تا طلا آب کردند و به دست خود در حلقش می‌ریخت و می‌پرسید: «ایا اکنون حرص و طمعت خاموشی یافت؟»

### خاقان جمجاه

حالا چرا راه دور برویم مگر در همان دوره خودمان پادشاه جمجاه درازریش قاجار (ارواح العالمین له الفدا) که صدها زن داشت و با وجود این در تاریخی که پسرش عضدالدوله نوشته است می‌خوانیم که برای دست یافتن به «سکینه خانم نام اصفهانی که زن کسی بود و پس از آنکه شوهرش به دستور فتحعلی شاه کشته می‌شود و شاه زن او را می‌گیرد»<sup>۱</sup> تعداد دقیق زوجات خاقان اسلام پناه را درست نمی‌دانم، گویا از سیصد متجاوز بوده است. خدا بدهد قوت ولی در تاریخ عضدی که ذکرش گذشت نام ۱۶۲ تن از همسران او که ظاهراً دارای نام و نشان بیشتری بوده‌اند فهرست وار و به ترتیب حروف تهجی آمده است و مایه تعجب است که گاهی تعدادی از این زنان دارای یک نام بوده‌اند چنان که فی‌المثل شش تن از آنها خیرالنساء خانم و شش تن دیگر بیگم خانم و هکذا اسامی دیگر از قبیل نبات و مریم و گوهر و زینب که نام چندین زن بوده است.

وقتی این افکار بر ذهن و خاطر استیلا یافت فکرم متوجه مزدک و پادشاه ساسانی گردید و به خود گفتم از قراری که از تواریخ مستفاد می‌گردد پادشاهان اولوالعزم آن دودمان هم عموماً هر یک حرم‌خانه مفصل می‌داشته است و حتی لابد شاهزادگان و بزرگان بی‌شمار کشور هم در اقتضاء تأسی به کار ملوک هر یک دارای حرمسرای بوده‌اند و با این

۱- لابد می‌دانید که در کتاب مقدس تورات هم داستانی شبیه به این درباره حضرت داود نبی آمده است.

حال آیا نمی توان احتمال داد که مزدک در مقابل شکایت مردان و جوانان ملت مبنی بر اینکه شاهان و شاهزادگان و بزرگان و اعیان هرچه زن و دختر خوب و باجمال در ایران بوده است همه را، چه به قهر و جبر و چه به اختیار در حرمسراهای خود برده اند و دیگر برای آن مردان و جوانان جز زن زشت و معیوب باقی نگذاشته اند و مزدک هم به آنها گفت همچنان که برای رفع قحطزدگی ریختید و انبارهای گندم محتکران شاهانه را باز کردید و شکم را سیر ساختید، منتظر چه هستید که بر اندرون ها و حرمسراها بریزید و آن همه زنان و دختران را آزاد بسازید و با آنها عروسی و مزاجت نمایید و بعدها تاریخ نگاران ما این احوال را برای خوش آمد سلاطین و شاهزادگان به صورت دیگری جلوه داده اند و گفته اند که مزدک به اشتراک زنان حکم صادر کرده است.

وقتی از سلسله این نوع افکار رهایی یافتم که منادی باشی ندا داد که به فرمان امیر غذای ظهر در چادر بزرگی که به همین منظور آراسته بودند صرف خواهد شد. جمعیت به قول خودشان برای «نان خوردن» سیل مانند به حرکت آمد و در چند دقیقه خیمه سلطانی خالی گردید.

شنیدم می گفتند که تعدادی بره های تودلی و گوسفند و حتی گاو و گوساله حضوراً به سیخ کشیده اند. بدانسو روان شدم ولی هنوز وارد چادر نشده بوی پیه و دنبه و ترشی ها و چاشنی های پرادویه چنان به دماغ رسید که با شتاب زدگی بیرون جستم.

حالا یاران پس از آنکه با آن شکم های پر هر یک در چادر خود قدری قیلولیده و شکم سبک کرده است به بارگاه امیر برگشتند و نماز بجا آورده

یعنی به رسم ادای احترام خم شده اند و زمین بوسیده اند و دوش به دوش بر کرسی های خود قرار گرفته اند.

در هر گوشه و کنار به قدری ظروف و اسباب و ادوات نقره و طلا فراوان است که چشم را خیره می سازد. من در آن گوشه ایستاده و از تماشای آن همه ثروت و زر و سیم حیرانم. می بینم حتی سلفدان ها همه از طلا و نقره است. به خود گفتم همه کس می داند که این ثروت هنگفت از کجا آمده است ولی باید دید به کجا خواهد رفت.

### دنیای عبرت

دنیا سرای عبرت است. نکته عبرت انگیز آنکه در تاریخ می خوانیم: «امیر [محمود] در ایام بیماری به عرض خزینه فرمان داد یعنی گفت خزینه ام را بیاورید که باز یک بار تماشا کنم. گفتند محال است و عاقبت بر آن مقرر گردید که فقط جواهر عظیم و نفیس را به حضور آورند و چندین روز حمالان بدان کار مشغول بودند و بسته بسته جواهر را آورده در صفحه های عمارت خاص می گسترده و سلطان نظاره می کرد و از نو به خزانه می بردند.»

شاعر و حکیم بزرگ ما فرموده است:

«جمع کردند و نهادند و به حسرت رفتند»

بدین کلام این چند کلمه را هم می توان افزود:

«چه بسا آنچه نهادند به دست دشمن افتاد»

شرح افتادن ذخایر و گنجینه های پادشاهان هخامنشی به دست

اسکندر در شوش و در کاخ سلطنتی «تخت جمشید» در تواریخ مسطور است که اسکندر در پرسپولیس هم همان مقدار طلا و نقره و اشیاء قیمتی دیگر به دست آورد که قبلاً در شوش به دست آورده بود و برای حمل چنین خزانه‌ای

بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر

لازم آمد.

نوشته‌اند که در آن زمان شهری در زیر قرص آفتاب در سرتاسر جهان وجود نداشت که به اندازه شوش و تخت جمشید ثروت در آنجا جمع آمده باشد.

نوشته‌اند که «طلا و نقره» و پارچه‌های ارغوانی و اشیاء نفیسه روی هم انبوه شده و به اندازه‌ای بود که کسی نمی‌توانست شماره کند. کنت‌کورت مورخ معروف نوشته است که اسکندر خواست تمام آن غنایم و ذخایر را به یونان حمل و نقل نماید ولی چون چارپایان باربر و مال‌بنه‌بردار به قدر کافی در محل پیدا نشد مأمورین به شهرها و از آن جمله به شوش و به بابل فرستاد تا عده لازم حیوان باربر تهیه نموده به تخت جمشید بیاورند. آریان مورخ یونانی نوشته است: «ذخایری که در ایران به دست یونانیان افتاد خیلی بیشتر از آن بود که مورخین قدیم قلمداد کرده‌اند و به عقیده او تنها با ذخایری که در شوش به دست اسکندر افتاد ممکن بود ده‌مقابل مقدونیه را خریداری کرد.

چه عیبی دارد که برایتان صورت غنایم اسکندر را در قلمرو ایران (تا حد مقدور) در این جا نقل نمایم تا بدانید که این همه ثروت را (ثروتی

را که عموماً از لشکرکشی به ممالک بیگانه به دست آمده بود) که بهتر بود در راه عمران و آبادی و رفاه مردم ایران به مصرف برسانند مدام در صندوق‌ها انبوه ساختند تا عاقبت روزی به دست دشمن غالب بیفتد.

به موجب صورتی که در کتاب‌های تاریخ از غنایم اسکندر در قلمرو ایران در دست است امروز همین قدر می‌دانیم که:

در اردبیل ۴۰۰۰ تالان<sup>۱</sup> پول نقد و مقدار هنگفتی اشیاء قیمتی و لباس‌های فاخر،

در دمشق ۲۰۰۰ تالان پول نقره و ۵۰۰۰ تالان اسباب و اشیاء نقره و ۷۰۰۰ رأس چهارپایان بنه‌بردار،

در بابل ۵۰۰۰ تالان وجه نقد و مقدار زیادی جواهر و اشیاء گرانبها، در شوش ۴۰۰۰۰ تالان شمش طلا و ۹۰۰۰ تالان مسکوک طلا و ۱۸۰۰۰ تالان نقره (به وزن ۱۶۷۰ خروار) و مقدار زیادی اشیاء قیمتی، در تخت جمشید (پرسپولیس) ۱۲۰۰۰ تالان زر و سیم و مقدار هنگفت لباس‌های فاخر و ذخایر گرانبها.

پلوتارک مورخ مشهور یونانی نوشته است:

«برای حمل و نقل این خزاین: ده‌هزار گردونه و بیست هزار قاطر باری و پنج هزار شتر لازم آمد.»

چون مطلب بدین جا رسید ناگاه متوجه مطلب تازه‌ای گردیدم یعنی به یاد آنچه افتادم که در «شاهنامه» فردوسی درباره گنجینه ارجاسب خوانده بودم که به دست اسفندیار روئین تن افتاد و او با خود برای

۱- تالان در یونان قدیم معادل بوده است تقریباً با ۲۶ کیلوگرم.

گشتاسب برد و شرح آن را فردوسی به قرار ذیل نوشته است و خواننده را به یاد آنچه اسکندر مقدونی از ایران به یغما برد می اندازد و انسان به فکر این کلام قدیم می افتد که دنیا دار مکافات است. فردوسی وصف آنچه را پس از قتل ارجاسب به دست اسفندیار افتاد و اسفندیار با خود به پادشاه گشتاسب برد چنین آورده است که شباهت بسیار به غنایمی دارد که در خاک ایران به دست اسکندر افتاد و به خارج حمل کرد:

(اسفندیار) هیون خواست از هر سوی ده هزار

پراکنده در دشت و در کوهسار

همه گنج ارجاسب را باز کرد

نگهبان درم سختن آغاز کرد

هزار اشتر از گنج و دینار شاه

چو سیصد زدیبا و تخت و کلاه

صد از مشک و وز عنبر و گوهران

صد از تاج و ز نامور افسران

از افکنندنی های دیبا هزار

بفرمود تا برنهادند بار

چو سیصد شتر جامه چینیان

زمخروط و مدهون و از پرنیان

و باز یک بار دیگر به حقیقت این گفته پی بردم که «باد آورده را باد می برد.»

از دوره اشکانیان اطلاعات زیادی در دست نداریم. ظاهراً ساسانیان

آنها را زیاد دوست نمی داشته اند و چنان که قاعده روزگار است (یا قاعده روزگار ماست) دل خوش نمی داشته اند که درباره آنها اطلاع زیادی باقی بماند. اکنون می رسیم به سرنوشت ساسانیان. ثروت هنگفت مداین و طاق کسری به دست عرب ها افتاد. از سیم و زر و نفایس کم نظیر آنچه در طی قرون در خزاین پادشاهان این دودمان گرد آمده بود (و باز به مصرف سودمند و لازمی نرسیده بود) به دست دشمن افتاد، درهم شکستند و پاره پاره بین خود تقسیم کردند و به قیمت های بخش و گاهی خنده آور فروختند ولی باز آنچه باقی ماند میان افراد خود قسمت کردند و به هر نفر از شصت هزار افراد قشون عرب دوازده هزار درهم رسید. نوشته اند که از جمله غنایم جنگ های جلولا و حلوان مقدار هنگفتی اسب سواری بود و باز به هر یک از سپاهیان عرب نه رأس اسب رسید. سرنوشت آخرین پادشاه ما از دودمان و الاتبار اردشیر بابکان را فردوسی در «شاهنامه» نقل فرموده است که در حقیقت به دست خیانت و جنایت بزرگانی که خود آنها را به مقام های بسیار بلند رسانیده بود به صورتی که دل سنگ را می سوزاند به قتل رسید:

«یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه

رها شد به زخم اندر از شاه آه»

«به خاک آمد اندر سر و افسرش

همان نان کشگین به پیش اندرش»

عجبا که سرنوشت دارا آخرین پادشاه سلسله پادشاهان بزرگ هخامنشی نیز که مغلوب اسکندر مقدونی گردید با سرگذشت آخرین

پادشاه ساسانی شباهتی تعجب‌انگیز دارد. مگر نه اینکه او نیز به دست پروردگان خائن خود به قتل رسید، در «شاهنامه» می‌خوانیم که پادشاه دو دستور داشت به نام‌های ماهیار و جانوسیار:

«دو دستور بودش گرامی دو مرد

که با او بدندی به‌دشت نبرد»

چو دیدند کان کار بی‌سود گشت

بسلنداختر و نام دارا گذشت

یکی با دگر گفت کاین شوربخت

از این پس نبیند دگر تاج و تخت

بباید زدن دشنه‌ای بر برش

دگر تیغ هندی یکی بر سرش

یکی دشنه بگرفت جانوسیار

بزد بر برو سینه شهریار

نگون شد سر نامبردار شاه

وزو باز گشتند یکسر سپاه»

### قسمت سوم

## آنچه برگشت ندارد

نکته مهم دیگر که نباید از مدنظر دور داشت این است که عموماً اشیاء و ابنیه را از لحاظ بهاء و قیمت بازاری مورد توجه قرار می‌دهیم و من به‌شخصه چند بار وقتی با بعضی از هموطنان در موزه‌های بزرگ و معتبر فرنگستان گردش می‌کردم ملتفت شدم که به یک ظرف طلا خیلی بیشتر توجه و التفات دارند تا به شاهکارهای بزرگ نقاشی و مجسمه‌سازی. درست است که در بتکده‌های هندوستان زر و سیم و سنگ‌های قیمتی زیاد به کار رفته بود و در کتاب‌های ما همه را به‌مثقال و ریال قیمت کرده‌اند ولی نباید فراموش کرد که در همین بناهای بزرگ و معتبر آثار هنری بسیاری هم وجود داشته که همه در زیر تبر و تیشه ویرانگر ترک و تاتار (و ایرانی) نابود گردیده که می‌توان پذیرفت که به مراتب پربهاتر از آن همه زر و سیم و جواهر بوده است. ما امروز می‌بینیم که شاعر بزرگ ما

فرخی در قصیده مشهور خود در وصف لشکرکشی سلطان محمود به سومنات که مشتمل بر ۱۷۵ بیت است چون از بتکده آنجا سخن می‌راند می‌گوید:

«به صد هزار تماثیل و صد هزار صور»

مزمین بوده یعنی هزاران مجسمه و هزاران پرده نقاشی (یا نقاشی بر در و دیوار) و همو باز اشاره به تحف و هدایا و نذر و نیازهایی می‌کند که بزرگان و صاحبان ایمان به رسم پرستش و تقرب از دور و نزدیک بدانجا آورده بودند و اشاره بدانها می‌گوید:

«چو تخته سنگ بر آن خانه تخته تخته زر»

در عالم خواب و خیال خدا را شکر گفتم که از زمان طفولیت که در مدرسه‌ای در تهران این قصیده بسیار عالی را از حفظ کرده بودم ابیاتی از آن در حافظه‌ام باقی مانده بود که از خزینه بتکده صحبت می‌دارد در این جا می‌آورم تا مؤید موضوع باشد:

به بتکده در بت را خزینه‌ای کردند

در آن خزینه به صندوق‌های پیل‌گهر

گهر خریدند او را به شهرها چندان

که سیر گشت زگوهر فروش گوهر خر

برابر سر بت کله‌ای فرو هشتند

نگارکار به یاقوت و بافته به در

ز زر پخته یکی خود ساختند او را

چو کوه آتش و گوهر بر او به جای شرر

سلطان موقعی که در هندوستان بر شهر مندهیر (یا «مودهرا») دست یافت در آنجا استخر بزرگی جلب توجهش را کرد که دور تا دور آن بتکده‌های بی‌شمار برپا ساخته بودند. سلطان همه را درهم شکست و نابود ساخت و فرخی که ظاهراً در رکاب امیر حاضر بود درباره آن استخر سروده است:

فرات پهنا حوضی، به صد هزار عمل

هزار بتکده خرد، گرد حوض اندر

بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی

به حسن ماه و لکن به قامت عرعر

اما فتح بزرگ سلطان در شهر سومنات بود. عدد کشتگان هندو را در موقع فتح این شهر قریب به پنجاه هزار نوشته‌اند. معبد این شهر بر تخته سنگ‌های بزرگ استوار بود و سقف آن را ۵۶ ستون از چوب ساج که از افریقا آورده بودند نگاه می‌داشت. نوشته‌اند که هر یک از این ۵۶ ستون به انواع جواهر مرصع بود و اصل بنای بتخانه از مس و دیوار و ستون‌ها همه از طلا بود. سقف بنا به شکل هرمی در سیزده طبقه بلندی ساخته شده بود و بر فراز چنین سقفی چهارگنبد زرین در تابش آفتاب چنان می‌درخشید که از راه بسیار دور دیده می‌شد. به امر سلطان به جان مردم افتادند و به راستی از کشته پشته‌ها ساختند. غنایم هنگفت به دست آمد. تنها خمس این غنایم را که سهم سلطان بود ۱۸۳۶۰۰۰۰۰ مثقال طلا نوشته‌اند. امیر برای مراجعت به غزنین راه بسیار سختی را اختیار کرد که مبادا با لشکر هندیان مواجه گردد و غنایم را از چنگشان بیرون آورند.

نوشته‌اند آن راه به قدری دشوار بود که «۳۰ هزار کس رهسپار دیار عدم گردید» و غنایمی که سهم هر سپاهی بود به رسم قاعده باز نصیب امیر گردید.

بت چنانی سومنات را که به امر امیر چهار پاره کرده بودند به غزنین آوردند و از آنجا یک پاره را به مکه معظمه و پاره دوم را به خدمت خلیفه مؤمنین به بغداد فرستادند. سر بت را در میدان شهر در مقابل بت بزرگ دیگری که آن را نیز در لشکرکشی دیگری از هند آورده بود و «جگرسوام» نام داشت قرار دادند. قسمت دیگری از بت بزرگ سومنات را در آستانه مسجد جامع شهر افکندند تا مسلمانان خداپرست هنگام ورود به مسجد پاهای خود را از گل و لای بر آن پاک سازند. در ازای چنین خدمات شایانی بود که خلیفه مسلمین لقب «کَهف‌الدوله والاسلام» به امیر ارزانی داشت.

وقتی فکرم بدین جا رسید به خاطر آمدن گاهی در میان ما ایرانیان با برادران افغانی گفت و شنودهایی رخ می‌دهد بدین معنی که ما ایرانیان سلطان محمود را پادشاهی ایرانی و از آن خود می‌دانیم در حالی که افغانستانی‌ها می‌گویند که او در خاک آنها زیسته و پایتختش شهر غزنین که امروز در خاک افغانستان است بوده است و پس باید او را افغانستانی دانست. به خود گفتم این مرد چندان آش دهان‌سوزی نیست که مستحق این قبیل چون و چراها باشد و من که یک نفر ایرانی هستم، به سهم خودم، حاضرم او را دودستی به برادران افغانی واگذارم و به رسم جسارت و شوخی بگویم «مال بد بیخ ریش صاحبش». ضمناً یادم آمد که

همین سلطان چشم‌زخم‌هایی هم به افغانی‌ها رسانیده است چنان که در تواریخ و در ضمن وقایع سالهای ۴۱۴ و ۴۱۶ می‌خوانیم که:

«تاخت‌کردن سلطان محمود بن سبکتکین بر کوه‌های افغانیان و غارت‌کردن و قتل ایشان و ستاندن دفاين و خزاین آنجا و مراجعت‌کردن.»  
و نیز به خاطر آمدن که در موقع انقراض غزنویان در سال ۵۳۲ به دست سلطان علاءالدین حسین غوری غزنین مورد قتل عام و غارت واقع گردید و چون امیر آن شهر را به آتش بسوزانید به «جهانسوز» معروف گردید و غزنین همان شهر با فخامتی بود که سنائی در حقیقت فرموده:

«عرش و غزنین نسبتش هر دو یک است»

«لیک غزنین رفیع‌تر از فلک است»

### ... یا خاک گور

چنان که می‌دانید در عالم خواب و خیال قوه حافظه تیزی بسیار می‌یابد و در همان جا باز واقعه دیگری به خاطر آمد و گفتم عجب‌جا که این امرا و سلاطین و پادشاهان با آن همه مال و ثروت بی‌اندازه باز چشم به‌دارایی رعایای خود دوخته بودند. مگر ابن‌اثیر که مورخ دروغ‌گویی نیست درباره همین سلطان محمود ننوشته است که:

«برای تحصیل مال از هر وسیله‌ای سود می‌جست چنان که مثلاً وقتی بدو خبر رسید که در نیشابور مردی هست که مال و نعمت بسیار دارد وی را به غزنه احضار کرد و بدو گفت به ما خبر آورده‌اند که تو از قرامطه هستی. گفت قرمطی نیستم ولی مال بسیار دارم و هرچه خواهی از من



بستان و این تهمت را از من بردار. پس سلطان مقداری از مال او را بستد و نوشته‌ای به وی داد که صحت اعتقادش را تصدیق می‌کرد.»

شاید تنها تسلیت خاطر برای مردم بیچاره دنیا این کلام باشد که خالی از حقیقتی نیست که «باد آورده را باد می‌برد» و «هرچه زود آید دیر نپاید». امروز می‌شنویم که تخت سلطنت سلطانی بزرگ چون شاه اسماعیل اول صفوی در موزه بزرگ شهر استانبول خاطر تماشاچیان را مشغول می‌دارد. درباره این تخت پادشاهی سلسله عظیم الشان صفوی می‌خوانیم که:

«این تخت بی نظیر که با انواع گوهرهای مکمل و مجلل دیده می‌شود دیواره مشبک آن همه از زمرد ساخته شده و پایه‌های آن از وفور جواهر پیدا نیست... و بر روی این تخت یک قطعه فرش است که یکجا از جواهرات ساخته‌اند و چهارپشتی دارد همه مرواریددوزی و شاه‌نشین آن گویی با یاقوت و زمرد منقوش است.»

در جایی خواندم (و به احتمال قوی خالی از حقیقت نیست) که کمر بند اردشیر بابکان در دهکده‌ای به نام پتروسا (در کشور رومانی) کشف شده است، و هکذا درباره «گرز زرین شاه عباس دوم» می‌خوانیم که این گرز امروز در موزه «اوبرازتسف» در شهر مسکو موجود است.

باز باید شکر خدا را بجا آورد که در اطراف جهان به نام «موزه» بناهایی وجود دارد که پاره‌ای از یادگاری‌های تاریخی بسیار گرانبه‌تر ما را نگاه داشته‌اند در صورتی که ما امروز هنوز به طور قطع و یقین نمی‌دانیم که قبر پادشاه بزرگی چون انوشیروان ساسانی را در کجا باید جست و یا آنکه تاجی که خسرو پرویز به سر می‌نهاد به چه صورتی درآمده و ذرات آن در

کدام گوشه‌های جهان متفرق گردیده است.

خراج مملکتی تاج و افسرش بوده است

کمینه چیزی آن تاج بود و آن افسر

عوفی در «جوامع الحکایات» در جایی که با ستایش از کارهای سلطان محمود صحبت می‌دارد نوشته است که در هندوستان «آن دیار کفر را به سم مراکب بادپیما خراب کردند» و قریب به شش هزار بتخانه ویران کردند.»

نوشته‌اند که در آن لشکرکشی سلطان بزرگ به هندوستان چهارصد تن شاعر در رکابش همراه و ملازم بود یکی از آنها همین فرخی بوده که در وصف کارهای ممدوح گفته:

بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ

خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر

نرست ازو بره اندر مگر کسی که بماند

نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر

شاعر ما آن همه خونریزی‌ها و ویران‌ساختن و با خاک یکسان‌ساختن‌ها را در این چند کلمه خلاصه فرموده است:

«جهان بگشت و اعادی بگشت و گنج بیافت»

و عجب که شاعر سیستانی به رسم خیرخواهی و نوع‌پرستی و خدمتگزاری به خدایگان خود دستور هم داده است که:

«به‌سند و هند کسی نیست مانده، کان آرزو

کز آن تو شود آنجا به‌جنگ، یک چاکر

خراب کردی و بی‌مرد و خاندان بهیم

مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر

خداگانا زین پس چو رأی غزو کنی

ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر»

لابد می‌دانید که این استاد قصیده‌سرایان فرزند غلامی ترک بود و سپس خدمتگزار و غلام یک نفر دهقان سیستانی گردید و شاعر از آب درآمد و در پرتو شاعری کارش به جایی رسید که «تا بیست تن غلام سیمین کمر از پس او می‌نشستند» (در موقع سواری)

به خود گفتم اینها عموماً ترک و تاتار و بیگانه بودند ولی نادرشاه افشار از خود ما بود. آیا او هم به طمع غنیمت و ثروت لشکر به خاک هندوستان نکشید. مگر نوشته‌اند که وقتی فرمان قتل عام اهالی دهلی را داده بود و سپاهیان سرگرم قتل و غارت بودند مردم شهر چاره‌ای جز این ندیدند که کسی را به شفاعت نزد او بفرستند. در مسجد شهر نشسته و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده به روی زانو نهاده گفته بود تا این شمشیر برهنه است باید بکشند. نظام‌الملک آصف جاه وزیر هندوستان، جد پادشاهانی که بعدها با عنوان «نظام دکن». در حیدرآباد به سلطنت رسیدند، پیر مرد ریش سفید محترم و موقر خوش‌سیمایی بود. به اصرار اهالی شهر حاضر شد به رسم شفاعت نزد نادر برود. آمده در برابر او به احترام ایستاد و گفت:

«کسی نمانده که دیگر به تیغ نازکشی»

«مگر که زنده کنی خلق را و باز کنی»

نوشته‌اند که نادر از شنیدن این بیت لبخندی زد و گفت: «پیرمرد، به ریش سفید تو بخشیدم».

ثروتی که بعدها نادر افشار باز از هندوستان آورده کم نبود ولی آیا چنان ثروتی باقی ماند و آیا به کارهای سودمند و عام‌المنفعه رسید؟! چنین دستگاه حافظه از عجیب‌ترین ماشین‌های خلقت است. چنین ماشینی در حجره‌های مغزم به کار افتاده است و آسوده‌ام نمی‌گذارد و اختیار را از کفم بیرون برده است. پس اجازه بدهید باز داستانی را درباره عرب‌ها و ایرانیان برایتان حکایت کنم. نوشته‌اند که در جنگ قادسیه رستم فرخزاد سردار غیرتمند ایران پیراهن و زیرجامه از زربفت بر تن داشت و همیانی بر کمر بسته بود که هزار سکه زرسرخ در آن بود برای روز مبادا و نیز کمربندی از طلا بر کمر داشت مرصع به گوهرهای گرانبها که هفتاد هزار درم قیمت داشت. و نیز نوشته‌اند که در میدان جنگ هزار شتر زیر بار داشت که حامل درم و دینار بود. حالا کاری نداریم که آیا چنین مطالبی باورکردنی هست یا نیست. در هر صورت نوشته‌اند که در میدان قتال و آفتاب سوزان در زیر سایه یک رأس از همین شترها پناهی جسته بود تا قدری بیاساید. عربی شمشیر به بار آن شتر زد و بار بر پشت رستم فرود آمد و پشت او را درهم شکست و رستم خود را در رودخانه انداخت. عرب که می‌دانست او کیست او را بگرفت و سرش را از تن جدا ساخت و بر سرنیزه کرد و فریاد برآورد که رستم را به قتل رسانیدم. اگر این داستان پایه‌ای داشته باشد مسلم است که بار آن هزار شتر که درهم و دینار بود به چنگ عرب‌ها افتاد. می‌ترسم خوانندگان غیرایرانی بگویند:

«مفت چنگشان».

### سور و سرور

اکنون فرمان سور و سرور و نشاط صادر گردیده و دنیا رنگ دیگری گرفته است. صاحبان طبل و علم در چپ و راست مجلس چون دانه‌های زنجیر به هم پیوسته‌اند. عمله طرب درهم افتاده و حسن خدمت به خرج می‌دهند.

چاکران ایستاده صف در صف

باده‌خواران نشسته دوش به دوش

مطربان ترمذی زخمه گرفته‌اند. رقاصان بخارایی و سمرقندی به پایکوبی و دست‌افشانی برخاسته‌اند<sup>۱</sup> و بانگ طبل و دهل گوش فلک را کر می‌سازد.

از سماع چنگ و شور نای و نوش

اندر این نه گنبد افتاده خروش

لولیان در رقص و مطرب در سرود

بربط اندر ناله و در نغمه عود

ناگهان در همان گوشه‌ای که نامرئی ایستاده و ناظر وقایع بودم داستان

۱. عجبا که در زبان فارسی برای «رقصیدن» که ریشه عربی دارد کلمه دیگری پیدا نکردم شعرای ما مدام از دست‌افشاندن و پای‌کوبیدن سخن می‌رانند که توصیفی است از رقصیدن و ما می‌دانیم که در بعضی از رقص‌ها رقص معمولاً پا را از زمین بلند نمی‌کند و با پا می‌لغزد و مهارت به‌خرج می‌دهد برخلاف رقص‌های اروپاییان که حرکات پا و ساق پا نقش مهم دارد.

امیری به خاطر آمد که مطرب در مجلس بزمش این بیت با سوزوگداز می‌خواند:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم

از این آشفته بی‌دل چه می‌خواهی، نمی‌دانم

امیر برآشفست و فرمودای قلتیان چرا آنچه را می‌دانی نمی‌خوانی. امیر ما نیز ترک بود و دست‌کمی از آن امیر نداشت. حواسش کاملاً متوجه عوالم دیگری بود و زیاد به کار رامشگران و خنیاگران اعتنایی نداشت. آنگاه مجمرهای بزرگی پر از آتش در چهارگوشه خیمه بر زمین نهادند و مشت‌مشت اسپند و کندر و معطرات دیگر در آن ریختند و بوی بسیار مطبوعی در فضا پیچید. به‌مشاهده چنین آتش بی‌دود و فروزانی پیش خود گفتم جای اصحاب فور خالی که برای چنین آتشی که آن را «سینه کبوتر» می‌خوانند جان می‌دهند.

اکنون غلامان و خدمه آبدارخانه با لباس‌های ارغوانی با خوانچه‌هایی از میوه و شربت و شیرینی‌های گوناگون که هرگز چشم مانند آنها را ندیده و بر من بکلی مجهول بود وارد شدند. خوانچه‌ها را بر روی کرسی‌ها قرار دادند و حضار چنان بدون فوت وقت به خوردن و آرواره جنبانیدن مشغول گردیدند که گویی صد سال است که رنگ خوردنی ندیده‌اند و جویدن و بلعیدنشان به‌راستی تماشایی بود.

باز صدای بسیار بلندی رعدوار برخاست که:

«ای پادشاه دولت تو برقرار باد

دایم سر حسود تو در پای دار باد

در هر دیار خنجر تو کامران شده است

بر هر مراد دولت تو کامکار باد»

از نو فریادهای «آفرین بر امیر» و «عمر امیر دراز باد» که لرزه بر پایه‌های خیمه انداخت بلند گردید. و در آن لحظه درست دستگیرم شد که امیر ابداً بر رموز زبان دری و شعر فارسی آشنایی ندارد و خنده‌ام گرفت و جلو خنده‌ام را سخت گرفتم. ترسیدم به زلف یار برخورد.

در همان حیص و بیص سر و صدایی در بیرون برخاست و داروغه بزرگ، شمشیر برهنه بر دوش، وارد گردید و در مقابل امیر به زانو افتاد و پس از آنکه دو سه بار زمین را بوسید گفت «عمر امیر دراز باد، چند تن از سپاهیان ارادل و بی پدر و مادر تاتار خود را پنهانی به اصطبل همایونی رسانیده در صدد ربودن دو رأس اسب از اسب‌های مخصوص بوده‌اند و به دست قراولان گرفتار شده‌اند، تا امیر چه امر فرماید.»

امیر به علامت خشم و غضب ابرو را سگرمه کرد و چشم‌ها را که ریز بود ریزتر ساخت و در یک دو کلمه حکم اعدام (یرغو) را صادر فرمود. می دانستم که قتل و اعدام به طرز و شیوه‌های گوناگونی که عموماً هدایای دیرینه چین و ماچین و اقطار مغولستان و قبیچاق و تاتارستان است به عمل می‌آید. از آن جمله بود: سربریدن، شقه کردن، شمع آجین کردن، به دار آویختن، دو درخت را به هم نزدیک ساخته نیمی از بدن محکوم را به درختی و نیم دیگر را به درخت دیگر با طناب‌ها بستن و درخت‌ها را ره‌ساختن تا مرد را دو نیم سازد، سرب گداخته در حلق و گلو ریختن. مغز را با تخماق پریشان ساختن، چشم را به کمک میخ از حدقه درآوردن و به خورد محکوم دادن، دست‌ها و پاها را بریدن و در شکم دریده محکوم جادادن، دندان‌ها را کنده در مغز فرو کوفتن، محکوم

را دست و پا بسته به دم اسب پرشرارت بستن و به زور شلاق در بیابان ره‌ساختن، به خایه آویختن و باز صدها شکنجه‌های گوناگون عجیبی که تنها از شنیدن نام آنها مو بر بدن راست می‌ایستد.

هر ساعتی که می‌گذشت داروغه بزرگ وارد خیمه می‌شد و زمین می‌بوسید و با حکم اعدام تازه‌ای بیرون می‌رفت. طولی نکشید که بر عده چوبه‌های دار و جسدهای شقه شده و بدن‌هایی که در میان دو درخت دونیم شده بود می‌افزود و منظره آن برای خیمه و چادر نشینان چشم‌اندازی می‌ساخت که فراخور آن حال و احوال چنان آدمیانی بود. یک تن از مجلسیان که سر و وضعش نشان می‌داد که باید ایرانی و خودمانی باشد و زیاد این طرف و آن طرف می‌دوید و نخود هر آشی بود و در نظر من نقش «فضول آقا» را داشت چون متوجه بی‌اعتنایی امیر گردید خود را بوزینه وار به میان انداخت و با چنان صدایی که گویی صدای توپ است که از سوراخ شیر سماوری بیرون می‌آید آواز برداشت:

با نعره گردان چه کند لحن اغانی

با پویه اسبان چه کند مجلس و گلشن

اسب است و سلاح است مرا بزمگه و کاخ

تیغ است و سنان است مرا لاله و سوسن

جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است

جوشیدن خون باید بر عیبه و جوشن

می دانستم که امیر سوادى نداشت و زبان فارسی را خیلی کم

می دانست ولی گویا کلمات «تیغ» و «خون» و «سنان» را فهمیده باشد. بادی در گلو انداخت و بدره‌ای از زیران به در آورد و چون استخوانی که نزد سگ بیندازند جلو آن مردک انداخت. مردک زمین را بوسید و پس از انجام کله‌معلق و پشتک و باروهایی که علامت تعظیم و تکریم است پس‌پسکی به جای خود بازگشت درحالی که مدام بر بدره‌ای که در میان دو دست گرفته بود بوسه می‌زد.

هنوز آن مرد جا خالی نکرده بود که جعلنق دیگری جای او را گرفت و بنای مدح و ثنا را گذاشت. با هر کلمه خود را به خاک می‌انداخت و زمین را بوسه می‌داد. گفتار خود را با این بیت شروع کرد:

فرو شد به ماهی و بر شد به ماه

بُن نیزه و قبه بارگاه

برعکس آن فضول‌آقای خودمانی بسیار فربه بود و صدای زیلی داشت که به زحمت از گلوش بیرون می‌آمد و به زحمت به گوش‌ها می‌رسید. مدام مدح و ستایش تحویل می‌داد و مدام با آن جثه پیل آسا خم شده زمین را می‌بوسید. امیر را

«نواب سپهر رکاب و خورشید قباب».

«گوهر دریای سلطنت و سرو آزاد جویبار سعادت».

«پادشاه بحرین و برین».

«نیر عالم‌تاب فلک کامرانی و بدر بلندقدر اوج جهانبانی».

«قدوه و قبله سلاطین عدالت‌آئین».

«خاقان سکندر نشان جمع‌جاه و سلیمان تخت‌نشین و سلطان صاحب

هدایت و یقین».

امیر با حرکت دست امر فرمود که بس است و باز از زیران بدره‌ای چرمین به جلوش انداخت و به‌عمله طرب‌مثال داد که شراب‌نوشی آغاز گردد.

به فرمان شرابدارباشی ساقیان ماه‌رخسار و تذرو رفتار از پسر و دختر جام‌های گرانبها به دست در گردش افتادند. گویی ستاره‌هایی هستند که از آسمان به زمین ریخته‌اند. الحق که رشک عروسان خلد بودند و ماهتاب از بناگوش هر یک نور دزدیدی و آفتاب پیش رخشان سجده بردی. دل‌آویز و جگرخوار و مجلس‌افروز و جهانسوز بودند. باده‌نوشی شروع گردید.

ساقیان ماه و میزبان خورشید

باده بهرام و مطربان ناهید

قدح‌ها به میان آمد و پیمان‌ها به گردش افتاد. بازار باده‌پیمایی و میگساری به طرزی شگفت‌انگیز گرم گردید.

### باده‌گساری

خدام خاص شرابخانه با پیش‌دامن‌های پهن و بلند از پوست گاو میش دمام جام‌های سنگین و مردافکن را از شراب مویزرنگ پرمايه و غلیظی که شتر را به زانو درمی‌آورد لبریز ساخته و پیایی به حریفان کهنه‌کار که شراب را به رسم مألوف ایل و قبیله و اویماق به بانگ کوس نوشیده‌اند می‌پیمایند. به قول شاعر «پیاله‌های ده‌منی علی‌الرؤس» می‌خورند.

مزه چنین شرابی کبابی است از ران گراز و گوزن که خوالیگران ماهر در

زیر نظر اجاقدارباشی و به کمک بادزن‌هایی به پهنی گوش پیل و دمه‌های عظیم عراقی و خراسانی، در منقل‌های عریض و طویل و پر دم و دود و پر جرقه و شراره، به صدای دلچسب جلز و ولزی که آب به دهان می‌آورد به سیخ‌هایی کشیده‌اند که یک و جب عرض و یک گز درازی دارد. بو و دود چنین کبابی کیفیتی دارد که بر مستی و نشاط می‌افزاید ولی البته اسباب تنگی نفس هم می‌گردد.

برای جلوگیری از دم و دود و بوهای مطبوع و نامطبوع در ناف خرگاه بزرگ امارت، به منظور تهویه و دفع دود و بو شکاف‌های شبکه‌دار بزرگی، پنجره‌مانند، تعبیه کرده‌اند و چشم مجلسیان از همان جایی که بر آن کرسی‌های کذایی قرار گرفته‌اند مناظر بیرون خیمه و خرگاه را به آسانی تماشا می‌کند.

چنان که می‌دانید دزدان و جاسوسان و تبهکاران دیگر را به امر امیر در پشت خیمه به دار می‌آویختند یا سر از تن جدا می‌کردند و برای عبرت دیگران همان جا بر خاک می‌انداختند منظره بیرون خیمه چنین کیفیتی را داشت و چندان تماشایی نبود.

خوانچه‌های خوراک و طبق‌های شربت و میوه وارد شد. در خوانچه‌ها چشمم به «گندم و شاهدانه» و «نخود و کشمش» افتاد ولی تا آدمم به خود برسم که صاحب بزرگ که عنوان «صاحب‌دیوان عرض» داشت و جامه و سرپوشی بس فخیم بر تن و سر داشت و مرد محتشمی به نظر می‌رسید با ادب به جانب کرسی امارت پیش رفت و زمین را بوسه داد و به دو زانوی ادب برآمد و به عرض امیر رسانید که «زندگانی خداوند

دراز باد، بعون تأییدات الهی و طالع میمون خداوندگاری و از برکت منویات امارت پناهی تمام امور بر وفق مراد است و جهانیان به دعاگویی ذات بی‌زوال امیر بزرگ مسرور و سرافرازند».

فریادهای شادی از اطراف برخاست و از میان خیل شعرا شاعر قد دراز و دراز ریشی مهلت نداده، به شتاب پیش دوید و خود را در مقابل امیر به خاک انداخت و با صدایی که هر چند رسا بود اما مهممه و غلغله مجلسیان نمی‌گذاشت درست شنیده شود بنای مداحی را گذاشت. قصیده‌ای بود از ریشش درازتر و همین قدر است که این دو بیت از آن در خاطرمان مانده است. (با وجود آنکه حافظه خوبی ندارم):

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان

یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال

وگر نه هر دو ببخشید او به روز سخا

امید بنده نماندی به ایزد متعال

حوصله امیر سر رفته بود با دست اشاره کرد که بس کن و باز بدره‌ای برایش انداخت و مجلسیان را از شر شعر و شاعری رهایی بخشید.

به فکر افتادم که هر چند این امیر بدون تردید زبان فارسی را خیلی کم می‌داند و از عهده صحبت بدین زبان برنخواهد آمد اما آیا این حکم کلی است و آیا این امیرانی هم که کم و بیش این زبان را می‌دانسته‌اند از عهده فهمیدن شعر و قصیده فارسی برمی‌آمده‌اند یا نه. یادم آمد که شیخ سعدی در حق جماعت مغول و تاتار فرموده:

همه آدمیزاده بودند لیکن

چو گرگان به خونخواری تیز چنگی

درون مردمی چون فلک نیک محضر

برون لشکری چون هژیران جنگی

و هر چند درباره پادشاه بزرگی چون مسعود غزنوی نوشته‌اند که فارسی را خوب می‌دانست و خوب می‌خواند و خوب می‌نوشت و حتی به مبالغه افزوده‌اند که «نادره روزگار است خاصه در نبشتن نامه و نامه فرودن و مخاطبه نهادن» ولی می‌بینیم که مورخ راستگویی چون بیهقی در مورد همین سلطان همین قدر نوشته است:

«در سخن گفتن زبان فارسی هم دستی داشته است»

استاد بزرگ ما مجتبی مینوی نوشته است:

«نویسنده یا شاعر در دربار سلطان محمود و سلطان مسعود و سلاطین دیگر غزنوی و سلجوقی و غیر آنان در بند نبود که مخدوم او به ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌ها و معانی پردازی‌ها و آیات بראعت و فصاحت و بلاغت او را چنان که شاید و باید واقف می‌شود، یا نه. آنان شعر از برای یکدیگر می‌گفتند».

استاد گرانمایه آقای خانلری هم معتقد است که:

«شاهان سلجوقی به احتمال قوی با فارسی آشنا و از عربی بیگانه بوده‌اند.»

نویسنده خوش فکر و خوش قلم ما آقای استاد دکتر محمدعلی اسلامی (ندوشن) در این مورد چنین اظهار نظر فرموده است:

«سلطان محمود غزنوی فقط به تقلید خلفای عباسی آن همه شعرا را [که تعدادشان را تا چهارصد هم نوشته‌اند] در دربار خود به منظور حسابگری و تجمل پرستی و شکوه فروشی جمع آورده بود نه به سبب ذوق و علاقه... تاریخ به ما نشان می‌دهد که شقاوت و شفقت... گاهی مانعة‌الجمع نیستند چنان که مثلاً در شرح حال سلطان سلیم نهمین سلطان ترک می‌خوانیم که «طبعی وحشت‌انگیز و خوئی وحشی داشت... رحم و شفقت در نهادش نبود و دو برادر و پنج برادرزاده و هفت وزیر و عده زیادی از بزرگان دربار خود را به قتل رسانید و کار به جایی رسیده بود که هر کس می‌خواست کسی را نفرین کند وزارت سلطان سلیم را برای او آرزو می‌کرد. از خونریزی خودداری نداشت و پس از قتل چهل هزار شیعی مذهب در خاک آناتولی به فکر قتل عام مسیحیان افتاد... ولی با این حال مردی از اهل مطالعه بود و به دانشمندان احترام تمام می‌گذاشت... و خود نیز شعر می‌گفت...»

برگردیم به محفل عیش و طرب خودمان. آن همه دختران و پسران زیبا در لباسی که تشخیص دادن پسر از دختر سخت دشوار است در کار رقص و ساقی‌گری هستند. رقصشان عبارت است از به وجود آوردن دایره و دوار. با حلقه‌های گیسو و گردن‌های مدور و ابروان کمندی و چانه و شانه و پستان و شکم و ناف و سرین و ران و کشاله در کار خلق کمند هستند و چنین کمندهایی را با یک دنیا ناز و عشوه و کرشمه و غنج و دلال و شیطنت و حرامزادگی برگردن پهلوانانی که از خستگی و شراب نیم خرابند می‌اندازند و در عوض از زر و گوهر جیب خود را مملو

می سازند. به صدای تار و کمانچه و ضرب و دایره های زنگی و تنبک های مخصوص خلخال هایی را که بر میچ پاها بسته اند به صدا درمی آورند و بر حرارت تنور خوشگذرانی می افزایند.

از آتشین رخسارها کرده عیان گلزارها

وز زلف چون طرارها دل دزد و غارتگر همه

قامت های سرو خرام را به خرام درآورده اند و آسمان خدمت امیر کامکار را حلقه ماه نو در گوش کشیده اند.

چابکان خطا و خرخیزی آب آتش بیرده از تیزی

چون شعله آتش در حرکتند و حرکات زلف و تن و بدن را چنان با ساز و آواز قوالان و مطربان و بوقیان و رامشگران مناسب و موزون می سازند که گویی موسیقی و رقص باب واحدی از ابواب عیش و عشرت است. کرسی نشینان بزرگ سبیل و سترک شکم که تاکنون با غلام بچگان پنهانی به چشم چرانی مشغول بودند و هر یک از آنان دزدیده با غلامی نظری پیدا کرده و با گوشه چشم راز و نیازهایی رد و بدل می کردند و با نگاه های حرامزاده ای که جز کلمه «حیز» کلمه دیگری چنان که شاید و باید از عهده توصیف آن بر نمی آید داشتند از دورا دور آن غلام بچگان را که در هر نوع حرامزادگی ذی فنون بودند می بلعیدند اکنون با رقصانی که هر لحظه به کرسی آنها نزدیک تر می شوند قدری مردد مانده و نمی دانند از خدا و خرما کدامیک را اختیار نمایند. رقصه ها پاورچین پاورچین مانند امواج سبک کنار دریا مدام نزدیکتر می گردند. چنان دلفریبند که دل هر زاهدی را می ربایند تا چه رسد به این قلچماق های خونخوار از جنگ

برگشته. در مقابل چنین کرسی نشینانی، درحالی که با هر عضوی از اعضاء خود قزو قنبیله به منصفه ظهور می رسانند به زانو درمی آیند و کم کم دهان را در مقابل پهلوانان باز می کنند و هر پهلوانی گوهری را که از پیش تهیه کرده و در پر شال حاضر دارد در آن دهان می نهد و به رسم پاداش بوسه ای هم از چنان دهانی می رباید و در ضمن با آهنگ مستی و از دهانی که بوی ناگوار شراب از آن بیرون می جهد جمله هایی هم از نوع «آی جانم»، «قربان آن دهان و آن زبان و آن دندان هایت بروم»، «جانم فدایت»، «قربان طاق ابرویت»، «دل را بردی، پدرم را درآوردی»، «پدر و مادرم به قربان قرکمرت» تحویل می دهند.

نشاط بالا گرفته است. به فرمان شرابدار باشی ساقیان ماه رخسار از پسر و دختر جامه ها به دست درگردشند و مدام به مجلسیان می پیمایند. کنیزی با لباس ابریشم جام شراب در دست به امیر نزدیک شد. به راستی که رشک عروسان خلد بود و ماهتاب از بنا گوشش نور دزدیدی و آفتاب پیش رخس سجده سردی. دل آویزی، جهان نوری، مجلس افروزی، آشوب زنان و فتنه مردان، بلندبالای و باریک میان.

امیر پنداری خورشید طالع را در ستایش خود دیده است. جام شرابش را لاجرعه بسر کشید و میچ دستش را گرفته به خود نزدیک ساخت و سر بر سینه او نهاده بوسه آبداری به چنان سینه ای داد و بدره ای از اطلس که گفتند از مرواریدهای غلطان کم نظیر مملو است در چاک پیراهنش انداخت و چند کلمه ای در گوشش گفت که احدی نشیند و با حرکت دست رخصت داد که به جای خود برگردد.



به اشاره امیر کنیزان زربفت پوشی که تا آنگاه در اطراف کرسی امیر صف بسته بودند با پیمانانه‌های بزرگ شراب به دور افتادند.

آواز خوشی (عجبا، به زبان فارسی پاک و پاکیزه) برخاست که:

خیز و سیاره می در افق جام‌انداز

دانه لعل در آن حقه زرفام انداز

خنجر برق‌نمای می‌روشن برکش

سر اندیشه زتن دور به صدگام انداز

قدح‌ها و پیمانانه‌ها به گردش افتاد. یاران کهنه کار بودند و معتقد بودند که «باید مست بود تا بزم دلپسند باشد». پیاله را باید لاجرعه بسرکشید، مبادا که در آن چیزی در ته پیاله بماند. آن کس که از همه بیشتر بنوشد و از همه بیشتر می‌گساری کند به لقب «بهادر» سرافراز می‌گردد. امیر در پایان جشن سکه‌های زر و سیم بر سر مجلسیان و آخرین سکه را که در سینی طلا باقی مانده در دامن چنین بهادری می‌اندازد.

ساقیان در مقابل کرسی نشینان، به همان شیوه رقاصه‌ها، به زانو درمی‌آمدند و پیاله را از شراب لبریز می‌ساختند و خود نیزگاهی لب بدان جام آشنا ساخته به صدای بلند به سلامتی امیر و کامکاری او لبی تر می‌کردند.

در کتاب می‌خوانیم که «در این مجالس حاضران حداقل پنج ساتکین نیم‌منی می‌نوشتند و حداکثر هیجده ساتکین بود. کسانی که تاب نمی‌آوردند از حضور امیر مرخص می‌شدند. اما امیر پس از ایشان به باده‌گساری ادامه می‌داد و مجموعاً در این نوع مجالس بیست و هفت

ساتکین نیم‌منی شراب می‌خورد.»

تماشای این باده‌گساری‌ها مرا به یاد شرابخواری مسعود غزنوی انداخت که شرح آن را به قلم بسیار دلنشین و آموزنده دکتر باستانی پاریزی در کتاب «خاتون هفت قلعه» خوانده بودم (به نقل از بیهقی) با همان شیوه خاص خودش که حقیقت تلخ را با طرز شیرینی حکایت می‌فرماید:

«مسعود روزی با همراهان به قصد شرابخواری نشست. ساتکین‌ها روان گردید، هر یک نیم‌من و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند. ابوالحسن پنج ساتکین بخورد و به ششم سپر بیفکند و به ساتکین هفتم از عقل بشد و به هشتم قذفش بیفتاد و فراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سرپیش کرد و بیردندش. خلیل داود، بخورد و بگریخت. داود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند. ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق و خواجه مژده که هیجده بخورد... امیر پس از این می‌بخورد به نشاط و بیست و هفت ساتکین نیم‌منی تمام شد». ابریق‌دارباشی آفتابه به دست در جای خود ایستاد و گوش به زنگ متوجه بود که هرگاه امیر پس از آن همه باده‌گساری محتاج به خالی کردن آبگاه باشد در همان پشت خرگاه آفتابه را برساند و باشد که مستی شاهانه او را به پاداش بیشتر و مقام رفیع‌تری برساند.<sup>۱</sup>

شراب حکم آب جوی را پیدا کرده است و تلوتلو خوردن شیوه

۱. در تاریخ فرانسه خواننده‌ام شخصی که مستصداً آوردن کاغذ «توالت» برای پادشاه بزرگ فرانسه لوئی چهاردهم بود به مقام نجابت «نوبلس» ارتقاء یافت و هنوز هم اولاد و احفادش بدان مقام باقی مانده و بدان مفاخرت می‌کنند.

راه رفتن اهل مجلس گردیده است. بی محابا به یکدیگر تنه می زنند و از دهانشان سخنان نامربوط زیاد به گوش می خورد. دیگر کسی به کسی نیست. به تمام معنی مست بازار است.

### شاعر کرمانی

در همان حیص و بیص صاحب‌دیوان بزرگ را دیدم که با جوانی سیه چرده و بلند قامت وارد خیمه شد. جوانی بود شبیه به دوست گرامی خودم باستانی پاریزی و خواهی نخواهی بدان طرف کشیده شدم. صاحب‌دیوان چنین جوانی را به جانب امیر برد و همین که به جایی که تجاوز از آن حریم مجاز نبود رسید با صدای بلند گفت «زندگانی امیر دراز باد، جوان شاعری است که از دهکده‌ای از دهکده‌های کرمان به نام «پاریز» خود را بدین جا رسانیده است. شاعر است و شعرش را دیدم طبع بسیار بلندی دارد و مستعد است که به مقام بسیار بلندی ارتقاء یابد. اگر حضرت امیر عطف توجهی به او مبذول فرماید و قصیده‌ای را که ساخته و با خود آورده است به سمع قبول اصفا فرماید سر افتخار به آسمان خواهد سود...»

معلوم بود که امیر در آن غوغا و قشقره سخنان عمیدش را نشنیده و ابداً دل و دماغ شعر گوش دادن ندارد، آن هم شعری به زبان فارسی. ولی چون ملاحظه نمود که صاحب‌دیوان از جایش حرکت نمی‌کند و مایل است که جوان شعر خود را بخواند با مختصر حرکت دست چپ فهمانید که گوش می‌دهد.

جوان با آن قیافه مطبوع و حرکات طبیعی طومار بلندی از پرشال خود بیرون آورد و با صدای بلندی که هرگز با آن حنجره لاغر تناسبی نداشت شروع کرد به خواندن قصیده خود. راستش این است که من هم در نزدیکی او ایستاده بودم و زبان فارسی زبان مادری من است جز همان باز شدن دهان و حرکات دست چپش که در فضا چون ماهی از آب بیرون افتاده جوش و جنبش بسیاری داشت چیز دیگری دستگیرم نشد. وقتی به خود رسیدم که صاحب‌دیوان دور شده بود و امیر کمترین توجهی به شاعر مادر مرده نداشت و احدی کمترین گوش استماع برای آن همه ردیف و قافیه شاعر کرمانی نداشت.

شاعر به فلک و ملک اعتنا نداشت و دست را با آن انگشت‌های استخوانی دراز حرکت می‌داد و ابیات بی‌شمار را بیرون می‌ریخت. خواستم به او بگویم کوتاه بیاور ولی دلم گواهی نداد و به خود گفتم به همین دلخوش است که در مجلس چنین امیر بزرگی شعر خوانده است، چرا باید عیشش را منغص سازم.

شاعر جوان هم خواست فضل فروشی کند و یک قطار از قافیه‌های عربی قح آب نکشیده و یا پارسی لخم، سره از قبیل «مصقله» و «زودله» و «چاچله» و «زنکله» و «هله» ردیف ساخته که پایانش پیدا نیست.

شاعر معلوم است که جوان بی تجربه و کم‌فراستی نیست و در شغل شاعری از رندی و پختگی عاری نیست و هرچند خوب ملتفت است که اطرافیان کمترین اعتنایی به او و به شعرش ندارند و شاید در دل مرگش را از خدا می‌طلبند اما او نیز توجهی به این کیفیات ندارد. از راه دور با دلی

مملو از امید خود را بدین جا رسانیده است و با عزم راسخ سعی دارد که قصیده‌اش را تا بیت آخر همان جا بخواند.

قصیده حسب‌المعمول با ابیاتی غنایی آغاز می‌گردید که تنها گاهی کلماتی از آن به گوشم می‌رسد. همین قدر دستگیرم شد که شاعر از شب دوشین سخن می‌راند که لب بر لب نوشین داشته و شبی که (در اتاق کاه‌گلی پاریز) از عمر شمرده همانا شب دوشین است و درباره جزئیات بوس و کنار نکته‌های نازکی از چننه ابتکار بیرون می‌ریزد که آب به دهان می‌آورد. آنگاه با استادی شاعرانه محیرالعقولی پای ممدوح را به میان محفل عشرت خود کشیده است و قسم‌های اکید یاد می‌نماید که ذکر خیر امیر نقل مجلس او و معشوقه بوده است (درست بر من معلوم نگردید که معشوقه از جنس اناث یا ذکور بوده است) و به مدد مضامینی چنان دقیق که تنها شاید به وسیله ذره‌بین مغناطیسی بتوان به هفت بطن آن راه یافت حکایت می‌کند که معشوق در آن حال از او شراب و کباب طلبیده بوده است و شاعر جوان به او گفته بیا تا در این نیمه شب به جان و عزت امیر بی نظیر دعا کنیم تا از یمن وجود ذی‌جودش که دماوند عطا و بخشش و الوند جود و سخا به قوزک پایش نمی‌رسد به مقصود خود برسند...

کم‌کم به او خیلی نزدیک شده بودم و بغل دستش ایستاده بودم و هرچه به زبان فارسی فصیح فارسی به او می‌گفتم «برادر و لش» اعتنایی نداشت. طومار شعرش چون افعی زخم‌خورده‌ای در روی خاک پیچان بود و نه احدی کمترین اعتنایی به او داشت و نه او به دیگران.

همین قدر است که امیر ناگهان از زیر مسند امانت باز یکی از آن بدره‌های معهود را بیرون آورد و به جلو شاعر انداخت. شاعر جبهه بر خاک سائید و بدره را قاپیده در شکاف یقه پیراهن انداخت و باز می‌خواست که دنباله قصیده‌اش را گرفته آن را دم‌بریده نگذارد.

در همان حیص و بیص ناگاه در بیرون بارگاه غوغا و هیاهوی عظیمی برخاست و گروهی از یساولان و قراولان با قیافه‌های افروخته و شمشیرهای آخته سراسیمه وارد شدند که چه نشسته‌اید که دشمن شبیخون زده وارد شهر گردیده و به قتل و غارت و سوختن و خراب‌کردن مشغول است. اسم طایفه مهاجم را هم گفتند که بر من مجهول بود و همین قدر دانستم که باز مشتمل بر چند حرف از همان حروف صعب‌التلفظی است که عموماً در نام‌های این قبایل و طوایف داخل است.

معلوم شد سواران بسیار مسلح و مکملی چون اجل معلق غافلگیر به جان اردو افتاده‌اند و به احدی ابقا نمی‌کنند و بی‌امان و بی‌زنهار مشغول قتل و غارتند. خیمه را می‌سوزانند و پسران و دختران جوان را از دم اسیر گرفته بر ترک زین می‌نشانند و چارپایان اصطبل امیر را به جلو انداخته ناپدید می‌شوند.

مجلس در یک طرفه‌العین به هم خورد. همه هراسان بیرون ریختند. به چشم خود دیدم که با خنجر سینه چادر را شکافته خود را از آنجا بیرون می‌انداختند. چند تن از خوانین با اعتبار را دیدم که مانند مار زخم‌دیده سینه‌کشان از زیر پارچه و طناب‌های چادر به خزیدن راه‌گریز یافتند.

دیگر در زیر قبه بارگاه احدی باقی نماند. امیر هم ناپدید شده است و معلوم نیست چه سرنوشتی دارد. خیمه و خرگاه چنان خالی ماند که پنداری هرگز پای آدمیزاد بدانجا نرسیده است:

همان مرحله است این بیابان دور

که گم شد در آن لشکر سلم و تور

تنها کسی که حاج و واج باقی مانده بود شاعر کرمانی بود که در آن میانه خشکش زده بود. و تکلیف خود را نمی دانست. به چشم خود دیدم که یک نفر از فراشان (دوست یا دشمن) چنان فرش را به زور و شدت از زیرپایش بیرون کشید که شاعر شوربخت بر خاک غلطید و چیزی نمانده بود که با فرش درهم پیچیده شود.

از همه بدتر طومار قصیده اش هم از دستش بیرون رفته به زمین افتاده بود و دل نمی کند که صرف نظر نماید. گفتم رفیق جایی رفته است که ترک و تاتار در اجاق می سوزند.

دست ها را به روی سینه به جایی که کیسه درهم و دینار آشیان یافته بود می فشرد و مدام از طومارش سخن می گفت و با چهار چشم به اطراف نگران بود که شاید آن را باز یابد.

دشمن به همه جا آتش زده بود و آتش داشت نزدیک می شد. گفتم بیا تا بلکه از این ورطه خلاصی یابیم. جز صدای «طومارم، طومارم» از حنجره اش بیرون نجهید. گفتم رفیق طومار عمرت دارد درهم می پیچد و دستش را چسبیدم و به طرف بیابان به راه افتادم. غصه طومار داشت و نمی خواست صرف نظر کند.

ناگاه پایم به میخ خیمه ای بند شد و سکندری خورده بر خاک افتادم و از خواب بیدار شدم و دیدم آنچه دیده و شنیده بودم جز خواب و خیالی نبوده است و برایم آشکار گردید که لحظه ای هم فرا خواهد رسید که همه کارهای دنیا در نظرمان خواب و خیالی بیش نخواهد بود.

ژنو، ۲۰ تیر ۲۵۳۷

سید محمدعلی جمالزاده

---

## بخش دوم

ترجمه‌هایی از زبان‌های دیگر

---

## تولستوی و سرگذشت واقعی کوتاهی به قلم او

کیست که در دنیای متمدن یعنی دنیائی که با کتاب سروکار داشته باشد نام تولستوی را نشنیده باشد. تولستوی از چند تن نویسندگان بزرگ و نامدار روسیه است. مکرر شنیده و خوانده‌ام که رمان مشهور «جنگ و صلح» او بزرگترین رمان جهان است. خدا بخواهد به فارسی خوبی به ترجمه رسیده باشد تا جوانان صاحب ذوق و قلم ما (و خود من قبل از همه) بدانند که رمان را با چه زبانی و باچه طرز و شیوه‌ای باید نوشت. تولستوی در سال ۱۹۱۰ میلادی درگذشت. سالی بود که من به لوزان (سویس) رسیده بودم و خوب به خاطر دارم که محافل ادبی و دانشگاهی آن شهر با چه شکوه و جلالی مجلس ختم او را برگزار کردند. من تا آن تاریخ حتی اسم او را هم نشنیده بودم و تعجب می‌کردم که مردم سویس برای کسی که در آن طرف دنیا وفات کرده است آن همه احترام و مقام

فائلند. مدت‌ها طول کشید تا قدری با آثار او آشنایی حاصل کردم و دستگیرم شد که چنین مرد و چنین نویسنده با فکر و وجدانی را به سهولت نمی‌توان دریافت و تأسف دارم که از دنیا خواهم رفت بدون آنکه به عمق عوالم اندیشه او دست یافته باشم.

چندی پیش هفته‌نامه «کوپراسیون» منطبعه شهر بال (سوئیس) داستان مختصر و کوتاهی از تولستوی را که حکایت صاف و ساده واقعه‌ای از زندگی نویسنده است به ترجمه فرانسوی درج کرده بود. مطالعه‌اش مرا بسیار متأثر ساخت و چون شباهت بسیاری با واقعه‌ای از زندگانی خودم در ایام طفولیت داشته مناسب دانستم که آن را به فارسی هم برگردانم.

تولستوی در این سرگذشت کوتاه وصف کرورها زن‌هایی را از طبقه فقرا و مساکین شهری و دهاتی نوشته است که در اغلب ممالک دنیا و بخصوص در ممالک مشرق‌زمین و آسیا و امریکای جنوبی به نام «کلفت» و «خدمتکار» با یک دنیا صفای باطن و اخلاص‌مندی قلبی بی‌شایبه از زمان طفولیت تا وقتی که پیر و فرتوت می‌شوند و می‌میرند، از صبح سحر تا نیمه‌های شب، صدنوع خدمت می‌کنند و انتظار هیچ قسم اجر و پاداشی را هم ندارند و پاداششان همین است که رفته‌رفته در نظر خودی و بیگانه به صورت عضوی از خانواده درمی‌آیند و خودشان هم (بدون آنکه ادعای حق و اجر و احترام مخصوصی داشته باشند) کاملاً خود را عضو خانواده و دایه و مادر کودکان خانواده می‌دانند و با چنان فداکاری و صمیمیت و دلسوزی کار می‌کنند و زحمت می‌کشند و شریک شادی و محنت خانواده می‌شوند و در عروسی و عزا مانند اعضاء

خانواده (و چه بسا بیشتر و با صداقت و تأثر درونی عمیق‌تری) شاد و یا غمزده می‌شوند.

وقتی هشتادسالی پیش از این من کودکی بیش نبودم و با پدر و مادر و چهار برادر و یک خواهر در کوچه امین‌التجار کردستانی در جوار سیدناصرالدین در محله پانچنار تهران (امروز خیابان خیام جای آن محل و محله را گرفته است) زندگی می‌کردم خدمتکار پیر سفیدمویی اصفهانی داشتیم به نام «ننه حسین». زن با استخوان و سنگین و کارکن و مؤمن و ساده‌دل و پاکیزه‌ای بود که یکایک اعضاء خانواده را (هر یک را به صورتی و با کیفیات مخصوصی) دوست می‌داشت و خدمتگزاری می‌کرد و هرگز کسی به یاد نداشت که ننه حسین اظهار خستگی و دل‌تنگی و شکایتی کرده باشد. هر پنج نماز روزانه‌اش را با حضور قلب در گوشه اتاقی که بیشتر اوقات در آنجا قدری استراحت می‌کرد بجا می‌آورد و پس از هر نماز دو دست را به رسم دعا بلند می‌کرد و انگشتان را به حرکت در می‌آورد و برای آقا و خانم آقا و آقا کوچک و اولاد پیغمبر و انیس‌السادات (خواهران) از خدا و پیغمبر و دوازده امام و چهارده معصوم عمر و سلامتی می‌طلبید.

پیرزن تنومندی بود و گوشش هم قدری سنگین شده بود و به قول آخوندها ثقل سامعه پیدا کرده بود ولی چون بچه‌ها را بزرگ کرده بود به ما همه به چشم مادری می‌نگریست و مخصوصاً به پسر سوم خانواده که جلال نام داشت و او را آقا جلال می‌خواند علاقه و دلبستگی بیشتری داشت. جلال پسر شیطانی بود و به کبوتربازی و بادبادک علاقه خاصی

داشت و عصرها به مجرد اینکه از مدرسه به خانه برمی گشت بادبادک به دست خود را به پشت بام می رسانید و تا وقتی آفتاب غروب می کرد و هوا تاریک می شد با عشق هرچه تمام تر به کار کبوترها و هوا کردن بادبادک سرگرم بود.

روزی چنان که شیوه بادبادک هوا کردن است هنگامی که برای موج دادن به بادبادک (به قول اصفهانی ها «ملاکاغذی») عقب عقب می رفت از بالای بام پرتاب شد و به سطح خانه افتاد. خدا خواست که زنده بماند ولی استخوان پایش شکسته بود و خانه ما به صورت مجلس عزا و ماتم درآمد. ننه حسین سر آقا جلال را به سینه اش چسبانیده بود و «خدا مرگم بدهد» گویان و به سینه زنان اشک می ریخت.

بنا شد جلال را برای عمل جراحی به مریضخانه ببرند اما ننه حسین راضی نمی شد که از «پسرکش» جدا بشود و جلال را سفت و محکم در بغل گرفته بود و اشک ریزان می گفت «اگر مرا تکه تکه بکنید نمی گذارم او را از این خانه بیرون ببرید» و سرانجام با مریضخانه کنار آمدند و بنا شد هر دو را با هم به مریضخانه ببرند و تا وقتی جلال در آنجا ماندنی باشد ننه حسین هم با او باشد.

ننه حسین جیره و مواجب معینی نداشت و به فکرش هم نبود و هرگز مطالبه نمی کرد و اگر احياناً در مواقع مخصوصی مانند عید نوروز و روزهای عروسی و روزی که آقا از مسافرتی برمی گشت و یا میهمانی های بزرگ پول و مول انعامی به دستش می رسید در گوشه دستمال یا چارقد گره می بست و وقت و بی وقت محرمانه به برادرم که سوگلی او بود و او را «فرزندم» می خواند می داد و اگر تابستان بود با همان زبان و لحن اصفهانی

می گفت «برو فرنی رویخی بخور شُشت حال بیاید و اگر زمستان بود توصیه می کرد که «کیشمیش» و جوزقند بخور که حرارت می بخشد». از همان پول گاهی یک یا دو صاحب قران به سید آخوند و روضه خوان می داد که برایش نماز بخواند و روزه بگیرند. خدا رحمتش کند که نمونه پاکي و خوبی و محبت و فداکاری بود.

وقتی عمر این پیرزن سرتا پا ایمان و ساده لوحی و اخلاصمندی بی ریا در تهران بسر آمد من بدبختانه در ایران نبودم ولی برایم نوشتند که او را در ابن بابویه، همان جایی که برادرهایم عیسی و جلال و سپس مادرم را به خاک سپرده بودند، در جوار آنها به خاک سپرده اند و روزی که به تهران مسافرت کرده بودم و به زیارت خاک مادر و دو برادرم به ابن بابویه رفتم برای ننه حسین بسیار عزیز هم از سراخلاص فاتحه خواندم و طلب مغفرت کردم.

امثال ننه حسین در سرتاسر خاک ایران بسیار است (یا سابقاً بسیار بود) و حتی بچه های خانواده آنها را «ننه» صدا می کردند و هموطنانمان هم الحق عموماً قدر آنها را می دانند (یا می دانستند) و مانند عضو خانواده با آنها رفتار می کنند (یا می کردند) و چه بسا وقتی این «ننه» ها می مردند آنها را هم در قبرستان در جوار خود به خاک می سپرند (یا می سپردند). اکنون برسیم به داستان تولستوی.

### ناتالیا ساوینچنا

در اواسط قرن گذشته در کوچه و پس کوچه های دهکده موسوم به خاباروونادر روسیه دخترکی بازیگوش و تند و تیز، در رفت و آمد بود



که صورتش گل انداخته بود و هر چند لباسش پاره و پوره بود ولی خوشی و طراوت از سر و صورتش می بارید. این دخترک ناتالیا نام داشت ولی همه او را به اسم خودمانی ناتاشکا می خواندند. پدرش ساوا نام داشت و قره‌نی می زد و در دستگاه پدربزرگم خدمت می کرد.

پدربزرگم به اصرار ساوا دخترکش ناتاشکا را هم در خانه خود آورده جزو خدمتگزاران زنانه نگاه داشت و از جمله کلفت‌های مادربزرگم گردید.

ناتاشکا کم‌کم سمت کلفت شخصی مادربزرگم را یافت و چون دختر سربزیر و لطیفی از آب درآمد برای خود اعتباری دست و پا کرد و روزی که مادرم به دنیا آمد با عنوان «نیانی» درحقیقت دایه مخصوص نوزاد گردید. مادرم روزیروز بزرگتر می شد و نظر به علاقه‌مندی و مراقبت دلسوزی مادرانه نیانی خود مورداعتماد خانم جوان خود قرار گرفت.

در همین بین چنان که افتد و دانی قلب دختر جوان دهاتی هم به حکم طبیعت علاقه‌ای به پیشخدمت ارباب که جوانی بود فوکا نام و به زلف خود به رسم آن زمان گرد (پودر) می زد و کفش برقی برپا می کرد پیدا کرد و بدو دلباخت.

کار به جایی کشید که روزی از روزها ناتالیا دل به دریا زد و نزد پدربزرگم رفت و اجازه خواست که با فوکا عروسی کند. پدربزرگم این حرکت ناتالیا را حمل به بازیگوشی و حق‌ناشناسی کرد و متغیر گردید و دخترک را از خانه بیرون کرد و او را به زادگان خود که دهی از روستاهای صحرائی و «استپ» (با تاء کسره دار) تبعید کرد.

شش سال از آن تاریخ گذشته بود که دوباره ناتالیا برگشت و چون در تمام آن مدت کسی که قابل باشد و بتواند جای او را بگیرد پیدا نکرده بودند از نو او را به همان کار و خدمت سابق خود گماشتند.

همین که از آن ده دورافتاده برگشته بود با لباس پاره پاره خود را به پای پدربزرگم انداخته و اشک‌ریزان معذرت خواسته و قول داده بود که دیگر بی ادبی نخواهد کرد و فریب جوانی و شیطان را نخواهد خورد و تنها آرزویش این است که آقا او را ببخشد و کمافی السابق سایه لطف خود را بر سر او بیندازد. دل پدربزرگم به حالش سوخت و ناتالیا از نو به انجام همان خدمت سابق خود مشغول گردید و دیگر از عروسی هرگز سخنی به میان نیاورد که نیاورد.

از همان روز به بعد ناتاشکا به نام ناتالیا ساویچنا خوانده شد یعنی درحقیقت ترفیع مقامی یافت و شب‌کلاه مخصوص خدمتکاران را بر سر نهاد و تمام محبت و عاطفه‌ای را که در قلب داشت وقف خانم جوان خود ساخت.

چندی پس از آن تاریخ که خدمتکار کاردان دیگری جانشین او شد نظر به اطمینانی که خانواده به ناتالیا پیدا کرده بودند کلیدهای انبار را به او سپردند و باز بر اعتبارش افزود. در این کار هم نهایت دقت و امانت را به خرج داد و هر قدمی که برمی داشت جز نفع و صلاح ارباب خود چیز دیگری در نظر نداشت و درحالی که در دستگاه خانوادگی مادرم همه جا حیف و میل و ببر و بخور و بچاپ بود رویه او مبارزه با نادرستی و دزدی و دغلی بود.

وقتی مادرم را شوهر دادند عروس از نو ناتالیا را به خدمت خود برگزید و او را به خانه خود همراه برد و با سخنان ملاطفت آمیز از خدمات صادقانه بیست ساله او قدرشناسی کرد و سند رسمی مهر و امضاداری را که سند آزادی بود به دست او داد و به او گفت که از آن به بعد به موجب آن سند سالانه ۳۰۰ منات به رسم مواجب به او خواهد پرداخت چه خودش در خدمت باشد یا نباشد.

وقتی این حرف‌ها به گوش ناتالیا رسید بکلی ساکت ماند نگاهی که از خشم و عدم رضایت حکایت می‌کرد به سند انداخت و سپس کلماتی نامفهوم بر زبانش جاری گردید و از اتاق بیرون رفت و در را با صدا پشت سر خود بست، این حرکات ناتالیا اسباب حیرت مادرم گردید و برخاسته به سراغ او به اتاقش رفت.

ناتالیا روی یخدانی نشسته و اشکش روان بود و دستمالش را میان دو دست می‌فشرد و نگاهش را به سند آزادی دوخته بود که به دست خود پاره پاره کرده و جلو خود به روی زمین انداخته بود.

مادرم جلو رفته دست ناتالیا را در دست خود گرفت و گفت ناتالیای عزیز، چرا کاغذ را پاره کردی، چرا این کار را کردی.

ناتالیا گریه کنان در جواب گفت که خانم، معلوم می‌شود از من راضی نیستید که می‌خواهید مرا بیرون بیندازید... خیلی خوب هر طور که میل شماست، باشد من اطاعت می‌کنم...

دستش را از دست مادرم برون آورد و اشکش را پاک کرد و برخاست که از اتاق بیرون برود. مادرم جلوش را گرفت و صورتش را بوسید و هر

دو به گریه افتادند.

همیشه تا جایی که فکرم کار می‌کرد به یاد ناتالیا ساویچنا می‌افتادم و محبت و نوازش‌های مادرانه او به خاطر می‌آمد و مرا متأثر می‌ساخت ولی حالا پیر شده‌ام درست معنی و قدر این پیرزن و محبت‌های او دستگیرم می‌شود می‌فهمم که چگونه زنی و چگونه آدمیزادی و دارای چه فضایل اخلاقی کم‌نظیری بود. این زن نه تنها هرگز از خودش حرفی نمی‌زد بلکه چنان می‌نمود که از وجود خودش بی‌خبر است و برای خدمت و صداقت و ایثار آفریده شده است. من به دلسوزی‌ها و خدمتگزارهای و خیرخواهی‌های این زن چنان معتاد بودم که خیال می‌کردم طبعاً باید چنین باشد و تصورش را هم نمی‌کردم که ممکن است طور دیگری باشد و به همین سبب هرگز در مخیله‌ام خطور هم نمی‌کرد که تشکری از او بجا آورم و به او بگویم دستت درد نکند و یا آنکه به فکرم بیاید که آیا این زن خوشی و رضایتی هم در دنیا دارد یا نه.

گاهی اتفاق می‌افتاد که چون کلاس درس به پایان می‌رسید دوان دوان خودم را به اتاقش می‌رسانیدم و سرزده وارد می‌شدم و می‌دیدم در جای خود نشسته است و سرگرم کار خودش است که عموماً همانا وصله پینه بود. من هم می‌نشستم و چنان که پنداری تک و تنها هستم به افکار بیچگانه خود مشغول می‌شدم و بلندبلند با خودم حرف می‌زدم.

او هم به کار خود مشغول بود و گاهی برمی‌خاست و در مجری‌ها و یخدان‌هایش در پی چیزی به جستجو می‌پرداخت و در عین حال حرف‌های درهم و برهم مرا هم گوش می‌داد. می‌گفتم «وقتی سرهنگ

بشوم» یک اسب کهر می خرم و با یک دختر خیلی خوشگل عروسی می کنم و از بلور یک خانه خواهم ساخت و پدر و مادر و نوکرمان کارل را هم از آلمان اینجا می آورم و...».

ناتالیا سرش را می جنبانید و می گفت بارک الله پسر جانم، بارک الله... وقتی هم می خواستم از اتاقش بیرون بروم از یخدان آبی رنگش که هنوز خوب یادم است تصویر رنگی یک نفر سرباز را که از روی یک قوطی مربا کنده و نگاه داشته بود به پشت در آن چسبانیده بود یک دانه آب نبات درمی آورد و به من می داد و می گفت این قوطی را که می بینی وقتی بابای خدا بیا مرزت از جنگ با ترک ها برمی گشت از آنجا آورده بود و این آب نبات هم آب نبات آخری است و دیگر قوطی خالی شده است... چندین قوطی و یخدان کوچک و بزرگ در اتاقش داشت و همه پر بود از آل و آشغال غریب و عجیب که به هیچ دردی نمی خورد و همه را نگاه می داشت و خوب یادم است که هر وقت در خانه به چیزی احتیاج پیدا می شد می گفتند باید از ناتالیا ساویچنا بخواهیم، او یقیناً دارد... در قوطی ها و صندوق هایش می گشت و پیدا می کرد و می آورد و می گفت «خوب شد که دور نینداخته بودم».

یک روز اوقاتم از دستش تلخ شد، علتش هم این بود که سر میز ناهارخوری قاشق از دستم افتاد آشی که می خوردم ریخت رو سفره و مادرم صدایش بلند شد که زود ناتالیا را صدا کنید تا بیاید ببیند این نورچشمی و عزیزدردانه اش چه کثافتی راه انداخته است.

ناتالی وارد شد و همین که چشمش به سفره و لکه افتاد سرش را تکان

داد ولی حرفی نزد. مادرم از جا برخاست و چیزی در گوش او گفت و از اتاق ناهارخوری بیرون رفت.

من هم برخاستم و از اتاق بیرون رفتم و بی خیال و با فکر آسوده همین که وارد سالن شدم ناگهان ناتالیا سفره کثیف شده به دست در مقابل چشمم سبز شد و دستم را چسبید و هر چه خواستم خودم را خلاص کنم و فرار کنم فایده ای نبخشید و تا آمدم به خودم برسیم که سفره چسبناک را به صورتم مالید و گفت «تو باشی دیگر سفره را کثیف نکنی، سفره را کثیف نکنی، سفره را کثیف نکنی!». چنان اوقاتم تلخ شد که بلند بلند بنای گریه و فریاد را گذاشتم.

وقتی تنها ماندم و صورتم را با دستمال پاک کردم درحالی که بغض گلویم را گرفته بود پیش خود فکر کردم که چطور، چطور، نه تنها ناتالیا به جای شما به من تو می گوید بلکه خیال می کند که من بچه رعیت و بچه «سرف»<sup>۱</sup> هستم، خدایا، حالا دیگر کار خانم ناتالی ساویچنا به اینجا رسیده است...

ناتالیا همین که دید من دارم گریه می کنم راهش را گرفت و دور شد و من تنها ماندم و دلم می خواست هر طور شده انتقام خودم را از این زن بکشم و زهرچشمی از او بگیرم، اما طولی نکشید که برگشت و به حال پشیمانی آهسته آهسته به من نزدیک شد و بنای نوازش و استمالت خاطر مرا گذاشت و از زیر شالی که بر سر انداخته بود چیزی بیرون آورد و به من تعارف کرد و گفت بیا عزیزم، این هم مال شما!

۱. سرف (با سین مکسور) بنده و غلام روستایی.

دو دانه شکر نیات و یک دانه انجیر خشک در یک تکه کاغذ گذاشته بود و در حالی که دستش می لرزید به من داد و رد شد. پیرزن دور شد و من رویم نیامد که به صورتش نگاه کنم و من هم صورتم را برگردانیدم و اشکم جاری شد. ولی اشک خشم نبود بلکه اشک رقت و شرمندگی بود که بلا اختیار از دو چشمم فرو می ریخت و صورتم را خیس می کرد.

## ترجمه دو داستان از چخوف

دو داستانی که در ذیل ملاحظه می فرمایید به قلم چخوف نویسنده مشهور روسی است (۱۸۶۰-۱۹۰۴ میلادی) که در روسیه تزاری می زیسته است و موضوع بعضی از داستان هایش به قدری با وقایع و حوادث زندگی ما ایرانیان (بخصوص در سوابق ایام) شباهت دارد که گاهی فقط اگر اسامی اشخاص را تغییر بدهیم و به جای نام های دور و دراز و پیچیده روسی اسامی خودمانی بگذاریم خواننده ایرانی به آسانی تصور نماید که واقعه داستان در ایران خودمان رخ داده است.

### مختصری در معرفی چخوف

هیچ عیبی ندارد که قدری چخوف را به خوانندگان معرفی نمایم. چخوف نویسنده جامع شرایطی است و یقین دارم که هر قدر هموطنانم با او بیشتر آشنایی حاصل نمایند او را بیشتر دوست خواهند داشت و

کم کم او را از آن خود خواهند دانست.

من شخصاً مدت بسیاری است که با او آشنا شده‌ام و هر روز او را بیشتر دوست می‌دارم و می‌توانم بگویم که تا اندازه‌ای واقعاً با او خودمانی شده‌ام. چنان که سابقاً هم در یکی از کتاب‌هایم گفته‌ام چخوف کوتاه‌نویس و نکته‌سنج و ساده‌پرداز و در اغلب آثارش صفت سهل و ممتنع کاملاً نمودار است و ای‌کاش سرمشق و نمونه‌ای برای آن گروه از جوانان اهل قلم ما باشد که بزرگی و عمق را در غامض بودن و در تاریکی قدم برداشتن می‌پندارند.

من همیشه یکی از آرزوهایم ترجمه کردن مقداری از قصه‌ها و نمایشنامه‌های او بوده هست و چون امروز بیشتر از دیروز یقین دارم که عمرم وفا نخواهد کرد امیدوارم هموطنان جوانم جبران نمایند و این کار را از یک طرف خدمت گرانقدری به ادب فارسی بدانند و از طرف دیگر به منزله دعای خیر و طلب مغفرت در حق رفیق از دنیا رفته خود به حساب بیاورند.

نام کوچک چخوف آنتوان است. وی از نویسندگان درجه اول روسیه به‌شمار می‌رود و در میان مردم تمام ممالک دوستداران پیر و پاقرص بسیار پیدا کرده است. در میان خود روس‌ها و حتی فرنگی‌ها و غیرفرنگی‌هایی هم که روسی نیستند چه بسا مقام او را در نشان دادن و آشکار ساختن زوایا و خفایای روح هموطنانش یعنی مردم روسیه از مقام نویسندگان بلند آوازه‌ای مانند تولستوی و داستایوسکی و تورگینف و گورکی هم بالاتر می‌دانند.

من شخصاً هر وقت داستان‌ها و نمایشنامه‌های او را (آن هم در ترجمه فرانسوی و یا آلمانی) می‌خوانم احساس آشنایی زیادی با او می‌کنم و چنان است که با یک نفر از خودمانی‌ها به صحبت مشغولم و از مسائل خودمانی‌گفت و شنود می‌کنیم. خودم را در محیطی که چخوف ساخته و پرداخته است ابداً بیگانه نمی‌یابم بلکه محرم و آشنا می‌بینم و حتی گاهی اشخاص را به اندازه‌ای زنده و حاضر و جاندار بجا می‌آورم که پنداری سال‌های بسیار است که با آنها نشست و برخاست داشته‌ام و پدر بر پدر آنها را می‌شناسم تا جایی که حتی با لحن و اطوار و حرکات و سکنااتشان خود را آشنا احساس می‌کنم و خلاصه آنکه آنها برایم یاران دیرینه‌ای هستند که زمانی با هم دورافتاده بودیم و اینک به‌سراغم آمده‌اند و از همین نظر است که تصور می‌کنم ما ایرانیان و کلیه مشرق‌زمینی‌ها باید از مطالعه آثار چخوف لذت وافر ببریم. ما وقتی داستان‌های او را می‌خوانیم خود را با محیطی که او آفریده است بیگانه نمی‌یابیم و صدای هموار و سازگار او صدها پرده‌های خودمانی را در مقابل دیدگانمان مجسم می‌سازد و هرچند اشخاصی که او توصیف می‌کند اسامی غریب و عجیب دور و دراز روسی دارند ولی چه بسا سخنانشان خودمانی است و صدایشان آشنا به گوشمان می‌آید و کردار و رفتار و حتی غالباً افکار و عقایدشان هم برای ما بیگانه و اجنبی نیست و مخلص کلام آنکه معتقدم که اگر مترجم ایرانی با فوت و فن‌های ترجمه آزاد که فرنگی‌ها «آدپتاسیون»<sup>۱</sup> می‌خوانند آشنا باشد می‌تواند مقداری از

۱- افسوس که برای این کار کلمه مناسبی هنوز نداریم و من مدتی خیال می‌کردم

آثار چخوف را به طوری به فارسی برگرداند که خواننده اصلاً ملتفت نشود که با یک نفر نویسنده خارجی سر و کار دارد.

### مقایسه‌ی درباره‌ی چخوف

در حق این نویسنده روسی بسیار محبوب که شغل واقعی او طبابت بود گفته‌اند که رسول و منادی دوره‌ای بود که در میان نور و ظلمت گیر کرده بود و همواره لبخندش با اشک آمیخته است و حالا که خودمانیم کدامیک از شعرای نامدار و سخنوران بزرگ خودمان است که زبان حالش:

«با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام»

نبوده است و هنوز هم نیست

باز هم در حق چخوف گفته‌اند که داستان‌هایش و نمایشنامه‌هایش خواننده و شنونده را می‌خنداند ولی در عین حال در مغز او تولید افکاری می‌کند که غم‌افزاست و انسان را به جاهای دور و درازی می‌کشاند.

از آن همه حرف‌هایی که درباره‌ی چخوف گفته و نوشته‌اند آنچه مورد قبول همگی است و همه بالاتفاق قبول دارند و می‌پذیرند و آن را صفت بارز و خصلت ممتاز او دانسته‌اند همانا راستی و درستی و امانت او در فکر و نقل احوال و اوضاع و کیفیات محیط است و سلامت قلم.

→  
که «روسازی» برای کار کلمه خوبی است، ولی مورد قبول کسی واقع نگردید و ترجمه انطباقی هم الحق زیاد دلپسند به نظر نمی‌آید تا طبع سلیم مردم که در کار زبان بهترین اسباب است، چه لفظی را رفته‌رفته بپذیرد و کار را بر نویسندگان و بر فرهنگستان‌ها آسان سازد.

تولستوی با او معاصر بود و او را می‌شناخته است. هنگامی که چخوف به شغل طبابت مشغول بود و دور از وطن و کس و کارش در جنگل سیاه (به زبان آلمانی «شوارتزن والد») در خاک آلمان وفات کرد تولستوی غمزده در حق او چنین نوشت:

«چخوف هنرمند بی‌همتایی بود. امتیاز چشمگیر و اساسی آثارش عبارت است از اینکه نه تنها برای ما روس‌ها بلکه برای هر فردی از افراد نوع بشر قابل فهم است و این موضوع تنها و یکتا موضوعی است که در کار هنرمندی حایز اهمیت است. چخوف هرآنچه را چشمش در دنیا و در زندگی می‌دید با مراعات امانت و سادگی و روشنی بیان می‌کرد و حتی در خردترین جزئیات امور راستگو و آئینه‌صفت بود و این خود امتیاز بسیار بسیار بزرگی است».

چخوف روی هم رفته آدم خوش‌بینی نبود و نمی‌خواست خودش را فریب بدهد و از این رو در آثارش سایه و تاریکی بیشتر از نور و روشنایی به چشم می‌خورد ولی باز همواره ستاره امید در اعماق ضمیرش تابان و نورافشان است. وی نمایشنامه بسیار معروفی دارد با عنوان «سه خواهر» در این نمایشنامه یک تن از اشخاص نظر اساسی خود را به اختصار و با ایجاز چنین بیان می‌کند:

«به نظر می‌رسد که در روی کره ارض کلیه اشیاء و همه چیز باید رفته‌رفته تغییر بیابد و دگرگون شود و ما همین امروز هم آغاز این تحول را به‌رأی‌العین مشاهده می‌کنیم و به‌طور یقین تا دو سه قرن دیگر زندگی آدمیان زیبا و سعادت‌مند خواهد بود. ما البته آن روز را نخواهیم دید ولی از

همین امروز در راه آن قدم برمی داریم و برای حصول آن زنده ایم و تلاش می‌کنیم و رنج می‌بریم. ما حتی می‌توانیم بگوییم که ما خود خالق و سازنده آن هستیم و شکی نیست که هدف زندگی ما و به عبارت دیگر شادکامی و سعادت‌مندی ما همین است و بس».

شاید در اینجا بتوان گفت که آرزو بر جوانان و اولاد آدم عیب نیست ولی مگر حافظ خودمان با بدبینی بیشتری که از مشاهده تاریخ دور و دراز ما زاییده شده است و به یأس می‌خواند نفرموده است:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

عالمی دیگر بیاید ساخت و زنو آدمی

چخوف هم در مورد سعادت‌مندی آدمیان از دو قرن و سه قرن صحبت می‌دارد و همین نیز خود می‌رساند که وی آدم خوش بین سطحی و خام و ساده لوح و بی عمقی نبوده است و نمی‌توانسته است معتقد باشد که کاخ تمدن واقعی را که بر سعادت‌مندی و عافیت اکثریت کامل آدمیان باشد می‌توان در مدت کوتاهی به عیوق رسانید. بلکه او نیز به این اصل اساسی و قاعده معقول جاودانی اعتقاد راسخ داشته است که «الامور مرهونه باوقاتها» و دل خود را به همین امید خوش می‌داشته است.

چخوف در یکی از مقاله‌های خود که «زندگانی من» عنوان دارد چنین اظهار نظر کرده است:

«هر فکری که ناشی از فردی از افراد باشد نوع بشر را به جلو می‌برد ولو به اندازه ذره‌ای و سر سوزنی باشد و دنیا را به جهان نور و

حقیقت و زیبایی نزدیک تر می‌سازد».

ما هم آمین یا رب العالمین می‌گوییم و دنباله مطلب را گرفته می‌گوییم که چخوف باز در حق خود گفته است:

«من از پلکانی بالا می‌روم که ترقی و اصلاح و فرهنگ و تمدن نام دارد و هر چند نمی‌دانم که به کجا منتهی خواهد شد و نمی‌دانم که به کجا دارم می‌روم ولی ایمان کامل دارم که دارم بالا می‌روم و وجود همین پلکان سحرانگیز سبب شده است که بتوانم بگویم که زندگی به زحمتش می‌ارزد».

### موضوع داستانی که ترجمه‌اش را در ذیل خواهید خواند:

در داستان زیر که به قلم چخوف است و ترجمه نارسای آن را خواهید خواند صحبت از یک پدیده و یک کیفیت اخلاقی مردم دنیا در میان است که عمومیت دارد و گویی در نهاد آدمیان سرشته شده:

«و با شیر اندرون شد و با جان بدر رود»

این صفت و کیفیت اخلاقی عبارت است از تفاوتی که عموماً بین قول و فعل یعنی در واقع بین قلب و مغز و دل و زبان موجود است. این بلای مبرم از روز ازل (و شاید تا به ابد) یکی از دردهای بی‌درمان و یکی از مصیبت‌های بزرگ نوع بشر بوده و هست و تا امروز آن همه پیغمبران و امام‌ها و اولیایی که آمده‌اند و رفته‌اند و آن همه کتاب‌ها و موعظه‌ها و اندرزها و توصیه‌ها و تعلیمات مذهبی و حکمتی و اخلاقی و آن همه طریقه‌ها و روش‌های تربیتی و علمی و روانشناسی و مردم‌شناسی

آورده‌اند هنوز نتوانسته‌اند علاجی برای آن درد و مصیبت و بلا پیدا کنند تا آن را ریشه کن نمایند و بدبختانه بیم آن در میان است که برای این درد، علاج و درمانی هم هرگز به دست نیاید و چون بستگی به نهاد انسانی دارد یعنی با تلاش در راه باقی ماندن و بر دیگران تفوق جستن و به عبارت دیگر با حرص و طمع و شهوت سر و کار مستقیم دارد باید ترسید که شاید حتی اصلاحات و انقلاب‌های بزرگ اجتماعی و اقتصادی هم از عهده چنین مشکلی برنیاید و تا انسان باقی است میان قول و فعل او فاصله‌ای باقی بماند.

بزرگان و عرفای خودمان هم (مانند چخوف) به صد زبان درباره این عیب و نقص اساسی سخنان بسیار رانده‌اند. من در همین ایام در مراسلات عین القضاة شهید همدانی چنین خواندم:

«چرا به زبان گویی چیزی که از آن در دل خبر نداری. استمداد از هم نه کار زبان است که کار دل است».

سعدی هم درباره تفاوت بین قول و فعل سخنان بسیار دارد و از آن جمله است:

یکی مال مردم به تلبیس خورد

چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

پس بهتر است که سخن را به درازا نکشایم و همین قدر با سعدی خودمان که در حکم مری اخلاقی ما می‌باشد هم آواز شده بگوییم:

«یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان

قول و زبان موافق صدق نهان بود»

و حافظ هم فرموده است: «ای من غلام آن که دلش با زبان یکی است» و می‌ترسم چنین کسی را به آسانی در این دنیا نتوان به دست آورد. پس دنیا و مافیها را بگذاریم و برگردیم به داستان چخوف.



هستند که نفس و حرکتی دارند.

در آن ساعت روز حتی از گداهای ولگرد و دوره‌گردها و مردم لجاره و بی‌کار هم احدی دیده نمی‌شد چنان که گفתי خاک مرگ بر سر میدان پاشیده‌اند.

ناگاه فریادی به گوش رسید. مردی بود که می‌نالید و خطاب به سگی که لنگان‌لنگان گریزان بود می‌گفت ای حرامزاده لعنتی، حالا دیگر دست مرا گاز می‌گیری، پدرت را درمی‌آورم، آتش به جانت می‌زنم، بچه‌ها نگذارید فرار کنند، وای انگشتم، وای دستم.

سگ تنها با سه دست و پا فراری بود و پای دیگرش را که بلند کرده بود معلوم بود که ضربت خورده است و از به کاربردن آن عاجز است. گریزان بود و گاهی سراسیمه برمی‌گشت و نگاهی به عقب می‌انداخت و بر سرعت خود می‌افزود. وقتی خود را جلو دکان علافی دید با همان سه دست و پا خیز گرفت و از روی تل هیزم بدان طرف پرید و باز هم باز نایستاد و بر سرعت خود افزود.

مردکی که به دنبال او می‌دوید پیراهن آهاری بر تن داشت و تکه‌های جلیقه‌اش باز بود و با شتاب هرچه تمام‌تر در عقب سگ می‌دوید و عرق می‌ریخت و یک‌ریز فحش می‌داد.

بالاخره خود را به سگ رسانید. پای سگ را چسبید و واغ‌واغ بیچارگی و اضطراب سگ زبان بسته بلند شد، مردک چسبیده بود و ول کن نبود. کم‌کم دکاندارها و کاسب‌کارها دور آنها را گرفتند و حلقه زدند و میدان که تا آن لحظه خلوت و خاموش بود به هیجان افتاد و غوغایی برخاست

## بو قلمون

سرگرد سلطانه‌لی سربازرس کلانتری با «اونیفورم» و لباس نظامی تازه خود در میدان خواربارفروشی شهر با تکبر و غرور هرچه تمام‌تر جولان می‌داد. پاسبان سبیلویی مفنگی که سبیدی پر از گلابی شاداب بر روی دودست داشت چون سایه قدم به قدم در دنبال سرگرد روان بود. این گلابی‌ها را چون فروشنده دهاتی با وجود قدغن اکید شهرداری در معبر عام به معرض فروش گذاشته بود سربازرس به رسم جریمه ضبط کرده بود.

میدان خلوت و سوت و کور بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. دکان‌ها و مغازه‌ها مانند حلقوم‌هایی گرسنه و تشنه باز بودند و دکاندارها با خمودی و افسردگی هرچه تمام‌تر چشم‌براه مشتری نگاه‌های بی‌فروغ خود را به تماشای روشنایی روز خدا و نور خدا و آسمان خدا دوخته خمیازه می‌کشیدند. پنداشتی که روح در بدنشان نیست و مرده‌هایی

که آن سرش پیدا نبود. سربازرس کلانتری قدم را سست ساخت و خطاب به پاسبان شهرداری که به فاصله یکی دو قدم در پشت سر ارباب ایستاده بود گفت «مثل این است که دارند شلوغ راه می اندازند. مردم بی حیا و بی ادبی هستند. شرم و حیا را خورده اند و یک قلب آب هم به رویش خورده اند. بیا جلو، ببینم چه خبر است.»

این را گفته و چرخیده به جانب جمعیت به راه افتاد: همین که به جلو انبار میدان رسید تازه چشمش به همان شخصی افتاد که پای سگ را چسبیده بود و مدام دشنام می داد و بدزبانی می کرد. انگشت خونین دست راستش را به اطرافیان نشان می داد و فریاد زنان می گفت ایها الناس، شاهد باشید که این سگ این مرتبه دوم است، ببینید چطور انگشتم را گاز گرفته و زخم کرده است.

از طرز صحبت و لحن کلامش معلوم بود که دمی هم به خمره آشنا ساخته است و حواشش دریست جمع نیست. از سخنان درهم و برهمش معلوم شد که طرف عتاب و خطابش هم سگی است که با سه دست و پا فراری بود. مردک انگشت خونینش را به جماعت نشان می داد و با همان لحن مستانه می گفت به این دک و پوزش نگاه نکنید. ببینید چطور دستم را خونین و مالین کرده است و حالا موش مرده بازی درآورده است. خرد و خمیرش می کنم. پدرش را پیش چشمش می آورم...

سرگرد سلطانهلی یارو را بجا آورد. یک دو قدم جلوتر آمد و نگاهش را به او دوخت و گفت: د، این که استاد جعفر زرگر خودمان است.

مرد حسابی این چه داد و بیدادی است که راه انداخته ای مگر خایهات را لای گازانبر گذاشته اند...

بیچاره سگ مادر مرده بدگیر افتاده بود و راه فراری برایش باقی نمانده بود. پوز درازش درازتر شده بود و مانند آدم های تب دار با تمام اندام می لرزید و در چشم های بیمار و رقت بارش ترس و وحشت بی اندازه ای خوانده می شد.

سرگرد جمعیت را شکافت و خود را به وسط معرکه رسانید و با صدای تحکم آمیز گفت مردم، چه خبر است، این چه آلم شنگه ای است راه انداخته اید. این همه جنجال برای چه، انگشت این بابا را کی خون انداخته است...».

زرگر به صدا درآمد که جناب سرهنگ، داشتم برای خودم رد می شدم و به تنبندگی کار نداشتم، با مشهدی غلام علاف کاری داشتم و راه خودم را می رفتم، ناگهان این حیوان دیوانه، این تخم شیطان نمی دانم از کجا پیدا شد و بنای هاف هاف را گذاشت و پرید و انگشتم را، همین انگشتی را که ملاحظه می فرمایید، گاز گرفت. خود سرکار خوب می دانید که من آدم سربزیر کاسب کاری هستم و اسباب و ابزار کار و معاشم همین انگشتی است که خودتان می بینید. حالا دیگر من چطور می توانم با این انگشت زخمی کار بکنم و یک لقمه نان درآورم. من عیال و اطفال دارم و باید نان به آنها بدهم. غرامت این روزهای بی کاری را کی به من خواهد داد. کسی که می داند سگش هار است چرا ولش می کند که به جان مردم مسلمان بیفتد. اگر هر کس بنا شود سگ هارش را به جان مردم بی گناه

بیندازد تکلیف مردم چه می شود، آن وقت باید سرمان را به زمین بگذاریم و فاتحه اش را بخوانیم...

سرگرد اخمش را درهم کشید و سبیل را تابمی داد و با آب و تاب تمام گفت هان، هان، این سگ مال کیست، لابد صاحبی دارد. معلوم است که سگ بی صاحب و ولگرد نیست. صاحبش مسئول است و باید دید صاحبش کیست و چرا سگش را به جان مخلوق انداخته است. نشانش خواهم داد که شهر بی صاحب نیست. خواهد دید باکی سر و کار دارد. پس ما در این شهر چه کاره ایم. مملکت قانون و زاکون دارد. شهر هرت که نیست. پس این مردم کی می خواهد آدم بشوند. خواه سگ باشد یا گربه یا هر شغالی که می خواهند باشد، حیوان را که نباید تو کوچه و بازار ول کنند که به جان عابر بیچاره بیفتند. وقتی مزه جریمه را چشید حساب کار به دستش خواهد آمد و خواهد فهمید سرگرد سلطانعلی کیست و چیست و دیگر هرگز از این غلطها نخواهد کرد. پس شرم و حیا کجا رفته، پس ما در این شهر و حومه چه کاره ایم...

آنگاه رو به پاسبان کرد که مانند مجسمه همان جا خشکش زده بود و با صدای آمرانه ای که مو لایش نمی رفت گفت یدالله، همین الساعه باید صاحب این سگ را پیدا کنی. زیر یک وجب خاک هم پنهان شده باشد، باید بکشی بیرون و یقه اش را بچسبی و اینجا حاضرش بسازی تا صورت مجلس برداریم و تکلیف کار روشن شود. این سگ را هم باید حسابش را به دستش داد. بهتر است سر به نیستش بکنیم که دیگر به جان مردم نیفتد...

از میان جمعیت صدایی به گوش رسید که من می دانم این سگ مال کیست. سگ سرلشکر سوخانلوست.

سرگرد به شنیدن اسم سرلشکر سوخانلو یکه ای خورد و ابروها را بالا انداخت و گفت هان، هان، پس اینجا چه می کند.

آنگاه باز پاسبان را مخاطب ساخته گفت یدالله، بیا این پالتوی مرا بگیر تا ببینم مسأله از چه قرار است، می گویند مال سرلشکر سوخانلوست، لابد بی خود که حرف نمی زنند، باید دید تکلیف از چه قرار است.

نگاهش را به اطراف انداخت و گفت هوا هم دارد می گیرد. باید منتظر رگبار باشیم. من نمی دانستم که سرلشکر سگ نگاه می دارد. خوب دیگر هر کس به چیزی عشق دارد. من سردر نمی آورم که این سگ به این ریزی و با این جنه کوچک چطور توانست دست این آدم دیلاق را گاز بگیرد، مگر اینکه از نردبان بالا برود، مرد حسابی، تو دو متر قد و قامت داری، چطور این حیوان توانست انگشت تو را بقاپد و گاز بگیرد. آدم چطور می تواند باور کند. لابد جای دیگری زخم برداشته است. با میخ و سنبه ای یا با چیز دیگری زخم شده است و تو می خواهی گناه را به گردن این حیوان زیان بسته بگذاری. من شما مردم را خوب می شناسم. من می دانم شما از چه قماش مخلوقی هستید. این حرف ها را تو گوش کسی بخوان که شما را نمی شناسد. من که ریشم را تو آسیاب سفید نکرده ام. لابد پای این سگ را هم خودت شکسته ای...

صدای دیگری از میان جمعیت به گوش رسید که جناب سرهنگ، من حاضر و شاهد بودم، این مرد شوخیش گل کرده بود و خواست من باب

شوخی و مزاح سیگارش را که آتش هم زده بود بچپاند توده‌ان این سگ، سگ هم بی‌غیرتی نکرد و گازش گرفت، اصلاً همه می‌دانند که این آدم خیلی مودی است و خوشش می‌آید که به مردم آزار برساند...

فریاد زرگر بلند شد که تو چپ و چس دیگر چه می‌گویی. چرا دروغ می‌سازی. مگر تنت می‌خارد. چه مرضی داری. این چه حرف‌های مفتی است که به قالب می‌زنی. جناب سرهنگ خودشان می‌دانند که کی راست می‌گویی و کی دروغ. ما همه در برابر قانون برابریم. معلوم می‌شود نمی‌دانی که برادر من ژاندارم است و همه او را می‌شناسند.

سرگرد گفت این قدر قیل و قال راه نیندازید. من وظیفه خودم را خوب می‌دانم، بروید پی کارتان، د یا الله...

در این موقع باز صدایی به گوش رسید که ای بابا، این سگ مال سرلشکر کجا بود. مگر دیوانه شده‌اید. سگ‌های سرلشکر همه شکاری هستند نه مثل این.

سرگرد گوش‌هایش را تیز کرد و خطاب به صاحب صدا گفت آیا یقین داری.

صاحب صدا گفت البته که یقین دارم.

سرگرد خودی گرفت و گفت معلوم است، همه می‌دانند که سگ‌های سرلشکر همه شکاری و قیمتی و تربیت دیده هستند. خدا می‌داند این جانور منحوس از کدام سوراخ راه‌آبی بیرون جسته است. به یک پول سیاه نمی‌ارزد. معلوم می‌شود که شما از سگ ابداً سرشته ندارید. واقعاً لایق ریشتان. آیا هیچ می‌دانید که اگر یک چنین سگی در لندن و پترزبورغ پیدا

شود با آن چه معامله می‌کنند. با یک گلوله کارش ساخته است. این کثافت را هم باید یک گلوله تو مغزش ترکانید و کارش را ساخت.

در اینجا پاسبان یک قدم جلو آمد و باز سلام نظامی داد و گفت قربان، هیچ معلوم نیست که واقعاً مال سرلشکر نباشد. درست است که قلاده ندارد و روی قلاده‌اش اسم سرلشکر را ننوشته‌اند اما تا جایی که در خاطر من باقی مانده مثل این است که دو سه روز پیش در جلو خان منزل سرلشکر سگی دیدم که خیلی شباهت به این سگ داشت.

همین که پاسبان سخنش را به پایان رسانید از هر سو صداهایی بلند شد که همه می‌دانند که مال سرلشکر است.

سرگرد مکثی کرد و سرش را خارانید و باز خطاب به پاسبان گفت نمی‌دانم چرا سرمایه‌سرمایم می‌شود. بیا این پالتوی مرا ببنداز به دوشم. می‌ترسم سرما بخورم، دارم می‌لرزم. این سگ را هم بردار با خودت ببر منزل سرلشکر و پیرس آیا تعلق به آنها دارد یا نه. اما متوجه خودت باش که خیلی باادب باشی، فراموش نکن. بگو سرگرد پیدا کرده‌است و سرگرد فرستاده‌است فراموش نکنی و...

آنگاه رو به جمعیت کرده گفت از کجا که این سگ قیمتی نباشد. من سر در نمی‌آورم که چرا باید هر آدم بی‌سر و پایی چنین سگی را بی‌جهت اذیت کند. واقعاً عجیب است. مردک می‌خواهد سیگارش را تو حلق حیوان بیچاره بچپاند. مردم شرم و حیا را بلعیده‌اند و یک آب هم به‌روش. سگ، حیوان باهوش و باوفا و باعاطفه‌ای است.

سرگرد زرگر را که هنوز پای سگ را گرفته بود مخاطب ساخته گفت

پای حیوان بدبخت را ول کن. مرده شو انگشت کثیفت را ببرد. تا چشمت کور شود دیگر از این غلطها نکنی...

ناگهان همه‌مه برخاست که آهان، آشپز سرلشکر دارد می‌آید. خودش است. ما می‌شناسیمش. د جعفرقلی زود خودت را برسان و ببین آیا این سگ مال سرلشکر نیست.

جعفرقلی آشپزباشی سرلشکر جلو آمد و جلو خنده را ول کرد و گفت چه حرف‌ها، سرلشکر و این جور سگ، خدا عقلتان بدهد!...

به محض اینکه این حرف‌ها به گوش سرگرد رسید فوراً تغییر در رفتار و گفتارش پدیدار گردید و با خنده گفت مگر من به شما نگفتم که این سگ بی‌صاحب است و باید یک گلوله نثارش کرد و شرش را از سر مردم کند. اصلاً صورت مجلس هم لزومی ندارد. همه شاهدند که قضیه از چه قرار است. آن را که عیان است چه حاجت به بیان است، یدالله بیا این پالتورا از کول من بردار، دارم می‌پزم، عجب گرمایی شده است...

ولی باز از میان ازدحام صدایی به گوش رسید که نه بابا، مال سرلشکر کجا بود. من این سگ را خوب می‌شناسم، تعلق به تیمسار الله وردی خان دارد که به تازگی از سفر برگشته و دو سه تا سگ همراه آورده است، خودش است، بله خودش است...

سرگرد یکه‌ای خورد و تعجب‌کنان پرسید مگر تیمسار برگشته است. پس چرا من خبردار نشدم. یعنی چه. استغفرالله ربی واتوب الی الله. هیچ خبر نداشتم. چرا خبر ندادند. چشم همه روشن... بله، درست است، خودش است، سگ تیمسار است. حواس من کجا رفته، سگ زرنگ و

باهوشی است. نمی‌گذارد کسی اذیتش بکند.

خطاب به سگ: خوب کردی، جانم، گازش گرفتی، مرحبا به تو، زیر بار آزار و اذیت نباید رفت...

پاسبان سگ را از دست زرگر گرفت و به طرف منزل تیمسار به راه افتاد. زرگر انگشت مجروحش را مانند انگشت شهادت به سوی آسمان بلند نمود و مات و متحیر نگاهش را به سرگرد دوخت. سرگرد هم با قدم‌های استوار چنان که پنداری از فتح خیبر برمی‌گردد فاتحانه راهش را گرفت و دور شد.

«چنین است رسم سرای کهن»

ژنو، ۵ تیر ۱۳۴۵ هجری شمسی  
سید محمدعلی جمال‌زاده

تشخیص می‌دهم. وانگهی مگر خودت به خوبی نمی‌دانی که من اساساً آدمی هستم احساساتی و روح بکلی عبد و عبید و اسیر و دریند عاطفه است و به اصطلاح آدمی هستم دل‌رحم و صاحب‌دل و حساس و درگوشه قفس سینه‌ام قلب نازک و رقیق و لطیفی لانه دارد که به اندک نسیمی می‌لرزد و به اهتزاز درمی‌آید اگر ندانسته باشیم را به روی مورچه‌ای بگذارم مدتی دلم می‌سوزد و ناراحت می‌مانم. من در کار تیاتر و نمایشنامه از هر آنچه بوی ساختگی بدهد و قلابی باشد و با تصنع سر و کار پیدا کند سخت بیزارم و به مجرد اینکه با نوشته‌ای روبرو شوم که بوی تکلف از آن به دماغ برسد در همان نظر اول شمّ قضاوتم بیدار می‌شود غیرممکن است که فریب ظاهر را بخورم و ولو طرف هنرپیشه نامدار و صاحب شهرت هم باشد محال است کلاه به سرم برود و گول کسی را بخورم. با ظاهرسازی و خط و خال خشک و خالی نمی‌توان امر را بر چون من کسی مشتبه ساخت. در این نوع موارد خواهی نخواهی این کلام بر زبانت جاری می‌شود که «کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست».

چون سخن بدین جا رسید میزبان محترم یعنی آقای قاضی از رفیق لشکری خود پرسید رفیق چرا چیزی نمی‌خوری. فراموش نکن که جز همین حاضری و همین مزه ساده چیز شکم‌پرکن دیگری در بساط نیست. رفیق نظامی با دست حلقوم خود را نشان داد و گفت «تا اینجا خورده‌ام، دیگر جا نیست، خاطرت آسوده باشد... اما آنچه در باب تیاتر و نمایشنامه گفتمی واقعاً همین طور است. حق کاملاً با توست و سر سوزنی تخلف ندارد. الحق که تیاتر ما دچار تنزل و انحطاط عجیبی شده

## گفتاری درباره «درام» نمایشنامه

دو نفر رفیق یکی به نام میپاس که قاضی دادگستری بود و دیگری موسوم به ییمبلو که در ارتش درجه سرهنگی داشت در کنار میز مشروب‌خوری نشسته سرگرم گفت و شنود بودند. میپاس درحالی که گیلان رفیقش را از شراب کاخت (که محلی است در گرجستان و شرابش دارای شهرت است) پر می‌کرد گفت رفیق، مرا که می‌بینی تمام کتاب‌های «لسینگ» منقد آلمانی و «تن» نقاد فرانسوی را از اول تا به آخر خوانده‌ام و واخوانده‌ام و سرتاسر جوانی‌ام را در میان هنرپیشگان و بازیگران تیاتر بسر برده‌ام و از قضا خودم هم گاهی شرور و لاپلاطانی به هم بافته‌ام و روی هم رفته می‌توانم ادعا کنم که در زمینه ادبیات و تیاتر و نمایشنامه آنقدرها هم ناشی و بی‌اطلاع و بی‌سررشته نیستم. راست است که خودم رأساً بازیگر و هنرپیشه نیستم اما حساب کار کاملاً در دستم است و خوب و بد و حسن و عیب و غث و سمین هر نمایشنامه‌ای را به آسانی

است. چنان زمین خورده که شاید دیگر قد علم نکند. میزبان سر را به رسم تصدیق و تأسّف تکان داد و گفت «بله. واقعاً اظهر من الشمس است. قولی است که جملگی برآند. امروز کار به جایی کشیده است که تمام سعی و کوشش، نمایشنامه نویسی و هنرپیشه - واقعاً نمی دانم به چه زبانی برایت بیان کنم - بله، تمام سعی و کوشش‌هایی که بجا می آورند که تا به قول خودشان «رئالیست» و واقعیت نویسی و واقع‌گو و آئینه تمام‌قد نمای وقایع و حوادث باشند به هدر می رود. امروز هرآنچه روی صحنه نمایش می دهند چیزی نیست غیر از آنچه خودمان هر روز و هر شب و هر ساعت به چشم خودمان در صحنه زندگی می بینیم و خودمان مدام شاهد و ناظر آنیم. اما آیا کسی منکر است که ما مردم به چیزهای دیگری محتاجیم غیر از این چیزهای معمولی هر روزی. ما احتیاج به چیزی داریم که مهیج و مؤثر باشد و تازگی داشته باشد و ما را زنده بسازد و اثر باقی بگذارد والا زندگی ما به خودی خود چنان آس دهانسوزی نیست که دوباره عین آن را در تیاتر به ما نشان بدهند. این زندگی معمولی دل هر آدم حساسی را به هم می زند و کیست از زن و مرد که مزه تلخ و ناگوار آن را نچشیده باشد و هر روز هم نچشد. واقعاً شاعر خوب گفته،

«زین دیگ جهان یک دو سه کفگیر چو خوردیم»

«باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدیم»

ما با این زندگی به قدر کافی آشنایی داریم که از رؤیت و دیدارش بیزاریم و هر سر موی ما تشنه چیز دیگری است، چیزی که بتواند

اعصاب ما را جانی ببخشد، روحمان را تازه کند، به این تن خسته و افسرده ما طراوتی بدهد. به رگ و ریشه وجود ما چنگ بیندازد و خلاصه آنکه ما را زنده بسازد. هنرپیشه‌های سابق با صدایی روی صحنه تکلم می کردند که باز تا مدتی در گوش تماشاچیان زنگ می زد و ما را روزها در تحت تأثیر خود می داشت. صدای آنها صدای معمولی کویچه و بازار نبود و مثل این بود که از قعر گرداب حوادث و از سینه گور وقایع بیرون می جهد. بازیگرها با پتک مشت به سندان سینه می کوبیدند و چنان نعره می کشیدند که حتی پرده‌ها به لرزه درمی آمدند. حرف‌هایی که می زدند. هم با مغز و معنی بود و از حکمت و خردمندی و آدمیت و آزادی و درستی و رستگاری و عافیت و وظایف انسانی سخن می گفت و هر صحنه مجلس درسی بود که به ما درس فداکاری و جوانمردی و فتوت و گذشت و همت و دلیری می داد و لبریز بود از سرمشق‌هایی برای شهامت و استقامت در مقابل رنج و محنت. تمام این چیزهای عالی و ممتاز را در جلو چشم ما مجسم می ساخت و پرده‌هایی را نشان می داد که همه از عشق و نوع پرستی و فداکاری سرچشمه می گرفت...

چون سخن بدین جا رسید میزبان باز پیاله رفیقش را از شراب ناب کاخت لبریز ساخت و ظرف مزه را بدو نزدیک نمود و پیاله خود را خالی ساخت و دنباله مطلب را چنین آورد:

«اما امروز... حالا می خواهند حوادث و وقایعی را که هر روز پیش می آید و همه می بینیم و می شناسیم و ابداً غنجدی به دل نمی زند به رخ ما بکشند. خودت هم می دانی که چه چیزهایی به روی

صحنه می‌آورند که دل آدم را به هم می‌زند. چیزهایی تو حلق مردم بیچاره می‌چپانند که واقعاً بوی زهم می‌دهد. خدا نصیب کافر نکند. آدمک جلنبر بی‌سر و پا و بی‌پدر و مادری را روی صحنه می‌آورند که هر را از بر تمیز ندهد، با تنبان وصله‌دار و گریبان چاک... وقتی دهان باز می‌کند گویی در آن بالا دارد یاسین به گوش خرمی خواند. حرف‌های بی‌سر و ته می‌زند و به خیال خودش لقمان عصر است و چرند و پرندی که می‌یافت از دهان لقمان حکیم بیرون می‌آید. خیال می‌کند زبان‌گویای روزگار و چرخ و فلک کج رفتار شده است و آواز وقایع حقیقی زندگانی نوع بشر از تنگنای حلقومش به گوش اولاد آدم می‌رسد. از همه بدتر آنکه اشخاصی هم مانند شباجینسکی و نوژین که خود را اهل قلم و از ارباب ذوق و هنر می‌پندارند و ادعای نقادی دارند و به اسم خبره صلاحیتدار فن تیاتر معرفی شده‌اند به چنان هنرپیشه بی‌هنر و یک‌لاقبای آس و پاس ژانژحائی عنوان قهرمان می‌دهند و او را «استاد» و طاوس علیین و خداوند نمایشنامه و تیاتر می‌خوانند. خداگواه است که اگر روزی طالعم یار باشد و گذار این بی‌کاره‌های بیهوده‌گو به دادگاه و دادگستری بیفتد چنان دماری از روزگارشان برآورم که در داستان‌ها بنویسند. بدون چون و چرا و بر و برگرد حکم بازداشتشان را صادر خواهم ساخت و به موجب ماده ۱۱۵ قانون و به حکم ایمان و وجدان خودم هر یک از آنها را به سه تا چهارماه زندان تأدیبی مجرد محکوم خواهم ساخت تا مزه

هلفدونی را بچشند و قدر عافیت معلومشان گردد و آن همه مردم بیچاره را به ضلالت نیندازند و اسباب کسالت خاطر مخلوق را فراهم نسازند...

وقتی بیانات عتاب و خطاب‌آمیز حضرت قاضی بدین جا رسید ناگهان صدای زنگ در خانه به گوش رسید. آقای میپاس که از شدت عصبانیت پیاله مشروب در دست از جا برخاسته و با حال برآشفته در طول و عرض اتاق با اوقات تلخی قدم می‌زد یک‌ه‌ای خورد و به جای خود در انتظار ایستاد تا معلوم گردد که چه کسی در آن وقت زنگ خانه را زده است.

در اتاق باز شد و پس‌رکی با لباس مخصوص دبیرستانیان وارد گردید. گونه‌هایش گل انداخته بود و همان طور که کیف مدرسه‌اش را بر پشت داشت، با حجب و حیای هرچه تمام‌تر به آقای قاضی و جناب سرهنگ نزدیک شد و پاشنه دویا را به رسم نظامیان به هم زد و نامه‌ای را که در دست داشت به صاحبخانه یعنی آقای میپاس داد و گفت «دایی جان، ماما عرض سلام رسانیدند و گفتند این پاکت را بیاورم و به خودتان بدهم».

جناب قضاوت‌مآبی پاکت را گرفت و عینک را بر چشم قرص ساخت و پاکت را باز کرد و پس از آنکه صدای ناهنجار خرمانندی از نای گلو بیرون انداخت به خواندن نامه مشغول گردید و همین که نامه را به پایان رسانید رو به جوانک گفت «بسیار خوب». این را گفته از رفیق خود معذرت خواست و گفت «ببخشید، الان برخواهم گشت، دو دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید». آنگاه دست خواهرزاده خود را گرفت و دامن جامه راحتی خود را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت.



سرهنگ تنها ماند و طولی نکشید که از اتاق مجاور فریاد ضجه عجیبی بلند گردید. صدای پسرک را شناخت که با عجز و لابه زاری می کرد و می نالید. هر دم صدایش بلندتر می شد و چنان آه و ناله و تضرع می کرد که دل سنگ را به رحم می آورد. می گفت «دایی جان، غلط کردم، مرا ببخشید. آخ، آخ، دایی جان، قول می دهم که دیگر تکرار نکنم، به خدا قسم، دیگر نخواهم کرد، غلط کردم، مرا ببخشید آخ، آخ!».

این فریادهای شگفت انگیز و فغان های جانگداز چند دقیقه ای به گوش رسید و سپس خاموش گردید. در اتاق باز شد و آقای میپاس وارد گردید درحالی که پسرک نیز با حال زار به دنبالش روان بود. طفلک با چهره برافروخته و اشک آلود سعی داشت جلو هق هق گریه اش را بگیرد درحالی که سعی داشت که تکمه های لباسش را که باز شده بود ببندد. آنگاه اشکش را با آستین پاک کرد و از نو پاشنه دو پا را باز به رسم نظامیان به هم کوبید و از اتاق بیرون رفت.

پس از آنکه صدای بسته شدن در خانه به گوش رسید سرهنگ از رفیق خود پرسید چه خبر بود. پسرک چرا این همه آه و ناله می کرد. قضیه از چه قرار است.

آقای میپاس با نهایت بی اعتنائی جواب داد «چیز مهمی نیست. نامه از همشیره بود. نوشته بود که پسرش باز در درس زبان یونانی نمره بد آورده است و از من خواسته بود که حسب معمول او را شلاق بزنم.

سرهنگ تعجب کنان پرسید آیا راستی او را شلاق هم زدی.

آقای قاضی جواب داد «نه، شلاق دم دستم نبود. او را با تسمه تنبیه

کردم. اساساً همیشه او را با تسمه تنبیه می کنم. تسمه از شلاق بهتر است...»

آقای قاضی این را گفته و باز پیاله ها را پر کرد و دنباله صحبت قطع شده را گرفته گفت «بله، می گفتم که من قبل از همه چیز، مرد عاطفه هستم. سابقاً وقتی آدم به تیاتر می رفت همانطور که در جای خود روی صندلی نشسته بود چه عوالمی سیر می کرد. قلب و مغز و عاطفه و فکر، همه سیراب می شد، همه به کار می افتاد و تمام وجود انسان مانند سماور به جوش می آمد. سخنان بلند و مغزدار به گوش می رسید که همه از عواطف رقیق انسانی و از احساسات پاک و از انسانیت و رحم و مروت و آزادمنشی حکایت می کرد. چه دردسر بدهم چون که همه را خودتان خوب می دانید و احتیاجی به تذکر ندارد.

آقای قاضی گیلان شراب را بلند کرد و باز به سلامتی رفیقش نوشید و قدری خاویار به روی لقمه نانی گذاشته به رسم مزه و (زاخوسکا) در دهان انداخت و چکیده افکار خود را با این چند کلمه بر زبان جاری ساخت که «واقعاً تیاتر بود، فی الحقیقه تماشا داشت، باور کن که گهی مرا به گریه می آورد و مانند مادر فرزند مرده اشک تأثر چهارانگشت در صورتم روان می گشت به طوری که زخم که در پهلویم نشسته بود با تعجب می پرسید چرا این طور گریه می کنی و اشک می ریزی و نمی دانستم چه جوابی بدهم و واقعاً خودم هم نمی دانستم که چرا گریه می کنم و همین قدر دستگیرم شده بود که تیاتر تأثیر اخلاقی شدیدی در وجود من تولید می کند و جای تردید هم نیست که هر کسی در این دنیا در مقابل آثار

هنری خواهی نخواهی تحت تأثیر قرار می‌گیرد و گمان نمی‌کنم که بتوان احدی را پیدا کرد که متأثر و مغلوب عواطف انسانی نگردد و از همه اینها گذشته هنر احساسات ما را پاک‌تر و لطیف‌تر و رقیق‌تر می‌سازد و انسان در اثر همین تأثیر خود را بالاتر و بالاتر احساس می‌کند و حالا که خودمانیم در این دنیای فانی چیز دیگری هم بجز هنر سراغ نداریم که بتواند این نوع احساسات مقدس و پاک و شریف را به وجود بیاورد و اینها احساساتی است که حیوان ناطق را به مرتبه انسانیت می‌رساند و مردم وحشی از آن بی‌خبرند و حتی پدران و آباء و اجداد خودمان هم مزه آن را نچشیده از آن محروم بودند. من اشکم جاری می‌شود و از چنین اشکی لذت می‌برم و معتقدم که اشک خوب و مطهر و صفابخش نه تنها مایه خجالت و شرمندگی نباید باشد بلکه نشانه صفای باطن و پاکی روح و احساسات است...

جناب سرهنگ جام شراب را بلند کرده و گفت نوش جان، بنوشیم به سلامتی هنر و نیروی هنر و زنده باد عواطف لطیف انسانیت، نوش، نوش!

میزبان هم که آثار تأثر در وجناتش پدیدار بود جام را بلند کرد و گفت از یزدان پاک مسئلت نمایم که فرزندان ما را نیز مانند خودمان دارای همین احساسات عالی و گرانقدر بفرماید.

سپس قاضی و مهمانش آخرین جام‌های شراب را خالی کردند و باز مدتی درباره شکسپیر و مزایای هنر و مقام آدمیت سخن راندند.

تبریز: مترجم این داستان‌ها احتمال می‌دهد که شاید همین

داستان‌ها را قبل از او مترجمان زبردست دیگری از هموطنان جوانمان به ترجمه رسانیده و منتشر ساخته باشند. برای مترجم کنونی مایه تأسف است ولی هیچ عیبی ندارد که نوشته‌های خوب (چنان که در فرنگستان مرسوم است و در سوابق ایام در نزد خودمان هم کم‌دیده نشده است) چندین بار به ترجمه برسد تا تعداد بیشتری از هموطنانمان با افکار و طرز شیوه داستان‌نویسی (عموماً سبک نگارش) استادان بزرگ غیرایرانی هم آشنایی بیشتری حاصل نمایند.

(ج.ز.)

به صورت نقدینه و با دلار امریکایی از طرف دو مجله بزرگ امریکایی پرداخته می شود و به همین ملاحظه داستانسرایان امریکایی حق شرکت در مسابقه ندارند.

سپس بهترین داستانها (اعم از داستانهایی که به اخذ جایزه کامیاب شده اند و چه آنهایی که جایزه دریافت نداشته اند ولی مورد توجه هیأت داوران واقع گردیده و ممتاز تشخیص داده شده اند) هر سال به صورت کتابی (به زبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی و بلکه باز به زبانهای دیگری) به چاپ می رسد.

داستانی که موضوع این مقال است و ترجمه فارسی آن را در ذیل ملاحظه می فرمایید از مجموعه فرانسوی که «۵۶ بهترین از داستانهای جهانی» عنوان دارد و از طرف انتشارات گالیمار در سال ۱۹۵۲ میلادی در پاریس به چاپ رسیده و به قلم یک تن از داستانسرایان هندوستان است موسوم به پالاگومی پادماراژو<sup>۱</sup> و امیدوارم مطبوع طبع خوانندگان واقع گردد. این داستان در مسابقه داستانسرایان جایزه دوم را دریافت داشته است.

علت انتخاب این داستان برای ترجمه به زبان فارسی پاره ای شباهت هایی است که بین وقایع این داستان که در خاک هندوستان به وقوع پیوسته است با بعضی از وقایع و احوال مملکت خودمان ایران (بخصوص در زمان گذشته) موجود است و یا مترجم چنین پنداشته است.

اینک می رسیم به خود داستان

## تندباد\*

### داستانی از هندوستان

#### مقدمه:

داستانی که ترجمه فارسی آن را در ذیل خواهید خواند خود داستانی دارد. از بیست سی سال پیش از این مجله معروف فرانسوی «فرانس دیمانش» («فرانسه یکشنبه») با عده زیادی از روزنامه ها و مجله های ۲۳ کشور دیگر مسابقه ای تأسیس کردند به نام «مسابقه داستان نویسی» و مقرر گردید که هر سال نویسندگان داستان نویس از اطراف جهان داستان هایی را که نوشته اند به اداره مرکزی مسابقه به پاریس بفرستند تا هیأتی از نویسندگان نامدار بهترین آنها را انتخاب نماید و به داستان هایی که حایز درجه اول و دوم می شوند جایزه شایسته ای داده شود. این جایزه

\* مقصود یادسختی است که در هندوستان می وزد و بسیار خرابی بار می آورد و در زبان فرانسوی آن را (موسون) Maussion می گویند.

## تندباد

هوا داشت طوفانی می شد و قطار راه آهن تأخیر بسیار داشت و همه در انتظار حرکت بودند. آقا راو همین که وارد کوپه درجه دوم شد در عالم خیال منزل مرتب و زیبا و گرم و نرم خودش را دید با آن اتاق دفتر مجلل پاک و پاکیزه و میز تحریری که با چوب گرانبها ساخته شده بود و چراغ روشن با حباب سبزماف و آن صندلی چرمی دسته داری که در زیر جثه صاحبش در طی زمان فرورفتگی پیدا کرده بود و همچنین همسرش را به خاطر آورد که مجسمه سازگاری بود و روی نیمکت راحت نشسته بود و چهارفرزندش، دو پسر و دو دختر که مایه مسرت و رضای خاطرش بودند دور او را گرفته بودند.

چهارتن مسافر در کوپه خط آهن جا به جا نشسته و پتوها را به دور خود پیچیده بودند، آقا راو از مشاهده این احوال احساس ملال خاطر می نمود و فکر کرد بهتر است برود و برای خود جای مناسب تری در کوپه دیگری پیدا بکند ولی حمال بدون معطلی چمدان هایش را با پتو و چترش به زمین نهاده منتظر بود که مزدش را بگیرد و برود علی الخصوص که ترن هم در شرف حرکت بود. یک تن از آن چهار نفر مسافر قدری برای آقا راو جا باز کرد و آقا راو هم جویده کلماتی مبنی بر سپاسگزاری بر لب آورده نشست و خود را به تماشای چشم انداز خارج مشغول داشت.

معلوم بود که مسافرهای دیگری هم که با او در آن کوچه بودند راه درازی در پیش دارند. کفش هایشان را از پا در آورده زیر نیمکت رانده بودند و لباس خود را در آورده و به گل میخها آویخته بودند و با پیچامه و

پای بی کفش نشسته بودند. دو نفر از آنها که در دو طرف پنجره نشسته بودند اشخاص بالنسبه مسنی بودند و در وجناتشان چیزی وجود نداشت که قابل توجهی باشد.

دو نفر دیگر عبارت بودند از یک مرد جوان و یک دختر جوانی که معلوم بود که با وجود آنکه زیاد جوان بودند تازه عروس و داماد شده اند. آقا راو از آن زمره اشخاصی است که درباره بسیاری از امور دنیا دارای عقیده و نظر شخصی مخصوصی شده اند و از آن جمله درباره کسانی هم که در خط آهن دایم سیگار می کشند و دود راه می اندازند نظر خاصی داشت که برای خود نگاه داشت. این مرد که در آن موقع پنجاه سال از عمرش می گذشت همواره مرد کار و فعالیت بوده است و عمر را به بطالت نگذرانیده و اکنون حق دارد که به دیده رضا و غرور به گذشته خود می نگرد. شغلش وکالت در دادگستری بوده است و در کار نطق و خطابه به مقام شامخی رسیده است و حتی برای کمترین موضوع با رغبت هرچه تمام تر حاضر است صدای خود را به اهتزاز در آورده حضار را متوجه مقام و اعتبار خود بسازد. وی اکنون به صرافت طبع بر بساط بازنشستگی تکیه زده است و کارهای دفتر و اداره را به پسر ارشدش که تحصیلات خود را در علم حقوق به پایان رسانیده سپرده است و امروز برای ایراد سخنرانی در «کلوپ حقوقدانان خداپرست» عازم شهری است که بالنسبه از محل سکونتش دور افتاده است.

باد بر شدت خود افزود و پنجره های قطار را به لرزش در آورد. هوای داخل کوچه به تاریکی گرایید در صورتی که ساعت نشان می داد که هنوز

مدتی به شب باقی مانده است. مسافری که در بغل آقا راو نشسته بود نگاهش را از کتابی که می خواند (یک رمان پلیسی) برداشت و به جانب آقا راو انداخت و پرسید ببخشید چه ساعتی است.

آقا راو هرچند ساعت طلا به معج داشت بدون آنکه بدان نگاهی بیندازد با بی اعتنائی جواب داد: باید ساعت سه بعد از ظهر باشد.

... عجب که به این زودی هوا این طور تاریک شده است.

آقا راو بدون آنکه جوابی بدهد همین طور نگاهش را به او دوخت و خاموش ماند.

آقای وکیل دادگستری دید که آن مرد باید تقریباً هم سن خودش باشد و از خود پرسید آیا آدم هم در این سن و سال باید رمان پلیسی بی معنی بخواند. لابد جوان تر از آن است که به نظر می آید.

آقا راو از صحت و سلامت خود رضایت داشت و با یک نوع غرور از آن سخن می راند. همسرش از او پیرتر و سالخورده تر به نظر می رسید و شوهرش گاهی به او می گفت که چه بسا کسانی که آنها را نمی شناسند خیال می کنند که تو مادر من هستی. کارهای شغلی خود را به پسر ۲۵ ساله اش سپرده و چنان که مذکور افتاد به مرحله بازنشستگی وارد شده بود و اسباب تعجب کسانی شده بود که او را می شناختند و معتقد بودند که شغلش هنوز برای بازنشستگی متناسب نیست و آدم بدین سن و سال نباید از کار دست بکشد.

در و پنجره های کوپه را سخت بسته بودند و باد در بیرون غیه می کشید. باران تندی با دانه های ریز می بارید و کم کم برای خود راهی

پیدا کرده و در کوپه ها رسوخی یافته بود. به طوری که دست به هرچه می زد می مرطوب شده بود. جوانک داماد خودش را به نوعروس نزدیک تر ساخته بدو چسبانید ولی عروس نگاهی به اطرافیان انداخت و از جوانک قدری فاصله گرفت.

صدای جوانک بلند شد که هوا دارد سخت خراب می شود.

مسافری که بغل دست آقا راو نشسته بود و در مطالعه کتاب غرقه بود خواست اظهار نظری بکند ولی منصرف شد و از نو نگاهش را به کتاب دوخت.

جوانک سیگاری آتش زد و عروس خانم باز نگاهی به او انداخت و باز قدری بیشتر از او فاصله گرفت. جوانک لبخندی زد و دودی را که در دهان داشت بیرون انداخت.

طراهی از گیسوان خوش پیچ و تاب عروس به روی پیشانی و گونه هایش افتاده بود و حالی داشت. آقا راو به خاطر آورد که همیشه به دخترهایش می سپارد و دستور می دهد که چگونه باید موهای خود را بیاریند. با رضای خاطر شکر کرد که درباره عادات و رسوم و حرکات عقاید و حتی خوراک و روابط دوستانه آنها به طوری که خودش صلاح و مقتضی می دانست دستورهای لازم را می داد.

پیرمرد مسافری که در گوشه مقابل نشسته بود پیراهنی از پارچه «فلانل» بلوطی رنگ از لای بسته خود درآورد و آن را به تن کرد. آقا راو نزدیک بود بخندد ولی جلو خود را گرفت و «ترموس» خود را از چمدان دستی درآورد و برای خود فنجان از قهوه گرم پر کرد. یادش آمد که

شکلات و شیرگرم هم در ترموس دیگری در چمدان دارد و چون شکلات گرم را خیلی دوست می داشت و روزی نمی گذشت که دست کم دو فنجان از آن نیاشامد یک فنجان هم از آن پر کرد و آشامید.

باران باز هم بر شدت خود افزود. غرش باد حتی بر صدای قطار هم غالب آمده بود و گوش را کر می کرد.

جوانک داماد خطاب به تازه عروس گفت دارد کولاک می شود.

تازه عروس پتو را به دور خود پیچید و جوابی نداد.

آقا راو زیاد با کولاک و رعده و برق میانه ای نداشت و کم کم داشت ناراحت می شد و کفرش بالا می آمد.

موقعی که قطار به یک ایستگاه کوچک خالی از اهمیتی رسید و ایست کرد ناگهان در کوبه باز شد و باد و بوران با صدای دهشتناکی داخل شد و زنی هم با لباس پاره و پوره و سر تا پا خیس و باران دیده ورود کرد و ورودش در کوبه اسباب پرخاش شدید گردید و سر و صداها برخاست. زن ابداً اعتنایی نکرد و در کوبه را عقب خود بست و در گوشه ای ایستاد در حالی که آب باران از لباس و سرتاپایش روان بود.

مسافر سالخورده به صدا درآمد و خطاب به زن گفت مگر تو نمی دانی که اینجا درجه دوم است.

زن به آرامی جواب داد: قربانت بروم، من که جای کسی را تنگ نمی کنم، خاطر تان جمع باشد و بی التفاتی نفرمایید. ای آقایان، به جان فرزندان عزیزتان یک چندشاهی صدقه کف دست من بیچاره بگذارید. من دارم از گرسنگی می میرم و زانوهایم دیگر قوت ندارد. خدا را شکر

شما آقایان دارا هستید و خداوند نعمتش را در حق تان کامل کرده و آسوده و راحت هستید و البته راضی نخواهید شد که یک زن بینوایی از گرسنگی تلف بشود.

آقا راو نگاهی به زنک انداخت و در چشمان زن شراره ای دید که ابداً خوش آیند نبود: در گوشه قلب و خاطرش احساس یک نوع انزجاری نسبت به زن احساس کرد.

زن سی سالی بیش نداشت و معلوم بود که زیاد گرسنگی کشیده است ولی هیچ معلوم نبود که حرفش راست و در آن موقع گرسنه باشد و هر چند با صدای ترحم انگیزی طلب صدقه می کرد و با لحن گدایی دستش دراز بود ولی چنان می نمود که از کسی ترس و هراسی ندارد.

آقای راو عموماً مرد رحیم و رؤفی بود و برای بینوایان دلسوزی داشت ولی اصولاً با گدایی مخالف بود و معتقد بود که هر کس باید از راه کار و عرق جبین و کدیمین رزق و روزی خود را به دست بیاورد. وقتی زن گدا به طرف او نزدیک شد و دست گدایی به جانب او دراز کرد و او اعتنایی نکرد و صورتش را از او برگردانید زن هم بدون آنکه اصراری بکند از او دور شد و یگراست به طرف مسافر پیر مرد رفت و در مقابل او به زانو درآمد و دست هایش را به علامت گدایی به جانب او دراز کرد.

مردک خودش را عقب کشید و صدایش بلند گردید که «برو پی کارت...»

زن در جواب گفت قربانت کردم، این طور حرف نزنید، خدا نخواهد که مثل این آقا بی رحم و مروت نباشید. چطور می تواند به زن فلک زده ای

مثل من «نه» بگوید. مگر خدا در دلش رحم و مروت نیافریده...  
حرف زن به آقا را خیلی برخورد علی‌الخصوص که زنک در گفتن کلمه «نه» با صدا و حرکات صورت صدا و حرکت دست او را تقلید کرده بود، اما چکار می‌توانست بکند، نزد خود فکر کرد شاید بهتر باشد چندشاهی از جیب درآورد و به او بدهد ولی ترسید که مسافره‌های دیگر خوششان نیاید ولی از پرحرفی و اصرار زن هم ناراحت شده بود. با صدای بلند به زنک گفت زن برو پی‌کارت و این قدر اذیت نکن و خاموش شد. زنک هم ساکت شد و بنا کرد به گریه کردن و جویده‌جویده گفت:

«من وقتی وارد این اتاق که مال اشخاص دولتمند است شدم خیال می‌کردم این مسافرها راضی نخواهند شد که من از گرسنگی بمیرم و دلشان به رحم خواهد آمد. فکر کردم یک لقمه نانی به من خواهند داد که به پدر پیرم برسانم که از گرسنگی نمیرد. والله که مسافره‌های فقیر و بی‌چیز درجه سوم خیلی دلسوزتر هستند و رحم و انصافشان بیشتر است. آنها هرگز به یک زن گدای بیچاره بدزبانی نمی‌کنند. آنها خودشان مزه بیچارگی را چشیده‌اند و معنی رحم را می‌فهمند.»

کم‌کم زنک تمام مسافره‌های آن کوپه را متوجه خود ساخته بود. مسافری که پهلوی آقا را نشسته و گفتیم که رمان پلیسی می‌خواند کتابش را بست و از راه کنجکاوای از زن پرسید: «تو اصلاً از کجا می‌آیی و کار و روزگارت چیست؟»

زن نگاهی را به او انداخت و گفت می‌پرسی که من از کجا می‌آیم. از هیچ جا. آقای عزیز من، جا و منزل تعلق به مردم دولتمندی که دستشان

به دهانشان می‌رسد دارد. آنها صاحب خانه و زندگی هستند و نوکرها و کلفت‌هایشان مثل ما گدا و گرسنه‌های بی‌سر و سامان را با فحش و کتک بیرون می‌اندازند. ما آدم‌های گرسنه و برهنه بی‌سر و پا جایی را نداریم که بتوانیم بگوییم خانه و منزل ماست. جای ما گورستان است.

مسافری که پهلوی آقای روا نشسته بود خطاب به آقا راو و به زبان انگلیسی گفت: «خیلی زبان دراز و دردو است. کسی حریفش نمی‌شود...»

زن صورتش را به طرف او برگردانید و گفت آقا، خدا را خوش نمی‌آید که به زبان انگلیسی از من بدگویی بکنید. من زن گدای بیچاره‌ای هستم. در بیرون هوا داشت تیره می‌شد. تندباد مدام بر شدت خود می‌افزود. قطار به زحمت به جلو می‌رفت.

آقا راو می‌دانست که دارد به مقصدش نزدیک می‌شود و یقین داشت که وقتی به ایستگاه می‌رسد لابد چندتن از اعضاء «کلوپ حقوقدانان خداپرست» به رسم استقبال و «خوش‌آمد» گفتن در انتظارش خواهند بود. فکر کرد چمدان‌هایش را چگونه باید پایین ببرد چون که باد با چنان شدتی می‌وزید که صدای ریشه‌کن شدن درخت‌ها به گوش می‌رسید و پایین رفتن از خط‌آهن با آن همه بار کار آسانی نبود.

زن گدا برای خودش در گوشه‌ای در همان جا نشسته بود و باز زبان گرفته می‌زارید و گدایی می‌کرد و خطاب به تازه‌داماد و تازه‌عروس می‌گفت:

قربان قد و قامت تان بروم، عروس خانم دلش به حال این زن گدا

سینه‌اش زد که چیزی نمانده بود به عقب برگردد و به زمین بیفتد. زن گدا گفت چمدان‌هایتان را بدهید برایتان بیاورم. قبول کرد و چمدان‌ها را به دست زنک داد و درحالی که به زور جلو می‌رفت به طرف ایستگاه روان گردید. زنک هم چمدان‌ها به دست به دنبالش روان بود.

ایستگاه تاریک بود و هیچ چراغی در میان نبود. در همان تاریکی آقا راو پولی از جیب درآورده به زن گدا داد. زن گرفت و چند کلمه‌ای که هیچ مفهوم نگردید بر زبان جاری ساخت و ناپدید گردید.

آقاراو، نیم‌گیج راه سالن انتظار را پیش گرفت درحالی که درست نمی‌دانست چه می‌کند و چه بایدش کرد. باد دیوانه‌وار غیه می‌کشید و چنان زورآور بود که آقا راو دچار سرگیجه شده بود. باران لباس‌هایش را خیس خیس کرده بود. چمدانش را باز کرد و کورمال کورمال یک چیزی از فلز را از آن درآورد. چراغ برقی جیبی بود و خوشحال شد که آن را در آن گیرودار که عالم محشر را به خاطر می‌آورد به دست آورده است. دیگر فکرش درست کار نمی‌کرد و تنها باز دست‌هایش از چمدان مقداری اشیاء و از آن جمله یک شال‌گردن و یک نیم‌تنه پشمی درآوردند. نیم‌تنه را به تن کرد و شال‌گردن را به دور گردن و گوش‌ها پیچید و قدری آرام یافت. بدون آنکه چمدانش را ببندد به زمین نشست و می‌کوشید که حتی المقدور نگذارد حواسش یکباره پریشان گردد و اختیار از دستش بیرون افتد. همین قدر دستگیرش شد که چراغ‌های قطار از جلو چشمانش گذشتند و فهمید که ترن حرکت کرده است. پیش خود اندیشید که لابد از کارمندان خط آهن کسی در ایستگاه مراقب حرکت

می‌سوزد و یقین دارم که به آقاداتاماد می‌گوید که چندشاهی تو کف این زن بگذار. عروس خانم، چرا صورت نازنینت را از من بدبخت برمی‌گردانی. مگر با داماد دعوایت شده. آقا زیاد سیگار می‌کشید. ضرر دارد. عروس خانم نباید اجازه بدهد. می‌بینم عروس خانم خنده‌اش گرفته است. الحمدلله، الحمدلله...

داماد بنای خندیدن را گذاشت و بلند خندید و به زن گفت: «عوض گدایی بیا پیش ما کار بکن، هم منزل خواهی داشت و هم خوراک و لباس.»

عروس گفت سرسروش مگذار. یک چیزی به او بده تا راحتان بگذارد.

زن به شنیدن این کلمات لبخندی زد و گفت من می‌دانستم که عروس خانم خوش‌قلب است. خدا به او عوض بدهد و همیشه سفیدبخت باشد، حالا انشاءالله داماد هم دست تو جیبش خواهد کرد و دست مرا خالی نخواهد گذاشت. خدا به او عوض بدهد. خیلی سرسرتان گذاشتم. رویم سیاه...

سرانجام هر یک از مسافرها، به استثنای آقا راو که اصولاً با گدایی مخالف بود، چیزی به زنک دادند. پرگویی او برایشان تفریح خاطر شده بود ولی آقا راو هیچ اعتنایی نداشت و به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. فکر می‌کرد که به زودی به ایستگاه خواهد رسید و امیدوار بود که از شدت تندباد کاسته باشد و زیاد به زحمت و دردسر نیفتد.

قطار ایستاد. اول آقا راو چند لحظه ملتفت نشد که قطار ایستاده است. از جا برخاست و چترش را به دست گرفت و در را باز کرد. باد چنان تو



قطار بوده است و خواست خود را به او برساند و یاری بطلبد. از سالن انتظار خود را بیرون کشید و سایه دو نفر را دید که داشتند در تاریکی دور می شدند. آن دو نفر را صدا زد و وقتی صدایش را شنیدند و نزدیک شدند معلوم شد رئیس ایستگاه است و یک نفر حمال.

با صدای لرزان به آنها گفت من از راه دور آمده ام و باید به شهر بروم. در جواب گفتند که راه بند آمده است و غیرممکن است که کسی بتواند خود را به شهر برساند. باد درخت ها را انداخته و راه بکلی بند آمده است و تلگراف و تلفن هم کار نمی کند و اصلاً تلگرافخانه زیر و زیر شده و خرابه ای بیش نیست.

پرسید پس تکلیف من چیست و چه چاره ای باید بکنم.

گفتند چاره ای نیست. باید شب را در همین جا در سالن انتظار بسر ببرید. قطار هم در ایستگاه بعدی مجبور خواهد شد تا فردا همان جا ایست کند و جلو نخواهد رفت. کولاک مدام شدیدتر می شود به موجب آخرین خبری که به ما رسیده است اقلأ سی و شش ساعت دوام خواهد داشت و خدا می داند کار به کجا خواهد کشید.

آقا راو گفت در سالن انتظار احدی نیست و من تک و تنها خواهم بود. گفتند چاره ای جز این نیست و هر طور شده باید همان جا شب را به روز برسانید.

این را گفتند و راه خود را پیش گرفته در تاریکی دهشت بار و باران ناپدید شدند.

آقا راو به سالن انتظار برگشت و با حال زار و نزار خود را به روی یک

صندلی دسته داری انداخت. به فکر بستن در سالن نیفتاده بود و راهی بود برای هجوم باد و باران. دو قاب از شیشه های پنجره درهم شکسته بود و بیم آن در میان بود که باد هر دو لنگه در را هم از جا بکند و از میان بردارد. بیم و وحشت بی اندازه ای بر وجود آقا راو مستولی گردید به طوری که دیگر قوت تحملی برایش باقی نماند. تنها بود و تنابنده ای در حول و حوش دیده نمی شد و نعره باد و هجوم رگبار چنان احوال مسافر را منقلب ساخته بود که گویی به خواب فرو رفته و خواب های وحشتناک می بیند و دستخوش کابوس مرگ زایی گردیده است.

ناگهان احساس کرد که کسی غیر از خودش هم در سالن حضور دارد و یا حضور به هم رسانیده است. سایه ای شبح مانند از در وارد شده بود. چراغ برق جیبی خود را روشن کرد و زن گدا را در نزدیکی خود دید که با تن و لباس کاملاً خیس که آب از آن روان بود آنجا ایستاده و آرواره هایش به هم می خورد. موهایش به صورت چسبیده بود و آب از گیسوانش به زیر می ریخت.

صدای زن بلند شد که چرا در را نبسته اید تا این طور سرما نخورید.

آقا راو به شنیدن این سخنان از جا برخاست تا برود در را ببندد ولی باد تند بود و از عهده برنیامد و زن گدا به کمکش شتافت ولی باد چنان شدید بود که میخ و ریزه در از جا درآمد. هر دو با کمک یکدیگر آنچه در سالن مبل و صندلی و میز و نیمکت بود همه را آورده پشت در سنگر ساختند تا باد نتواند آن را از جا بکند و به داخل سالن بیفکند.

آقا راو خود را قدری درامان یافت و توانست نفسی بکشد.

ناگاه صدایی غرش مانند که زمین و زمان را به لرزه درآورد به گوش رسید. زن گفت دارد دنیا را خراب و ویران می‌کند. شاید قسمتی از همین بنای ایستگاه باشد. عجب طوفانی است هرگز تمام عمرم مانند آن را ندیده‌ام.

این را گفت ولی به نظر نمی‌آمد که احساس اضطرابی بکند و آقا را از خودداری و آرامش زن به تعجب و تحسین درآمد. نور چراغ جیبی را به جانب او گردانید و دید مانند گریه‌ای در گوشه‌ای کز کرده است و دارد از سرما می‌لرزد. چمدانش را باز کرد و جامه‌ای پیراهن مانند را که به زبان هندی «ذوتیس» می‌گویند درآورد و به طرف او پرتاب نمود و گفت بگیر، پیراهنت را درآور و این را بپوش.

زن چنان که پنداری حرف او را نشنیده است گرفت و با سر تشکر کرد و جامه‌اش را کند و ذوتیس گرم و نرم را برتن کرد. آنگاه باز در همان گوشه خود را جمع کرد و آرام گرفت.

گرسنگی آقا را و آزار می‌داد. از چمدان یک قوطی بیسکویت درآورد و نگاهی به گوشه‌ای که زنک در آنجا خزیده بود انداخت و فکر کرد که او هم لابد گرسنه است. پرسید آیا بیسکویت می‌خواهی.

زن سر را از زیر لاک بیرون آورد و با صدای خفه‌ای مانند صدای آقا را و که نعره رعد و برق نمی‌گذاشت درست شنیده شود پرسید چه می‌گویید.

آقا راو برخاست و به او نزدیک شد و چند دانه بیسکویت نزدش انداخت و با لحن معذرت‌خواهی گفت غیر از این چیزی موجود ندارم.

این را گفت و برگشت به جای خود بر روی چمدانش قرار گرفت. حضور زن قدری مایه تسکین خاطرش شده بود. هرچه باشد از تنهایی و بی‌کسی بهتر بود مخصوصاً که آرامشی هم داشت که اطمینان‌بخش بود. معلوم بود که با دنیا راضی است و اهل توکل است و حتی از چنین طوفان و کولاک وحشت‌زایی بیم و هراسی به خود راه نمی‌دهد. آقا راو فکر کرد که لابد در طول زندگانی ازین نوع وقایع و مصائب زیاد دیده و عادت کرده است.

آقا راو به نور چراغ جیبی ساعتش نگاه کرد و زیر لب گفت تازه ساعت نه است و سه ساعت باز به نیمه شب مانده است. چند ساعت اخیر در نظرش به بلندی سال‌های بسیار آمد.

آقا راو پیش خود فکر کرد که ای کاش در قطار مانده بودم و تا ایستگاه آینده رفته بودم. من هرگز خیال نکرده بودم که در یک چنین ایستگاه کوچک و فقیری پیاده خواهم شد. ایستگاه شهر در سه کیلومتری اینجا واقع است و پیاده هم می‌توان خود را بدانجا رسانید.

ناگاه به فکرش رسید که ممکن است که باد و کولاک سالن انتظار و بنای ایستگاه را هم بکلی خراب و ویران سازد و چون آن همه میز و صندلی در پشت در گذاشته‌اند نتوانند خود را نجات بدهند و همان جا در زیر آوار به هلاکت برسند. خود را دوان دوان به زن گدا نزدیک ساخت و پرسید: - آیا خیال نمی‌کنی که این بنا هم ممکن است روسرمان فرود آید.

زن با صدای آرام جواب داد: خدا می‌داند. بنای محکمی به نظر می‌رسد ولی تندباد ممکن است همین بنا را هم خراب کند.

چنین جوابی - هرچند لحن زن آرامی خاطر را می‌رساند اطمینان بخش نبود و بر اضطراب درونی او افزود. زن از جا برخاست و به او نزدیک شد و پهلوی او نشست و گفت آنجا صدای شما به گوشم درست نمی‌رسید، ببخشید.

او گفت من هرگز به عمرم چنین تندباد و رگباری ندیده و نشنیده بودم و باورم نمی‌شد که باد بتواند به این شدت باشد. زن در جواب گفت خودت را با این فکرها ناراحت نکن. پاسبان قطار وقتی قطار داشت حرکت می‌کرد مرا به زور پیاده کرد و من هم اینجا هستم و ما دونفریم. خدا بزرگ است. بی خود این همه ناراحت نباش. مرا به زور پیاده کردند ولی زیاد هم تأسف ندارم و خدا را شکر می‌کنم که شما یک تن پوش گرم و نرم به من دادید و شکمم را هم با بیسکویت‌های خوب و خوشمزه سیر کردید. اگر یارو پیاده‌ام نکرده بود به چنین نعمتی نمی‌رسیدم و برهنه و گرسنه می‌ماندم. غصه نباید خورد. هرچه پیش آید خوش آید. فایده‌اش چیست که انسان برای خودش غصه بتراشد.

لحن آرام زنک برای آقا او خوش آیند بود. مجاورت با چنین موجودی برای آقا او ناهموار بود ولی صدبار بهتر از تنهایی بود و مایه رضایت خاطر آقا او شده بود.

آقا او به صدا درآمد و پرسید آیا جیب داری.

زن جواب داد که البته دارم. مثل همه مردم. جیب لازم است. پدرم شب و روز عرق می‌خورد و مست است و همه می‌گویند که پدرم مادرم

را کشته است. من شوهر دارم ولی عروسی نکرده‌ایم و از چنین مرد بی‌پدر و مادری که او هم مدام کارش عرق خوردن و قمار است دو بیچه دارم. من باید شکم همه اینها را سیر کنم. بیچه‌هایم هنوز زیاد کوچکنند و نمی‌توانند گدایی کنند. شوهرم هر روز برای خوردن عرقش پول لازم دارد که من باید درآورم و به او بدهم. از من خیلی می‌ترسد و گمان می‌کنم از پس از من می‌ترسد این قدر مشروب بخورد و خجالت هم می‌کشد که از من این قدر می‌ترسد.

آقا او پرسید روزی چه مبلغ گیرت می‌آید.

- بعضی روزها به پنج روپیه هم می‌رسد. اما این کمتر اتفاق می‌افتد. کمتر دست پیش کسی دراز می‌کنم که بگذارد دستم خالی برگردد. من راه گدایی را خوب یاد گرفته‌ام و ناشی نیستم.

آقا او چراغ جیبی خود را به صورت زن گدا انداخت و دید زن لبخندی بر لب دارد و به خود گفت لابد با هر کس هم که رغبتی داشته باشد به آسانی می‌خواهد و باز نگاه خود را به صورت خندان زن دوخت. زن به صدا درآمد و گفت چرا مرا این طور نگاه می‌کنی. من یک وقتی آب و رنگی داشتم ولی دیگر ندارم.

او جواب داد که صورتت را نگاه نمی‌کردم. فراموش کرده بودم چراغم را خاموش کنم.

صدای رعد و برق و تندباد عجیبی که سابقه نداشت به گوش رسید. سنگری که پشت در سالن تعبیه کرده بودند از هم پاشید و در چهارطاق باز شد. یک لنگه در از پاشنه درآمد و پرت شد وسط سالن. او بلااختیار

خود را به جانب زن گدا پرتاب کرد و خود را در آغوش او انداخت. زن با ملاحظت او را در آغوش گرفت و به گوشه‌ای برد که قدری از هجوم باد و بوران در امان بود. او را نشانید و خود را به او چسبانید و بانهایت سادگی چنان که گویی مادری طفل خود را در آغوش گرفته است او را به بدن خود نزدیک ساخت. حرارت حیوانی بدن زن از اضطراب او کاست و آرامشی یافت.

زن به او گفت نترسید، مرا در بغل بگیر تا گرم شوی. بیچاره آقا، مثل برگ بید می لرزید... نترس باد کمتر به این گوشه می رسد. لابد شما هم چند پسر و دختر دارید و حالا به آنها فکر می کنید. من یقین دارم که کلبه ما را این باد لعنتی بکلی خراب و ویران ساخته و از میان برده است. چند قطعه چوب و تخته که زورش به چنین بلایی نمی رسد. خدا می داند بچه‌هایم در چه حالی هستند آیا زنده اند آیا مرده اند. خدا بخواهد که همسایه‌هایمان نجاتشان داده باشند. شوهرم که کاری از دستش ساخته نیست. به هیچ دردی نمی خورد. لابد مست افتاده و از دنیا بی خبر است. آقا راو زیاد به حرف‌های زن گوش نمی داد و همین قدر دستگیرش شده بود که حرارت بدن زنک مطبوع است و موجب آرامش او شده است. تا جایی که ممکن بود به او نزدیک شد. زن با دست ران‌های او را نوازش می داد و می گفت خوب دیگر، راحت کن، نترس...

رفته رفته یک نوع رخوتی بر او غالب گردید و چنان بود که پنداری به خواب فرو رفته است. وقتی به خود آمد که زن به خواب رفته و در پهلویش افتاده بود. نمی خواست حرکتی بکند که زنک بیدار بشود.

چراغش را روشن کرد و دست را بین روشنایی و تاریکی حاجب ساخت چهره زن را تماشا کرد. کاملاً خوابش برده بود و به آرامی نفس می کشید و کمترین اثر اضطراب و تشویشی در وجناتش دیده نمی شد و گویی فرشته رحمت و عصمت از عالم و عالمیان بی خبر به خواب رفته است.

هر چند شدت طوفان باد و رگبار نکاسته بود ولی آقا راو قدری آرام تر شده بود و احساس خستگی می کرد چشم‌هایش خواهی نخواهی به هم رفت و مغلوب خواب سنگینی گردید. وقتی بیدار شد و به خود آمد که باران قطع شده بود ولی باز باد با شدت هر چه تمام تر می وزید. زن گدا هم ناپدید شده بود و طلوع صبح داشت دنیا را روشنایی می بخشید.

آقا راو از جا برخاست. ساعتش را نگاه کرد و دید نزدیک به ساعت پنج است. در زانوهای خود احساس درد کرد و با دو دست به مالیدن آنها مشغول گردید. آنگاه دست به جیب خود برد و دید کیفش را برده اند. نمی خواست قبول نماید که زن گدا کیفش را ربوده و رفته است. فکر کرد لابد از جیبش بیرون افتاده است ولی هر قدر جستجو کرد اثری از کیف خود ندید و از سالن قدم بیرون نهاد. آثار خرابی و ویرانی از هر سو نمایان بود. اشخاصی را دید که در رفت و آمد هستند و به ایستگاه نزدیک می شوند. در آن طرف ایستگاه چند نعش جلب توجهش را کرد. با اینکه میان او و نعش‌ها فاصله‌ای بود بدنش چندش یافت و فکر کرد که ممکن بود جسد خودش هم در بغل آن نعش‌ها باشد. اول بار در عمرش بود که به چشم عبرت سرنوشت انسانی را از نزدیک می دید.

گیشه بلیط‌فروشی ایستگاه بکلی خراب و ویران شده بود. صندلی‌ها

و نیمکت‌ها و میزها و دفترها و کسوها درهم شکسته و خرد شده، روی هم ریخته بود. راو با نوعی حیرت‌زدگی ناظر آن همه خرابی بود. ناگاه در میان آن همه آوار و اثاثه شکسته و درهم ریخته چشمش به چیزی شبیه به یک جسم انسانی افتاد که تا نیمه در زیر خاک و خل و گل و چیزهای دیگر پنهان افتاده بود. زن گدا بود و به مشاهده چنین منظره‌ای سر تا پای آقای راو به لرزه افتاد و چیزی نمانده بود که بر زمین بیفتد. به جسد نزدیک گردید و خم شده پیشانی او را با دست نوازش داد. سرد و خالی از گرمی حیات بود. نیم‌پایین بدن بکلی خرد و خمیر شده بود و نیمه دیگر هم بسیار صدمه دیده بود. آقا راو در دست راست زن کیف خود را دید و در دست چپ مقداری اسکناس و پول که معلوم بود به صندوق گیشه خراب‌شده بلیط‌فروشی ایستگاه تعلق دارد.

آقا راو با احترام در مقابل جسد زن به زانو درآمد و پیشانی سردشده او را با دقت هرچه تمام‌تر بوسید و باز هم بوسید و دلش می‌خواست باز هم مدت‌ها بوسد. در آن وقت تمام وقایع شب گذشته، یکی پس از دیگری، در مقابل دیدگانش مجسم شده جان می‌گرفت.

وجود عزیز و بزرگوار زن گدا را دید که با آن همه سادگی او را مورد آن همه عطوفت و مهربانی بی‌ریا ساخته و اسباب تشفی قلب و آرامش خاطر جسم و جان او را در آن شب دهشتناک فراهم ساخته بود و اکنون قربانی همان تندباد گردیده و بی‌جان آنجا افتاده بود. دل راو هیچ گواهی نمی‌داد که به کیفش فکر کند و قبول نماید که آن زن سرتا پا فداکاری و جانفشانی طبیعی خداداد و بلاعوض آن را دزدیده بوده

است. آقا راو حالا به‌زویا و خفایای روح چنان زنی رسوخ پیدا کرده بود و او را می‌فهمید و معنی وجودش را درک می‌کرد. این زن نهفته‌ترین و لطیف‌ترین تارهای وجود وکیل معروف دادگستری را با آن همه گرمی عواطف صاف و ساده خود به اهتزاز درآورده بود و راو همان جا و در همان حال متوجه گردید که هرگز نه زنش و نه فرزندانش به اندازه این زن تن و پابرنه در اعماق وجودش راه و رسوخ نیافته بودند.

در همان حال صدایی به گوشش رسید. چند لحظه ساکت و بی‌حرکت به تفکر پرداخت و آنگاه به صدای نهانی وجدان جلو رفت و خم گردید و پولی را که در دست زن بود بیرون آورد و در صندوق گیشه بلیط‌فروشی که همان جا باز افتاده بود گذاشت ولی باز دلش گواهی نداد که کیف خود را هم از دست دیگر زن بیرون بیاورد. دلش می‌خواست چیزی از خود نزد چنان زنی به یادگار باقی گذارد. تنها کارت ویزیت خود را که در همان کیف بود بیرون آورد و مابقی را بجا گذاشت و چون صدای پاشنید و دید اشخاصی دارند نزدیک می‌شوند راه خود را گرفت و روان گردید.

## زبان حال و ختم مقال

(گفت و شنود عطار با پدرش در واپسین لحظه عمر پدر)

بپرسیدم در آن دم از پدر من

که چونی، گفت چونم، ای پسر من

زحیرت پای از سر می ندانم

دلم گم گشت، دیگر می ندانم

نگردد این کمان کار دیده

به بازوی چو من پیری کشیده

چنین دریا که عالم می کند نوش

زچون من قطره ای برناورد جوش

بدو گفتم که چیزی گوی آخر

که سرگردان شدم چون گوی آخر

جوابم داد کای داننده فرزند

به فضل حق به هر بایی هنرمند

زغفلت خود نماییدم همه عمر

چه گویم، ژاژ خائیدم همه عمر

(از عطار در «اسرارنامه»)

### محمدعلی جمالزاده\*

#### ایرج افشار

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد<sup>۱</sup> و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر ژنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرд جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذراند و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

\* نقل از نامه فرهنگستان، سال سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌های و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

- نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آن‌جا به جنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به اراده حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد.<sup>۱</sup>

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آن‌جا به ادامه تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیته ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمه کتاب شهید راه آزادی، سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده درباره پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمه حال سیدجمال‌الدین واعظ یغما»، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سیدجمال‌الدین واعظ» در مردان خودساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛

- «مناقش شهیدگردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ - ۱۶.

- «درباره سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛

- «ماه شب چهاردهم و سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۲ - ۳۶۹؛

- «محمدعلی شاه و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛

- «نامه سیدجمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجله کاهوه اداره امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد.<sup>۱</sup>

جمالزاده پس از تعطیلی مجله کاهوه به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعه ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بيش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد درباره ایران بود اگر هم درباره ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذراند. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزنند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دوره کودکی خود و محله بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنه صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز و عطف او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شماره کاهوه ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غره شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچه آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم کاهوه نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.<sup>۱</sup>  
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

۱۳۰۹ ق	تولد در اصفهان
۱۳۲۱ ق	آمدن به تهران
۱۳۲۴ (۱۹۰۸)	رفتن به بیروت
۱۹۱۰	رفتن به پاریس
۱۹۱۰ - ۱۹۱۱	تحصیل در لوزان
۱۹۱۲ - ۱۹۱۴	تحصیل در دیترون و ازدواج اول
۱۹۱۵ - ۱۹۲۲	همکاری با کمیته ملیون ایرانی و مجله کاوه
۱۹۲۳ - ۱۹۳۱	سرپرستی محصلین ایرانی در برلن
۱۹۳۱ - ۱۹۶۲	عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم
۱۹۹۷ (۸ نوامبر)	درگذشت در ژنو

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱؛
  - خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶؛
  - جمالزاده اصفهانی است، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴؛
  - سید محمدعلی جمالزاده، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹؛
  - اظهار نظر قزوینی درباره یکی بود و یکی نبود، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹؛
  - دیادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده (محفل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ - ۴۲۴ - ۶۲۲ - ۶۴۵؛
  - دیادگارهای دوره تحصیل، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳؛
  - سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱؛
  - عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸.
- کتاب سرورته یک کر باس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston. به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاری با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوخ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.<sup>۱</sup> طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اپنهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع نابسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانی «فارسی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندنی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تبتعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن‌جا چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ - ۲۸۷ - ۲۹۰.



گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی ارانی) و مجله فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان<sup>۱</sup> به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن پیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ابراشهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله‌دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌ربطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سبب و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است؛ اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلپ ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. Djamalzadeh, Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.<sup>۱</sup> نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

### الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رشته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتنی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهم مراجع و مصادر عصری و هم چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷ - ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ - ۲۱۵. شماره اول مجله دختر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره اوست.

هم چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کستامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیه کمیته ملیون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.<sup>۱</sup> محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».<sup>۲</sup>

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متفنن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.<sup>۳</sup>

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)<sup>\*</sup>، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشوایسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «بیرق‌های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محبوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محبوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محبوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

\* شماره داخل ( ) ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیغ‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار پیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یک آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۲۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۲)، «قابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد. نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املاعی عوامانه» (۷)، «قنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ ق
قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ ق
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ ق
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ ق
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ ق
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ ق
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ ق

### ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده‌خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع‌ذک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دروزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.\*

\*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامه دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

قزوینی درباره قطعه «نوع پرست» - که در مجله علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت: مقاله نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدمتا الله مثلاً. مریزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ربک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همه منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائه صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و در گزیده‌ها و ترجمه ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظم‌اً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومه شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد\*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمه انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعه *Persian Literature Series 6*).

نیز کتاب سروته یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویشت ۴ دیده شود).

ادامه صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.

\*. ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمه هانری ماسه.

درباره یکی بود و یکی نبود مقاله رضا نواب پور به عنوان «The "Writer" and the "people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامه مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیله نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد. فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۰) ۱۳۴۰ ق
دارالمجانین	۱۱) ۱۳۲۱ ش
عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)	۱۲) ۱۳۲۱
صحرای محشر	۱۳) ۱۳۲۳
قتلشن دیوان	۱۴) ۱۳۲۵
راه آب‌نامه	۱۵) ۱۳۲۶
معصومه شیرازی	۱۶) ۱۳۳۳
سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۷) ۱۳۳۴
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۸) ۱۳۳۴
شاهکار (دو جلد)	۱۹) ۱۳۳۷
کهنه و نو (مجموعه)	۲۰) ۱۳۳۸
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۲۱) ۱۳۴۰
آسمان و ریمان (مجموعه)	۲۲) ۱۳۴۳
قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۲۳) ۱۳۵۳
قصه ما به سر رسید (مجموعه)	۲۴) ۱۳۵۷

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمه منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشو ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, 1964) بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که **Michel CUYPERS** در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ درباره داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

### ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجله کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجله مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی درباره اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار بیشه، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنه بحث آن میان طبقه متوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچه تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رسته کتاب‌هایی که خواندنش مضر است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلفیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

#### د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمه جمالزاده قهوه‌خانه‌سورات نوشته برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمره مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامه خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانه‌سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیللر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسنده خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروساحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجله نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیللر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسباندند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط هماپونی و یارخصت و طغرافی دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

#### ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانیش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های او را در سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

### و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار بیست و یک (جلد اول)	۱۳۷۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
سندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

### ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

\*\*\*

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاله نام‌های که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.<sup>۱</sup>

تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتابخانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دوره پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال بریندم. اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کناره زاینده رود کنار دریاچه لمان به خاک رفت.



- استاد ابراهیم پورداود).  
 ۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶-۱۸۸، ۴۹۹-۵۰۱.  
 ۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۵۷۸-۵۶۵.  
 ۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران ۱۳۷۰، ۳۲۷-۳۰۱.  
 ۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-۲۸۱.  
 ۴۲. «شعرای کاسب‌کار»، هزاربیشه، (تهران ۱۳۲۶)، ۲۸۲-۲۹۵.  
 ۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹): ش ۴، ۱۲۶-۱۲۹.  
 ۴۴. «عارف قزوینی» هزار بیشه، (تهران ۱۳۲۶) ۱۱-۹.  
 ۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.  
 ۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱: (۱۳۵۱/۲)، ۲۹-۲۵، ۲۶۶-۲۷۲، ۷۰۳-۷۰۷، ۸۰۲-۸۰۰، ۹۱۱-۹۲۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲: (۱۳۵۳)، ۱۳۲-۱۳۵، ۳۱۸-۳۱۶، ۴۲۱-۴۲۵، ۵۲۶-۵۳۰، ۶۳۸-۶۴۲، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳: (۱۳۵۴) ۱۷۹-۱۸۲، ۲۷۹-۲۸۲، ۴۹۴-۴۹۷، ۵۸۶-۵۹۰.  
 ۴۷. «قآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه، ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱-۲۴.  
 ۴۸. «کلمات عبری در شاهنامه فردوسی»، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷، ۶۷۵-۶۸۲.  
 ۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۳۱۳-۳۱۶.  
 ۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۱۰۸-۱۰۹.  
 ۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹: (۱۳۵۰)، ۱۱۸-۱۲۰.  
 ۵۲. «معرفی یغما جندقی به قلم پسر فتحعلی شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰-۳۶۲.  
 ۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷-۴۹.  
 ۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران ۱۳۳۷)، ۱۰-۴۵.  
 ۵۵. «نام آواها در غزلی از مولای روم»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸-۴۶۲.  
 ۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»، نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۲-۷۴.  
 ۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۹۶-۴۰۰.  
 ۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)، ۲۵-۲۶، ۶۹-۷۰.  
 ۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵-۳۴.  
 ۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳: (۱۳۶۲)، ۶۴۹-۶۹۹.  
 ۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۷۴-۳۷۱.

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.  
 ۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.  
 ۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.  
 ۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹-۹۳.  
 ۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محل ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۲، ۶۲۲-۶۴۵.  
 ۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.  
 ۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.  

### ۲. تاریخ و خاطرات

۶۹. «آیسا خاک ایران استبدادپرورست»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.  
 ۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی درباره سیستم» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.  
 ۷۱. «افسانه رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.  
 ۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.  
 ۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.  
 ۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.  
 ۷۵. «بنای کتابخانه روزنامه کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.  
 ۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.  
 ۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامه دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.  
 ۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.  
 ۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.  
 ۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی»، یادگارنامه حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.  
 ۸۱. «ترجمه حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.  
 ۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینه، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.  
 ۸۳. «تواریخی مربوط به کمیته برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.  
 ۸۴. «چند روایت درباره عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینه، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.  
 ۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.  
 ۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.  
 ۸۷. «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و



- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۸۰-۶۷۵، ۸۳۱-۸۳۶.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۲/۴۱، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینه، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینه، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، غنما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷-۱۱.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسدوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳.
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۸۰-۶۷۵، ۸۳۱-۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینه، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمه انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱، (۱۳۵۵)، ۲۵-۲۶.
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، غنما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک).
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شمه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار پیشه

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴، ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «نامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
- ۳. انتقاد و بررسی کتاب**
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینه، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینه، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز بامبیدی و خواجه عبدالله انصاری»، غنما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (درباره کشف الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی بابا»، آینه، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [نصیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۲۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۴۵.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان ۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبیک» [از رجیبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان‌نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفاء، تاریخ سانسور و سه.
- در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاء‌الدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج» [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲-۳۸۶ (درباره فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلفیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان‌های برگزیده داستان‌سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-۵۰۱.
۱۵۲. «[دکتر محمد معین]»، مجموعه مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۲۷-۶۴۸، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های او).
۱۵۴. «دوچه الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۲-۸۹.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم‌التواریخ و مؤلف آن رستم‌الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه فوانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «روزنامه روح‌القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزمره مردم آذربایجان و نمایشنامه‌های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۰-۵۵۵.
۱۶۶. «زنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۲۶۳-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی آذرزیدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ش ۴، ۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شهر آهر خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، [نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۴-۲۳، (۱۳۵۰)، ۵۷۱-۵۶۸.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۷-۶-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینه‌ده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۶-۱۹۴.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۸-۶۵۰.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریمنوند شواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۶۶-۵۵۵.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۱۶-۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۴-۴۰۲.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «آنکتیل دپروپون» [جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹)، ۲۷: ۱۰: ۳۳-۳۲؛ ش ۱۱، ۵۰-۵۱.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۵-۶۷۳.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نسقوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۸-۴۶؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۶-۲۳.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مسینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۸-۴۶.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۸-۳۲۴.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۴-۶۵۰.
۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲)، ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردو کردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۱۲-۴۰۵.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۷-۵۱۱.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴:

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»، یغما سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناساندن زردشت و اوستا»، نامه مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۸۴-۴۷۸؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷-۲۰، ۶۳-۶۸.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پروفیسور مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
۵. هنر، صنعت، موسیقی
۱۹۸. «آوازه‌های قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲، ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۱۹-۶.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیغه پادشاهان قاجاریه»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۷-۵۱۵.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۴۹۶-۴۸۹.
۲۰۲. «موزه هانیبال در تهران»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۴.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
۶. زبان فارسی
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹، (۱۳۷۵)، ۵۰۴-۵۰۳.
۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴ (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا رازی»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۸-۲۱۷.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱: (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱، ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰: (۱۳۵۰)، ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نشر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)، ۲۵۲-۲۵۳.
۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲، ۶-۱.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳، ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛ ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹،



## -۱-

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلب ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف - یک‌ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امنا خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک‌ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امنا با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک‌ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امنا اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امنا مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی‌اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امنا خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امنا حق دارند مواد دیگری بر این مقاله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقاله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

## -۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطفوت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرة ۲۰۶۹۸-۲-۱ به رسم وصیت‌نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خود را در ژنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم‌رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خود را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقییر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخورد واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسپاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان‌شاءالله.

ژنو، ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سید محمدعلی جمالزاده

-۳-

### قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشت با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانه فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امناء در آینده به میان آید)، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امناء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برسانند. خود هیأت امناء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتیباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امناء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امناء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امناء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امناء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمalzاده) واریز کنند که بعداً محل مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محل سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده ام از خداوند متعال خواستارم.

زنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸  
سید محمدعلی جمalzاده

۵-  
هوالباقی

جمalzاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمalzاده در عین صحت و استقامت مزاج اظهار می دارم که پس از وفاتم قوطی های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در زنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خط نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی الخصوص آنهايي که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی  
سید محمدعلی جمalzاده

توضیحاً می افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق های کتابهایم از زنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برابرم مرقوم داشته اند که نگاه داشته ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان شاء الله.

سید محمدعلی جمalzاده

هوالباقی  
عزیز صدساله  
این حقیر سید محمد علی جمalzاده در عین صحت و استقامت مزاج اظهار می دارم که پس از وفاتم قوطی های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در زنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خط نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی الخصوص آنهايي که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶-

اظهار نظر قزوینی درباره «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این روزها به واسطه تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغت می دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به دقت خواندم و الاسبق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهادت که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان تر از ما زلال و گوارتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوجه های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهار صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می کند.

**شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می رود**  
و حس دیگری که شخص می کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فر فر فرو نوشت».

گویا همان طوری که حرف می زند و می زند قلم و کاغذ را برداشته و فر فر فرو نوشته است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل المتین «واقفان رموز») می دانند که چقدر زحمت کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمده است. ولی کاتب شیوای آن چنان با استادی رنگ و روغن زده و مشاطه گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که اگرچه نمی دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می کنید، ولی شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و بهر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این ببحوحه تلاطم امواج فتن و هجوم حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الان زمامش به دست مشتی اجلاف هرزه درای که هر را از بر تمیز نمی دهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سپکسر اشتر گاو پلنگ که نه سراد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود شرحه شرحه کرده تا آنکه ضریب آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در پی آن من حیث لایشعر می دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می کردند هم هنر طبیعی او غیر منبع می ماند و هم یک رئیس درجه اول پست خانه از آب بیرون نمی آمد. چه وی برای آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می کردند و قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب تر و اوضاعی مساعدتر و روزگاری مهربان تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انالانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می کنم که موقع زبان فارسی الان خطرناک ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به امام غالبه می دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیده حقارت می نگریستند و آنها را عرب... برهنه بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلأ مساوی هستند و اقل اقل پست تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیرها نیست، حالا اگر جمعی که قوه جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت شمار است دقیقه ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخی خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم کم به تحلیل می رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می شده است و کم کم دایره نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می شده است تا کم کم بالاخره منحصر می شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کتابخانه ها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطه این هنر خارق العاده ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تسوی خاقانیا سیمرخ اشعار  
برین کرکس نگاران بال بشکن  
دهان ابلهان دارند بردوز  
بروت روبهان دارند برکن  
همه چون دیگ بی سر زاده اول  
کنون سر یافته یعنی نهین



همه بی مغز از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن  
عمود رخس را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتن  
لقبشان در مصادر کرده مفعول دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می فرمودند من درست باور یا حس نمی کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمد علی خان جمالزاده اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم فجع له عینین و لسانا و هدیناه النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندی بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می خواهد گویاش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع  
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژویه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایه یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحه بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برایم فرستاده اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده اید و نفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایه دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راهپه فرمایید و کار عاقلانه ای نیست و با همه کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشتهایی را که در این موضوع جمع آوری فرموده اید پاکویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایه تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمه آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق درباره شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم رفته می خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی توانند مزه سعادت مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینه تاریخ» بیفزایید و پاره ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحه ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان فرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا اراده اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحه ۱۳ حاشیه \* و صفحه ۱۷ حاشیه \* در متن ماشین نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل فرمایید خیلی ممنون می شوم).



### جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوام از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدران خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه درباره تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف‌نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل‌احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هیلنس) می‌گویند و به این نسبت مباهات دارند از روی اتفاق نیست و شماره اول «کتاب ماه» که مقاله اول آن از Jinjer و مقاله آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشه تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دوره زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از ابوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید مستن سماع طبیعی و رساله تغامه و خصوصاً اساس‌الافتابم خواهی نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

مخوام بفرمایند آن بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد در همه در طبع ما در پیش تو (در اقل) تحریف نیاید) نامه خواهم ماند و مردم نامه بنویسند و بنویسند و بنویسند...  
کار در راه است و البته اگر سطر بر سطر در این مضمون بنویسند...  
خود سطر هم بنویسید...  
و محسنت بلا ارازه است...  
(در صفحه ۱۳ ص ۱۷ \* \* \* در متن زیر خط است اگر در این کتاب...)

بچه جوان ایرانی هم جلال‌الدین...  
خوب است و در تمامه...  
که اگر حصد...  
در روزگار...  
که اگر حصد...  
در روزگار...  
که اگر حصد...

Die iranische Poesie...  
1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)  
1962. Otto Harrassowitz Wiesbaden

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائیان که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند بدانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

### نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

78 Florissant

Genève

قربانت کردم امروز صبح دیباچه کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعه آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسنده این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

و صغری و کبرها دیگر به مطالعه خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین‌قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به‌دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت کردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا- حتی اساتید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین‌القضاة «زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولتمه شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدارت بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل آن تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونس را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتمد که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند و مویجات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و معمول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مثنوی فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.